

شرق بهشت

از :

جان اشتاین بک

ترجمه

دکتر بهرام مقدادی

شرق بهشت

مؤلف: جان اشتاین بک

ترجمه: دکتر بهرام مقدادی

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ اول ۱۳۶۲

انتشارات بامداد

چاپ گیلان

جلد دوم

بخش
سوم

فصل بیست و سوم

۱

افراد خانوادگی هامیلتون مردمی حساس و عصبی بودند و بعضی از آن‌ها زود از کوره در می‌رفتند. این جور خانواده‌ها در دنیا نادر نیستند.

ساموئل در بین دخترانش او را را بیشتر از همه دوست داشت. همچنان که کودکی عاشق شیرینی است او نا هم در بچگی تشنه یادگیری بود. او نا و پدرش سر یادگیری با هم تباہی می‌کردند. کتاب‌های سری را کرایه می‌کردند و می‌خواندند و اسرار آن‌ها را در پنهانی برای یکدیگر می‌گفتند.

از میان همه‌ی بچه‌ها او نا درون گراتر بود. کمتر می‌خندید.
 در جوانی با مرد چشم و ابرو مشکلی ازدواج کرد. مردی که انگشتانش
 همیشه آغشته به مواد شیمیایی از جمله نترات نقره بود. او یکی از
 کسانی بود که در فقر زندگی می‌کنند و در نتیجه همواره انسان‌های
 جستجوگری هستند. به‌عکاسی علاقمند بود و عقیده داشت دیسای
 خارج را می‌شود به کاغذ منتقل کرد. البته نه فقط به صورت سیاه و
 سفید بلکه به رنگ‌هایی که برای چشم انسان قابل رویت باشد.
 نانش اندر سن بود و استعدادی در برقراری ارتباطات نداشت.
 مثل همه‌ی نکنسین‌ها از تفکر درباره‌ی امور خوشش نمی‌آمد. روش
 استقرائی را دوست نداشت. مثل کسی که به قله کوهی رسیده باشد
 قدم به قدم جلو میرفت. به علت واهمه‌ای که از خانواده هامیلتون
 داشت آن‌ها را خواری انگاشت، چون همه‌ی آن‌ها بلندپرواز بودند.
 و گاهی اوقات هم سرشان به سختی به سنگ می‌خورد.
 سراندر سن هیچ‌گاه به سنگ نخورد چون بلندپروازی نداشت.
 آهسته‌گام برمی‌داشت، کم‌کم به جلو میرفت، و سرانجام آن چه
 می‌خواست به دست می‌آورد. و آن‌هم فیلم رنگی بود. شاید به این
 دلیل با او نا ازدواج کرد که اودختر شوخ طبعی نبود؛ در نتیجه از این
 راه قوت قلب پیدا می‌کرد. و چون از خانواده‌اش می‌ترسید و خجالت
 می‌کشید، او را به شمال در نزدیکی‌های اورگان برد. این محل سر-
 سبز و پرت بود. باشیشه‌ها و کاغذ عکاسی زندگی ساده‌ای برای خود

فراهم کرده بود.

اونا نامه‌های سرد و بسی مزه‌ای برای خانوادهاش می‌نوشت .
می‌نوشت که حالش خوب است و امیدوار است حال خانوادهاش هم
خوب باشد. شوهرش هم دارد به کشفیاتش نزدیک می‌شود.
بعد مرد و جنازه‌اش را به شهرش فرستادند.

من هیچ گاه اونارا نمی‌شناختم. قبل از این که یادم بیاید مرده
بود ولی سال‌ها بعد جورج هامیلتون در حالی که اشک در چشمانش
حلقه‌زده بود و صدایش گرفته بود چیزهایی درباره‌اش به من گفت.

گفت . «اونامنه مالی دختر خوشگلی نبود ولی دست و پاهای
قشنگی داشت . میج پاهاش مننه علف باریک بود و مننه علف حرکت
می‌کرد. انگشتاش باریک و ناخنش کوچیک و شبیه بادوم بود. پوستش
هم خیلی قشنگ، شفاف و براق بود.

«مننه همه‌مون خنده‌رو و بازیگوش نبود . باهمه فرق داشت .
بیشتر گوش میداد. و وقتی کتابی می‌خوند صورتنش شبیه صورت کسی
می‌شد که داره به موسیقی گوش میده. و وقتی ما ازش سوالی می‌کردیم
اگه جوابی داشت میداد . ولی مننه ما با گفتن (ممکنه) و (امکان
داره) به حرفاش شاخ و برگ نمی‌داد . ما همیشه مزخرف زیاد
می‌گفتیم. اونا دختر پاک و ساده‌ای بود.»

بعد جورج افزود. «اونارو به‌خونه آوردن. ناخنش شکسته بود
و انگشتاش ترك برداشته بودن و پاهای قشنگش - مدتی نتوانست به

سخنانش ادامه دهد و بعد در حالی که به سختی خودش را کنترل می کرد گفت، «ریگ و خار پاهاشو زخم کرده بودن. مدتی بود که باپاهای قشنگش پابرهنه راه رفته بود. ویوستش خشک و پلاسیده شده بود.»

«ما فکر کردیم اتفاقی افتاده. با این همه مواد شیمیایی که دور و ورش بود می بایست اتفاقی افتاده باشه.»

ولی ساموئل با خود می اندیشید که هیچ حادثه ای در کار نبوده بلکه رنج و اندوه کارش را ساخته است.

مرگ او را مانند زلزله ی خفیفی ساموئل را تکان داد. چیزی نگفت، فقط روی صندلی نشست و خودش را تکان داد و احساس می کرد در اثر غفلتش این اتفاق افتاده است.

و حالا دیگر آن توانایی سابق را نداشت که به جنگ زمانه برود بلکه کم کم آثار پیری در چهره اش نمودار شد. پوست صورتش چین خورد و چشمانش فروغ سابق را از دست داد و شانه هایش کمی خمیده شد. لیزا بایدیر فتن حادثه توانست مصیبت را تحمل کند؛ او کسی نبود که به این دنیا اعتماد داشته باشد. ولی ساموئل که ظاهراً می خندید و با خنده هایش غم روزگار را پنهان می کرد، با مرگ او را کمرش شکست و یک مرتبه پیر شد.

بیجه های دیگرش همه کار و کاسبی داشتند. جورج در شرکت بیمه بود. ویل روز بروز پول دارتر می شد. جوبه شرق آمریکا رفته

بود و داشت در کار تبلیغات که آن روزها هنوز مرسوم نبود برای خودش راهی باز می کرد. اگر هم جو نقصی داشت در این رشته جدید نقص هایش به کمکش آمدند و حتی مفید هم واقع شدند. دریافت که می تواند از خیال بافی هایش در کار تبلیغات استفاده کند. همین طور هم شد چون جو در رشته جدیدی معروف شده بود.

جز دسی، همه ی دخترها شوهر کردند، و او هم خیاطخانه ی پرروقی در شهر سالیانس داشت. فقط تام هنوز بی کار بود. ساموئل به آدام تراسک گفته بود که تام می خواهد شهرت پیدا کند. پدر می توانست این ککش را در فرزند خود ببیند و مشاهده کند او چگونه پیش میرود و عقب نشینی می کند، چون همین حالت در خودش هم وجود داشت.

تام نه ملایمت پدرش را داشت و نه قیافه خوشتر کیش را. ولی وقتی شخص نزدیکش میرفت می توانست قدرت و خون گرمی و درستی را در او ببیند. وزیر پوشش این صفات حالت گوشه گیری او را می شد کشف کرد. می توانست مثل پدرش شاد و خندان باشد ولی ناکهان در وسط شادی مثل ویلونی که سیمش را بریده باشند از خوشی باز می ایستاد و می شد دید چگونه در تاریکی ابهام درونی خود فرو میرود.

کندم کون و پوست صورتش در اثر آفتابزدگی به رنگ قرمز تند درآمده بود؛ انگار از نژاد اسکاندیناوی یا آلمانی بود. موی سر

دریش و سبیلش هم به رنگ قرمز تند بود و چشمان آبی اش می درخشید. پر قدرت و چهارشانه ولی دارای پاهای لاغر بود. می توانست با هر کسی پیاده روی و اسب سواری کند و بدود ولی هیچ گاه با کسی مسابقه نمی داد. ویل و جورج که قمارباز بودند اغلب می کوشیدند برادرشان را وسوسه کنند تا سود و زیان این کار را ببیند.

تام می گفت. «من چندبار این کارو کردم ولی خوش نیومد. اصلا نمی دونم چرا مردم سر این کار باهم رقابت می کنن. وقتی می برم احساس بیروزی بهم دست نمیده و وقتی ام می بازم ساراحت نمیشم. موقعی که آدم این چنین احساسی نداشته باشه قمار کردن بی فایده ست. آدم از این راه پول در نمی آره، این که مسلمنه، و این کار نه باعث تولد میشه و نه مرگ، نه شادی و نه غم - پس کار بیهوده ایه. اگه از کردن این کار احساسی - چه خوب یا چه بد بهم دست میداد این کارو می کردم.»

ویل از این حرفها چیزی سر در نمی آورد. تمام زندگی اش صرف رقابت شده بود و از راه قمار روزگاری گذراند. او تام را دوست داشت و می کوشید چیزهایی که به نظرش خوب می رسید به برادرش بدهد. تام را در کارهای تجارت شرکت میداد و می کوشید لذت خرید و فروش را در او ایجاد کند، و به او یاد بدهد چگونه سردیگران را کلاه بگذارد و به آنها دروغ بگوید و زرنگی کند.

تام همیشه با حالت کجی به مزرعه بر می گشت و این احساس را داشت

که چیزی از اوضاع سر در نیآورده است. احساس می کرد در این نوع کارهای رقابت آمیز باید شرکت کند و لذت ببرد ولی کسی نبود که خودش را گول بزند.

ساموئل می گفت تام همیشه زیاده روی می کند، چه در مورد غذا و چه در مورد زن. و ساموئل عاقل بود ولی به نظر من فقط يك جنبه از شخصیت تام را می شناخت. شاید بچه ها تام را بهتر می شناختند. آن چه در مورد او گفته ام از ذهنم بازگو شده و قدری هم با حدس و گمان آمیخته شده است. چه کسی می داند هر چه من گفته ام درست باشد؟

مادر سالیس زندگی می کردیم و وقتی تام وارد می شد خبردار می شدیم - به نظرم او همیشه شب های آمد - برای این که زیر بالش من و ماری همیشه بسته های آدامس پیدا می شد. در آن روزها آدامس مثل پول ارزش داشت. ماهها نمی آمد، ولی هر روز صبح به محض این که بیدار می شدیم زیر بالش هایمان را واری می کردیم. من هنوز هم این کار را می کنم و حالا سالهاست که زیر بالشم آدامس پیدا نمی شود.

خواهرم ماری از دختر بودن خوش نمی آمد و بدبختی اش این بود که نمی توانست به آن عادت کند. او هم ورزشکار بود، هم انواع بازی هارا می دانست و دختر بودن مانع این کارها می شد. البته مدت ها قبل از این که به دختر بودن خود واقف شود در این کارها

شرکت می کرد.

اگر تصور کنیم که در يك جای بدنمان ، مثلا در زیر بغل، دگمه ای بود که اگر آن را فشار می دادیم پرواز می کردیم، ماری هم به همین گونه هر وقت دلش می خواست به طور سحر آمیزی تبدیل به پسر كوچك سر سختی می شد. اگر شب به همان وضع سحر آمیز ، با زانوهای خم شده، سر در زاویه خاص، انگشت ها در لای همدیگر فرورفته می خوابید، صبح تبدیل به پسر می شد. هر شب سعی می کرد که به همان وضعیت بخوابد ولی همیشه میسر نبود. گاهی اوقات هم من به او کمک می کردم که انگشتانش را لای یکدیگر بگذارد.

کم کم داشت مایوس می شد تا این که يك روز صبح زیر بالشت آدامس پیدا کرد. هر کدام از ما کاغذ آدامس را باز کردیم و هو قرائه شروع به جویدن آن کردیم؛ آدامس نعمایی بود ، و فکر نمی کنم تا کنون چیزی به آن خوشمزه گی درست شده باشد.

ماری داشت جوراب بلند سیاه راه راهش را می پوشید که نفس راحتی کشید و گفت، «البته».

من پرسیدم. «البته که چی؟»

او گفت. «دایی تام» و با صدای بلند به جویدن آدامس ادامه داد.

من پرسیدم. «دایی تام که چی؟»

«اون می دونه آدم چطوری می تونه پسر بشه.»

برای او همه چیز همان طور ساده بود. نمی‌دادم چرا خودم قبلاً
به فکرش نیفتاده بودم.

مادر در آشپزخانه به کار دختر کوچک دامار کی که تازه
خدمتکار ما شده بود نظارت می‌کرد. ما چندین کلفت داشتیم.
خانواده‌های تازه وارد کشاورز دامار کی دختران خود را برای
خدمتکاری پیش خانواده‌های آمریکایی می‌فرستادند تا نه تنها زبان
انگلیسی بلکه آشپزی و طرز چیدن میز و آداب‌دانی و سایر کارهای
ظریفی که در خانواده‌های طبقه بالای شهر سالیانس می‌شوم بود را
هم یاد بگیرند. این دخترها بعد از دوسه سال کار کردن با حقوق دوازده
دلار در ماه همسران برازنده‌ای برای پسرهای آمریکایی می‌شدند.
آن‌ها نه تنها آداب آمریکایی را یاد گرفته بودند بلکه می‌توانستند در
مزرعه مثل اسب کار کنند. امروزه برخی از اشرافی‌ترین خانواده‌های
سالیانس از فرزندان این‌ها هستند.

ماتیلده موبور در آشپزخانه بود و مادر هم مثل مرغی که غدغد
می‌کند دائم به او دستور میداد.

«ما تا کج‌هان وارد شدیم. «اون بیدار شده؟»

مادر گفت: «ساکت باشین! دیشب دیر اومد. بذارین بخوابه.»
ولی از روشویی اتاق خواب عقبی صدای آب می‌آمد، و ما
می‌دانستیم که او بیدار شده‌است. مثل گربه پشت در اتاقش قوز کردیم
و منتظر بودیم تا بیرون بیاید.

اول کمی از هم خجالت می کشیدیم. فکر می کنم دایی تام هم مثل خودمان خجالتی بود. من فکر می کردم او هر آن ازاناق بیرون میآید و ما را به هوا بلند می کند ، ولی در عوض رفتارش با ما خیلی رسمی بود.

«دایی تام، از آدامت متشکریم.»

«خوشحالم که خوشتون اومدم.»

«فکر می کنین حالا که شما اومدین امشب خوراک صدف

بخوریم؟»

«آره، سعی می کنیم، البته که مادرتون اجازه بده.»

ما به اتاق نشیمن رفتیم و در آن جا نشستیم . صدای مادر از

آشپزخانه می آمد، « بچه ها، اونو راحت بذارین.»

او بلند بلند گفت . «اولی ، اوناباهام کاری ندارن.»

مادر اتاق نشیمن به شکل مثلثی نشستیم. صورت تام خیلی تیره

و چشمانش خیلی آبی بود . ما لباس های خوب پوشیده بودیم ولی او

هیچ وقت لباس خوب نمی پوشید. از این جهت با پدرش فرق داشت .

سبیل قرمزش هیچ وقت مرتب نبود و موهایش شاهه نکرده و دست هایش

دو اثر کار کردن زخمخ شده بود.

ماری گفت، «دایی تام، چطور آدم پسر میشه؟»

«چطور؟ چرا، ماری، تو که مته پسر اهستی.»

ده، منظورم این نیست. می‌خوام بدویم چطور می‌تونم واقماً

پسر بشم؟»

تام اندیشمندانه به او نگاه کرد و گفت: «تو؟»

ماری شروع به حرف زدن کرد. «دایی تام، من نمی‌خوام دختر باشم. من می‌خوام پسر باشم. به دختر همش عروسک بازی می‌کنه. من نمی‌خوام دختر باشم. نمی‌خوام.» و اشک در چشمانش حلقه زد. تام به دست هایش نگاه کرد و با ناخن شکسته‌اش کمی پینه کند. به نظرم می‌خواست چیز قشنگی بگوید. دوست داشت مثل پدرش حرف‌های شیرین و قشنگ و هیجان‌انگیز بزند. «نمی‌خوام تو پسر باشی.»

«چرا نه؟»

«می‌خوام دختر باشی.»

در ذهن ماری بت شکسته شد. «منظورم اینه که از دخترا خوشتون می‌آد؟»

«آره، ماری، من از دخترا خیلی خوشم می‌آد.»

ماری نگاه تنفر آمیزی کرد. اگر گفته‌ی تام صحت داشت، پس تام احمق بود. ماری بالحنی که حاکی از این بود دیگر نمی‌خواهد از این حرف‌ها بشنود گفت: «بسیار خوب، ولی می‌خوام بدویم چطور می‌تونم پسر بشم؟»

حواس تام جمع بود. می‌دانست که ارزشش در نظر ماری پایین

آمده است و او می‌خواست ماری‌دوستش بدارد و تحسینش کند. ضمناً در درون تام حقیقتی وجود داشت که به دروغ‌پس‌دازی‌ها بال و پر نمی‌داد. به موهای ماری نگاه کرد. موهایش آن قدر روشن بود که به سفیدی میزد. ماری موهایش را محکم بافته بود که تولید مزاحمت نکند، و چون هنگام بازی با تیل‌ها دستش را با مویش پاک می‌کرد، انتهای کیس بافته شده‌اش کشیف بود. تام به چشمان سرد و خصومت آمیزش نگاه کرد.

«فکر نمی‌کنم تو واقعاً دلت بخواد عوض بشی.»

«چرا، دلم می‌خواد عوض بشم.»

تام اشتباه می‌کرد. ماری واقعاً می‌خواست عوض شود. تام گفت، «خب، این کار غیرممکنه. و به روزی خوشحال میشی که غیرممکن بوده.»

ماری گفت، «خوشحال نمیشم.» بعد رو به من کرد و با لحن تحقیر آمیزی گفت. «اون که نمی‌دونه!»

تام خود را عقب کشید و من از توهینی که به او شده بود لرزیدم. ماری خشن‌تر و پررتر از سایر بچه‌ها بود. برای همین همیشه در تیل‌بازی برنده می‌شد.

تام با ناراحتی گفت. «دا که مادرت میگه اشکالی نداره امشب خوراک صدف می‌خوریم.»

ماری گفت. «من از این غذا خوشم نمی‌آد.» بعد به اتاق خوابان رفت.

ودر را محکم به هم زد.

تام نگاه تأسف‌باری کرد و گفت: «دختر خوبی.»

حالا مادواتنها شده بودیم ومن احساس می‌کردم که باید جبران ناراحتی‌هایی را که ماری ایجاد کرده بود بکنم. گفتم: «من از خوراک صدف خوشم می‌آد.»

«می‌دونم. ماری هم خوشش می‌آد.»

«دایی تام، هیچ راهی وجود نداره که اون پسر بشه.»

تام با حالت اندوهناکی جواب داد: «نه، فکر نمی‌کنم. اگه راهی وجود داشت بهش می‌گفتم.»

«اون یکی از بهترین تیله‌اندازه‌های محله مونه.»

تام آهی کشید و دوباره به دست‌هایش نگاه کرد. من شکست را در سیمایش می‌دیدم و سخت برایش متأسف بودم. بعد رفتم و چوب پنبه‌ای که تویش را خسالی کرده بودم و دورش را سنجاق زده بودم آوردم و گفتم: «دایی تام، می‌خوای این قفس مگسو بهت بدم؟»

او واقعاً آقا بود. گفت: «می‌خوای اونو بدی به من؟»

«آره. می‌دونم چه جوری کار می‌کنه. یه سنجاقو می‌کشی تا

مگس وارد بشه، بعد که وارد شد اون تو می‌شینه و وزوز می‌کنه.»

«خیلی از این خوشم می‌آد. جان، متشکرم که اینو بهم دادی.»

تمام روز با چاقوی تیز و کوچک جیبی‌اش باتکه چوبی و رفت، و وقتی از مدرسه برگشته بودیم روی چوب‌صورت کوچکی را با چاقو کنده

بود. چشم‌ها و گوش‌ها و لب‌های این صورتك حرکت می‌کردند و چوب‌های کوچکی آن‌ها را در داخل سر تو خالی به هم وصل می‌کردند. در زیر کردن سوراخی قرار داشت که به وسیله چوب پنبه آن را پر کرده بود. داین خیلی جالب بود. يك مگس می‌گرفتیم و از سوراخ داخل می‌کردیم و با چوب پنبه در آن را محکم می‌کردیم. و ناگهان سر آدمك مثل سر يك انسان زنده می‌شد. همان‌طور که مگس دیوانه وار روی چوب‌ها راه میرفت چشم‌ها به حرکت در می‌آمدند و لب‌ها سخن می‌گفتند و گوش‌ها تکان می‌خوردند. حتی ماری هم کمی او را بخشید، ولی تاموقعی که دختر بودنش را پذیرفت به او اطمینانی نداشت و آن موقع هم خیلی دیر شده بود. او آن آدمك را فقط به من نداد بلکه به هر دو تنی مان داد. هنوز هم آن آدمك را داریم و هنوز هم کار می‌کند.

گاهی اوقات با نام به ماهی گیری میرفتیم. قبل از طلوع آفتاب با درشکه به فرمون بيك می‌رفتیم وقتی که نزدیک کوه‌ها می‌رسیدیم ستاره‌ها دیگر در آسمان نبودند و خورشید کاملاً دمیده بود. یادم می‌آید هنگام سواری گوش و گونه‌ام را به کت تام می‌چسباندم. و یادم می‌آید که دستش را روی شاه‌ام می‌گذاشت و گاهی با زویم را نوازش میداد. بالاخره زیر يك درخت بلوط توقف می‌کردیم و ما لبند اسب را بازمی‌کردیم، و می‌گذاشتیم کنار نهر آب بخورد و بعد افسارش را به پشت درشکه می‌بستیم.

به خاطر نمی آورم که نام حرفی زده باشد. حالا که درباره اش فکر می کنم، صدایش یا واژه هایی که به کار می برد به نظر من نمی رسد. پدر بزرگم هم یادم می آید، ولی وقتی درباره ی نام فکر می کنم چیزی جز سکوت در خاطر ام نقش نمی بندد. شاید اوصلا حرف نمیزد. نام طناب قرقره و خلاصه وسایل ماهی گیری جالبی داشت ولی برایش مهم نبود که ماهی بگیرد یا نه. نیازی نداشت که بر حیوانات پیروز شود.

سرخس هایی را که زیر آبشارهای کوچک می روئیدند به یاد می آورم. وقتی قطرات کوچک آب به آن ها می خورد به حرکت در می آمدند. بوی تپه ها، آزالیا های وحشی و راسویی که در فاصله ی دور بود و بوی خوش باقلای مصری و عرق اسب به یادم می آید. پیرواز لاشخورها در آسمان و نگاه تام که به آن ها دوخته شده بود به یادم می آید ولی نمی توانم به خاطر بی آورم او چیزی درباره شان گفته باشد. یادم می آید چگونه طعمه را نگاه می داشتم تا نام طناب را دور قلاب کره بزنند. بوی سرخس های له شده در سبد ماهی گیری و بوی خوش ماهی قزل آلا که در کنار سرسبز رودخانه افتاده بود را به خاطر می آورم. و سرانجام یادم می آید که به درشکه بر می گفتم و در کیسه چرمی جومی ریختیم و آن را به سر اسب می بستیم و طناب آن را پشت گوش هایش قلاب می کردیم. و یادم نمی آید که او حرفی زده باشد؛ فقط در خاطر ام صورت گندم گون و سیمای ساکتش نقش بسته است.

تام می‌دانست که زیاد خوش قیافه نیست . پدرش خوش قیافه و باهوش، و مادرش کوتاه‌قد و از خود راضی بود. هر يك از برادرها و خواهرانش یا خوش قیافه یا باهوش و یا پولدار بودند. تام همه‌شان را با تمام وجودش دوست داشت. به کوهنوردی علاقه داشت و جوانی شجاع بود، اگرچه گاهی اوقات بزدلی مانع شجاعتش می‌شد.

ساموئل می‌گفت تام با بزرگی و عظمت دست و پنجه نرم می‌کند و دارد تصمیم می‌گیرد که آیا می‌تواند مسئولیت بزرگ بودن را تحمل کند یا نه. ساموئل پدرش را خوب می‌شناخت و می‌دانست استعداد خشونت در او وجود دارد و از این بیمناک بود، چون ساموئل خودش مزدآرامی بود و هیچ‌گاه از مرز خود پافراثر نمی‌گذاشت - حتی وقتی با مشت به سر و روی آدام تراسک می‌کوفت در او خشونت و وجود نداشت. و ساموئل کتاب‌هایی را که به خانه می‌آوردند - و بعضی از آن‌ها مخفیانه آورده می‌شد - می‌خواند و چنان سرمست افکار و عقاید نویسندگان آن کتاب‌ها می‌شد که گویی در آسمان‌ها پرواز می‌کند. ولی وقتی نام کتاب را می‌خواند به افکار نویسندگان نقب می‌زد و با خواندن آن‌ها شخصیتش دگرگون می‌شد.

خشونت و کم‌رویی از ویژگی‌های تام بود. از طرفی به زن نیاز داشت و از طرف دیگر فکر نمی‌کرد که شایسته يك زن باشد. مدت زیادی در عزوبت زندگی می‌کرد، و بعد سوار قطار می‌شد و به سافرانیسکو میرفت و عیاشی می‌کرد و سپس آهسته به مزرعه

برمی گشت و احساس می کرد ضعیف و ارضاء نشده و نالایق است و با کار کردن خود را تنبیه می کرد و زمین بی فایده را شخم میزدومی کاشت، آن قدر چوب محکم بلوط را می برید تا پشتش درد می گرفت و بازوانش خسته می شد.

نام چیزهایی از پدرش به ارث برده بود. مثلاً مخفیانه برای خودش شعر می گفت و در آن روز کاران لازم بود که شعر مخفیانه گفته شود. شاعران ارزشی نداشتند و در غرب امریکا با نظر تحقیر به آن ها نگریده می شد. شعر نشانه ضعف، تبهکنی و فساد بود. اگر کسی آن را می خواند برایش سوت می کشیدند. کسی هم که شعر می گفت مطرود جامعه می شد. شعر گفتن گناه بود. هیچ کس نمی دانست آیا شعر نام خوب است یا نیست، چون او شعرهایش را فقط به یک نفر نشان میداد، و قبل از هر که همه شان را سوزاند. از خاکستر شعرهایش در بخاری می شد گفت خیلی شعر گفته است.

تمام از تمام افراد خانواده دسی را بیش از هر کس دیگر دوست داشت. او دختر سرزنده ای بود. برای هر چیز کوچکی می خندید. مغازه اش در سالیناس تگ بود. در آن جازن ها حکمرانی می کردند، و بنابراین تمام مقررات، و ترس هایی که باعث به وجود آمدن آن مقررات بودند شکسته می شد. در آن مغازه به روی مردان بسته بود. خلوت گاهی بود که زن ها می توانستند به آن پناه بیاورند. و تمام خصلت های خود را در آن جابروز دهند و لا ابالی، از خود راضی، راستگو،

مرموز و خلاصه هر طور دلشان می خواست باشند . کمرست هایی که در مغازه اش فروخته می شد خریداران زیادی داشت و زن هایی که از آن استفاده می کردند خوش پوش ترین زنان آن روزگار بودند . مشتریان در مغازه سر و صدای زیادی به راه می انداختند، می خندیدند و صدای قهقهه شان بلند می شد .

مردان از پشت در بسته صدای قهقهه شان را می شنیدند و تعجب می کردند و با خود می گفتند این زن ها چقدر از عالم بی خبرند که تا حدی هم درست بود .

می توانم دسی را مجسم کنم، عینک طلایی اش مرتباً روی دماغش سر می خورد، اشک شمع از چشمانش سرازیر بود و از شدت خنده تمام عضلاتش کشیده می شد. موهایش به پیشانی اش می ریخت و روی عینک و چشمانش را می گرفت، آن گاه عینکش از روی دماغ مرطوبش سر می خورد و آویزان می شد.

مشتری از ماههای پیش باید به اوسفارش لباس میداد، ویست بار به مغازمایش سر میزد تا پارچه و طرح آن انتخاب بشود. تا کنون آدم خوش مشربی مثل دسی به شهر سالیانس نیامده بود. مردها با اجتماعات، کلوبها و وفاحه خانه ها خودشان را سرگرم می کردند؛ ولی زن ها سرگرمی نداشتند مگر این که به کلیسا بروند و به وعظ کشیش گوش بدهند، تا این که دسی به شهر آمد.

بعد دسی عاشق شد. من جزئیات رابطه عاشقانه اش را نمی دانم.

نمی‌دادم آن مرد که بود و چه عواملی در کار بود، شاید اختلاف مذهبی و یا داشتن همسر، بیماری و یا خودخواهی موانعی ایجاد کرده بود. به نظرم مادرم می‌دانست، ولی این یکی از اسرار خانوادگی بود که هیچ کس آن را پیش نمی‌کشید. و اگر سایر مردم در شهر سالیناس می‌دانستند، چیزی نمی‌گفتند چون آن راجز و اسرار شهر می‌شمرده. آن چه به یادم می‌آید این است که ماجرا غم‌انگیز و وحشتناک بود. بعد از يك سال دیگر کسی روی خوش دسی را ندید و خنده از لبانش رخت بر بست.

تام مانند شیری که درد می‌کشید دیوانه‌وار روی تپه‌ها اسب می‌راند. نیمه شب اسبش را زین می‌کرد و به سالیناس میرفت، و منتظر قطار صبح نمی‌ماند. ساموئل به دنبالش میرفت و از کینگسیتی تلگرافی برایش به سالیناس می‌فرستاد.

صبح که تام با صورت سیاه اسب خسته‌اش را همیز زنان به خیابان جان در شهر سالیناس می‌رساند، کلاوتر در انتظارش ایستاده بود. تام را پیاده می‌کرد و او را به داخل سلولی می‌برد و آن قدر به او قهوه و کنیاک میداد تا ساموئل بیاید.

ساموئل به تام نصیحت نمی‌کرد. او را به خاله می‌برد و جریان را به رخش نمی‌کشید. و سکوت همه جای خانه‌ی هامیلتون را فرا می‌گرفت.

در مراسم شکرگزاری سال ۱۹۱۱ افراد خانواده در مزرعه جمع شدند. همه بیچه‌ها، جز جو که در نیویورک بود، ولیزی که برای خود خانواده تشکیل داده بود، وادنا که مرده بود، حضور داشتند. مقدار زیادی هدیه و غذا با خود آورده بودند. جز دسی و تام همه ازدواج کرده بودند. خانه‌ی هامیلتون از سر و صدای بیچه‌های‌شان پر شده بود. هیچ وقت این همه سر و صدا در آن خانه سابقه نداشت. بیچه‌ها با هم دعوا می کردند، فریاد می کشیدند و گریه می کردند. مرده‌ها مرتباً به آهنگری ساموئل می رفتند و وقتی بر می گشتند سیبل‌های‌شان را پاک می کردند تا کسی متوجه نشود آن جا چه خورده‌اند.

صورت گرد و کوچک لیزا قرمز تر و قرمز تر می شد. مرتباً دستور میداد

و به کار خانه رسیدگی می کرد . اجاق آشپزخانه دائماً روشن بود .
تختخوابها پر از مهبان بود ، و روی زمین برای بیچه ها رختخواب پهن
کرده بودند .

ساموئل مثل همیشه شوخ طبعی می کرد . مرتباً منخره گی
می کرد و دیگران را به خنده می انداخت . با آواز خواندن و خاطره گفتن
و حرف زدن مهمانان را سرگرم می کرد ولی ناگهان احساس خستگی
کرد . خستگی سراپای وجودش را فرا گرفت و به رختخواب رفت
و به لیزا پیوست . لیزا از دو ساعت قبل آنجا دراز کشیده بود . از این
که می خواست به این زودی بخوابد در تعجب بود .

وقتی پدر و مادر رفتند ، ویل و یسکی را از آهنگری آورد و
افراد خانواده در آشپزخانه جمع شدند و ویسکی در گیلاس های ته
گرد مخصوص ژله دست به دست شد . مادرها به اتاق خوابها رفتند
تا مطمئن شوند لحاف از روی بیچه های شان کنار نرفته است و بعد
مجدداً بر گشتند . همه شان آهسته صحبت می کردند تا بیچه ها و اشخاص
مسن از خواب بیدار نشوند . تام و دسی ، جورج و مامی خوشگلش ، که
قبلاً اسمش دمپسی بود ، مالی و ویلیام جی مارتین ، آلیو و ارنست اشناین بک ،
ویل و دیلایش همه آنجا بودند .

هرده نفر شان می خواستند بک چیزی بگویند ، و آن این بود که
ساموئل پیر شده است . این کشف آن قدر شگفت انگیز بود که انگار
بک مرتبه باروحی روبرو شده اند . نمی توانستند باور کنند چنین چیزی

اتفاق بیفتد. ویسکی را خوردند و در کوشی شروع به غیبت کردند .
شونه‌هاش - دیدی شونه‌هاش چطور پایین افتاده ؟ اصلا دل و
دماغ نداره.

پاهاشو می کشه، ولی مهم چشماشه. از چشماش میشه فهمید که
پیر شده.

قبلا آخر از همه به رختخواب میرفت.
دیدی چطوری وسط داستان به مرتبه یادش رفت چی داره میگه؟
از پوستش فهمیدم. چروک خورده ، و رگای پشت دستاش زده
بیرون.

پای راستشو می کشه.
آره، واسه اینکه که از اسب افتاده دادن پاش شکسته.
آره، می دونم، ولی قبلا اون پاشو نمی کشید .
آن‌ها از ردی ناراحتی این حرف‌ها رامیزدند. با خودمی گفتند،
چنین چیزی نمی‌تواند اتفاق افتاده باشد. پدر پیر نشده. او هنوز جوان
است - همیشه جوان است.

ممکن است به میانسالی برسد، ولی ای خدای بزرگه ! او
نمی‌تواند پیر باشد و برف پیری - خدایا، هرگز!
طبیعی بود که فکرشان در اطراف این موضوع دور میزد، ولی
آن‌ها چیزی نمی‌گفتند . در دلشان می‌گفتند ، دنیا بدون ساموئل
وجود خارجی ندارد.

چطور بدون مشورت با اومی توانستیم کاری را انجام دهیم؟
 بهار، یا عید میلاد مسیح، یا باران بدون او چگونه می‌شد؟ ما
 نمی‌توانستیم بدون او عید بگیریم.
 افکارشان را از چنین موضوعاتی منحرف می‌کردند و دنبال
 کسی می‌گشتند که اذیتش کنند - چون خودشان اذیت شده بودند.
 ناچار همه‌شان متوجه نام شدند.

تو این جا بودی. همش این جا بودی!

این اتفاق چطور افتاد؟ کی افتاد؟

کی این کارو باهاش کرد؟

تو با دیوونگی‌ها ت این کارو کردی؟

نام می‌توانست همه‌ی این حرف‌ها را تحمل کند، چون عادت
 کرده بود. با صدای گرفته‌ای گفت: «علتش اونا بود. اون نمی‌تونست
 اونارو فراموش کنه. بهم گفت چطوریه مرد، یه مرد واقعی، نباید بذاره
 غم اونو داغون کنه. بارها و بارها بهم گفت که زمان همه‌ی مسائلو حل
 می‌کنه. این قدر این حرفارو بهم زد که فهمیدم داره واقعاً داغون میشه.»
 «چرا بهمون نگفتی؟ شاید کاری می‌کردیم.»

نام با خشونت توأم با فروتنی گفت: «تف به این روزگار! چی باید
 می‌گفتم؟ باید می‌گفتم که اون داره از غصه می‌میره؟ که غصه به مغز
 استخونش رسیده؟ چی باید می‌گفتم؟ شما که این جا نبودین. من شاهد
 مرگ تدریجی‌اش بودم - تف.» نام از اتاق خارج شد و صدای پایش

را می‌شد روی سنگه فرش هاشنید.

آن‌ها شرمندہ شدند. ویل مارتین گفت: «من میرم و اونو برمی‌گردونم.»

جورج فوراً گفت: «این کارو نکن.» ویل مارتین سرش را تکان داد. «این کارو نکن. بذار تنها باشه. ما اونو می‌شناسیم.»

بعد از مدت کوتاهی تام برگشت و گفت: «می‌خوام ازتون معذرت بخوام، خیلی متأسفم. شاید کمی مست کرده باشم. وقتی این طوری میشم پدر می‌که (کله‌ات گرمه). باید اعتراف کنم که یه شب با اسب به‌خونه برگشتم و تلو تلو خوران از توی حیاط گذشتم. پام لغزید و نوبی بته‌های کل رز افتادم و بعد چار دست و پایی از پله‌ها بالا رفتم و روی کف اتاق کنار تخت‌خوابم افتادم. صبح که شد سعی کردم بهش بگم متأسفم، و می‌دونین چی بهم گفت؟ (تام، کله‌ات گرم بود.) به نظرش من همه‌ی این کارو کردم چون که کله‌ام گرم بود.»

جورج ناگهان حرف‌هایش را قطع کرد و گفت: «تام، می‌خوایم ازت معذرت بخوایم. ما یه جور ی باهات حرف زدیم که انگار داشتیم سر زشت می‌کردیم، در حالی که منظورمون این نبود. شاید منظورمون همین بود. بهر حال متأسفیم.»

ویل مارتین با حالت واقع‌گرایانه‌ای گفت: «زندگی تو این‌جا خیلی سخته. چرا اونو و ادا نمی‌کنیم که همه دار و ندارشو بفرشه و به شهر مهاجرت کنه؟ اون‌جا می‌تونه یه زندگی خوش و طولانی داشته

باشد. من و مالی خوشحال میشیم که اونا بیان و با ما زندگی کنن.»
ویل گفت. «فکر نمی‌کنم این کارو بکنه. منم به قاطر لجوجه و
منم به اسب مغرور. غرورش شکست ناپذیره.»

ارنست، شوهر آلیو، گفت. «خب، اگه بهش بگیم ضرری نداره.
ما خوشحال میشیم که اون - یا هر دو تا شون - با ما زندگی کنن.»
بعد دوباره ساکت شدند چون تفکر درباره‌ی این موضوع که
مزرعه، خاک خشک و سنگی دامنه تپه‌ها و دره‌ی خشک بی‌حاصل و وجود
خارجی نداشته باشد برای شان تکان دهنده بود.

ویل هامیلتون که به‌طور غریزی و یا به‌علت داشتن تجربیات
تجاری می‌توانست برداشت‌های اشخاص را در هنگام روبرو شدن با
مسائل پیش‌بینی کند، گفت. «اگه بهش بگیم دکو نشو بینده، انگار
بهش گفتیم زندگیش تموم شده، و اون این کارو نمی‌کنه.»

جورج با او موافق بود. «ویل، تورااست میگی. اون ممکنه
فکر کنه همه چیز تموم شده. ممکنه فکر کنه این کار از روی
نامردی بوده. نه، اون هیچ وقت زندگیشو نمی‌فروشه، و اگه این کارو
بکنه به هفت ماه زنده نمی‌مونه.»

ویل گفت. «یه راه دیگه وجود داره. ممکنه ازش دعوت کنیم
به دیدن ما بیاد. تام می‌تونه مزرعه‌رو اداره کنه. حالا وقتشه پدر و مادر
دیارو ببینن. همه جور چیز داره اتفاق می‌افته. دلش باز میشه، بعد
می‌تونه سر کارش برگردن. شاید بعد از مدتی مجبور نشه به کارش

ادامه بده. خودش میگه زمان کاری می‌کنه که دینا میتیم نمی‌تونه بکنه.»

دسی مویش را از صورتش عقب زدو گفت. «شماها واقعا خیال می‌کنین که اون این قدر احمقه.»

و ویل با استفاده از تجربیاتش گفت، «وقتی هوش یه مرد مانع انجام کاری میشه اون موقعیه که می‌خواد احمق باشه. به هر حال، ما می‌تونیم این کارو امتحان بکنیم. نظر همه تون چیه؟»

همه سرهای شان را تکان دادند، فقط تام مثل سنگ نشسته بود و فکر می‌کرد.

جورج پرسید. «تام، دلت نمی‌خواد مسئولیت مزرعه رو به عهده بگیری؟»

تام گفت. «اوه، این که چیزی نیست. اداره کردن مزرعه زحمتی نداره چون مزرعه اصلا اداره نمیشه.»

«پس چرا موافقت نمی‌کنی؟»

تام گفت. «نمی‌خوام به پدرم توهین کنم. چون اون می‌فهمه.»
«ولی پیشنهاد کردنش چه ضرری داره؟»

تام آن قدر کوش‌هایش را خاراند تا فرمز شدند و بعد گفت.
«من مانع کارتون نمیشم، ولی خودم نمی‌تونم این کارو بکنم.»

جورج گفت، «ما می‌تونیم اینو تویه نامه بنویسیم - یه دعوت نامه که پراز شوخی باشه. دو وقتی ساموئل از یکسی مون خسته شد می‌تونه بره پیش یه نفر دیگه. این جور می‌تونه سال‌ها مهمونمون باشه.»
«قضیه همین جا خاتمه پیدا کرد.»

۳

نام نامهی آلیورا از کینگسیتی آورد و چون از مفاد نامه باخبر بود منتظر ماند تا ساموئل را تنها گیر بیاورد و نامه را به او بدهد. ساموئل در کوره‌ی آهنگری مشغول کار بود و دست‌هایش سیاه شده بودند. پاکت را از گوشه‌اش گرفت و روی سندان گذاشت، و بعد دستانش را با آب بشکه‌ای که در آن آهن را فرو می‌برد شست. با فوک تیز نعل اسب نامه را باز کرد و بعد بیرون رفت تا آن را در روشنایی آفتاب بخواند. نام داشت محورهای چرخ درشکه را باروغن زرد رنگی گریس کاری می‌کرد. از گوشه‌ی چشمش به پدرش نگاه می‌کرد.

ساموئل نامه را تمام کرد و آن را تا کرد و در پاکتش گذاشت. بعد روی بیمکتی که جلوی مغازه بود نشست و به نقطه‌ی نامعلومی

خیره شد. سپس دوباره نامه را باز کرد و مجدداً آن را خواند و آن را تا کرد و در جیب پیراهن آمی رنگش گذاشت. بعد تام دید که او بلند شد و قدم زنان، در حالی که به سنگ‌های روی زمین لگد میزد، به طرف تپه‌ی شرقی رفت.

کمی باران باریده بود و علف‌ها دوباره جان گرفته بودند. ساموئل در نیمه راه چمباتمه زد و یک مشت خاک برداشت و با انگشتش آن را روی کف دستش صاف کرد. توی خاک همه‌جور سنگ از قبیل سنگ چخماق و ذرات درخشان میکا و ریشه‌های کوچک دیده می‌شد. بعد خاک را دور ریخت و کف دست‌هایش را پاک کرد. یک علف کند و لای دندان‌ش گذاشت و به آسمان خیره شد. ابر خاکستری رنگی به سرعت به طرف مشرق میرفت و دنبال درختانی می‌گشت که روی‌شان بیارد.

ساموئل درنگی کرد و آهسته آهسته از تپه پایین رفت. سری به انبارزد و وسایل و ابزار کار را بازرسی کرد. پیش‌تام که رسید مکشی کرد و یکی از چرخ‌های درشکه را با دستش چرخاند و چنان نگاهی به تام انداخت که گویی برای اولین بار او را دیده است. گفت: «تو به‌مرد گنده شدی.»

«مگه نمی‌دونستی؟»

ساموئل گفت: «به نظر من می‌دونستم.» و بعد به قدم‌زدن ادامه داد. آن نگاه کنایه‌آمیز که برای افراد خانواده‌اش آشنا بود در چهره‌اش

دیده می‌شد - گویی دارد دردش می‌خندد . از کنار باغچه گذشت و در اطراف خانه قدم زد - خانه‌ای که دیگر نبود. حتی اتاق خواب - هایی که اخیراً به‌خانه اضافه کرده بود کهنه و رنگ‌ورده رفته شده بودند و ماده‌ای^۱ که دور شیشه‌های پنجره زده بودند درآمده بود . قبل از این که وارد خانه شود در ایوان ایستاد و به سراسر مزرعه نگاه کرد . لیزا داشت خمیر برای شیرینی آماده می‌کرد . در کارش آن قدر مهارت داشت که خمیر زیر انگشتانش جان می‌گرفت . بعد خمیر را صاف کرد و کمی از آن را کشید تا مطمئن شود درآمده است . ورقه‌ی نازک خمیر را برداشت و آن را روی ظرف مخصوص شیرینی‌پزی گذاشت و با چاقو لبه‌هایش را مرتب کرد . توت‌فرنگی‌ها در مایع قرمز - رنگی داخل یک کاسه آماده بودند .

ساموئل در صندلی آشپزخانه نشست و پاهایش را روی هم گذاشت و نگاهش کرد . چشمانش می‌خندید . لیزا گفت . « این وقت روز کار دیگه‌ای نداری بکنی؟ »

« آره ، مادر . به نظرم آگه دلم بخواد می‌تونم . »
 « پس اون جانشین و اعصابمو خراب نکن . آگه وسط روز خسته شدی روزنامه تو اون اتاقه . »

ساموئل گفت . « خوندمش . »

« همه شو؟ »

۱ - شیشه‌برها به آن « زاماسکه » می‌گویند . م .

«اون جایی رو که می خواستم خوندم.»
 «ساموئل، چته؟ به چیزیت میشه. اینو تو صورتت می خونم.»
 حالا هر چه زودتر بهم بگو تا به کارم برسم.»
 ساموئل در حالی که پاهایش را تکان می داد به او لبخندی زد و
 گفت. «چه زن کوچولویی، سه تاش رو هم به لقمه هم نمیشه.»
 «ساموئل، ممکنه دست از سرم برداری. شباً که باهام شوخی
 کنی مهم نیس، ولی الان حتی ساعت یازده هم نشده. حالا ادامه بدم.»
 ساموئل گفت. «لیزا، معنی لغت انگلیسی (تعطیلات) رو
 می دونی؟»

«حالا دیگه سر صب باهام شوخی نکن.»

«لیزا، می دونی؟»

«البته که می دونم. خیال کردی احمقم.»

«پس معنیش چیه؟»

«یعنی برای استراحت به کنار دریا رفتن. حالا، ساموئل، دست

از مسخره بازیات بردار.»

«نمی دونم از کجا این لغتو یاد گرفتی.»

«ممکنه بهم بگی از جونم چی می خواهی؟ چرا نباید بدونم؟»

«لیزا، توهیچ وقت به تعطیلات رفتی؟»

«چرا، من.» و از گفتن باز ایستاد.

«پنججاه ساله که تو زن احمق کوچولوی نیم وجبی به مسافرتم

رفتی.»

لیزا با انگرایی گفت. «ساموئل، خواهش می‌کنم از آشپز خونه‌ام

برویرون.»

نامه را از جیبش درآورد و بازش کرد و گفت، «این نامه رو اولی فرستاده. می‌خواد برای دیدنش به سالی‌ناس بریم. اونا اتاقای طبقه بالارو واسمون آماده کردن. اون می‌خواد که ما با بیجه‌هاشون آشنا بشیم. واسمون بلیت خریدیم تا در مجمع فرهنگی که سالیانه در یکی از دهات نیویورک تشکیل میشه شرکت کنیم. بیلی ساندی می‌خواد باشیطون کشتی بگیره و بر ایران می‌خواد سخنرانی بکنه. من می‌خوام به این سخنرانی گوش بدم. سخنرانی‌ش مسخره است ولی می‌کنه به جوری حرف می‌زنه که مؤثر واقع میشه.»

لیزا با انگشتش که به آرد آغشته بود دماغش را خاراند و کمی آرد روی دماغش باقی ماند. وبعد با دلواپسی پرسید. «خیلی خرج برمی‌داره؟»

«خرج برمی‌داره؟ اولی پول بلیتارو داده. بلیتارو به ما هدیه کرده.»

لیزا گفت. «ما نمی‌تولیم بریم، چون اگه بریم کی مزرعه‌رو اداره می‌کنه؟»

«تام این کارو می‌کنه - تو زمستون که مزرعه اداره کردن لازم نداره.»

«اون تنها میشه.»

«ممکنه جورج بیاد ومدتی این جا بمونه وبه شکار بلد رچین بره.

لیزا، بین تو نامه چیه.»

«اون چین؟»

«دوتا بلیت قطار به سالیانس. اولی میکه نمی خواد ما از زیرش

در بریم.»

«تومی تونی پولشو واسش پس بفرستی.»

«نه، نمی تونم. مادر - این کار و لکن - بیا اینم دستمال.»

لیزا گفت. «اون که حوله‌ی ظرف پاک کنیه.»

«مادر، این جا بشین. به نظرم استراحت کردن بهت نمی سازه.»

بیا می دونم این حوله‌ی ظرف پاک کنیه. میکن بیلی سادی شیطانو رو

صحنه این طرف اون طرف می کشونه.»

لیزا گفت. «این کفره.»

«ولی من می خوام اونو ببینم، تودلت نمی خواد؟ چی گفتی؟

سر تو بالا بگیر. نشنیدم چی گفتی. چی گفتی؟»

لیزا گفت. «گفتم بله.»

وقتی ساموئل پیش تام رسید اودر حال کشیدن تصویر ی بود.

تام زیر چشمی به پدرش نگاه می کرد و می کوشید تأثیر نامه‌ی آلیورا

دراوبیند.

ساموئل به تصویر نگاه می کرد و گفت. «این چیه؟»

«دارم طرح به در باز کن رومی کشم تا آدم واسه باز کردن در
مجبور بشه از درشکه پیاده بشه. این میله‌ایه که قفل درو بازمی‌کنه.»
«چی می‌خواد اونو باز بکنه؟»

«به فتر محکم.»

ساموئل به تصویر نگاه کرد و گفت: «بعد چی می‌خواد درو

بینده؟»

«این جایه میله است که با فشار به طرف فتر ول میشه.»
ساموئل گفت: «فهمیدم. موقعی ممکنه کار کنه که در درست روی
لولا قرار گرفته باشه. و بیشتر ازیست سال طول می‌کشه که این دستگاه
درس بشه.»

تام با اعتراض گفت: «منصوباً آکه اسب هم دم بکنه.»
پدرش گفت: «می‌دونم، ولی دلیل اصلیش اینه که خودش به -
سر گرمیه.»

تام پوزخندی زد و گفت: «مچمو باز کردی.»
«تام، فکر می‌کنی آکه من و مادرت به مسافرت بریم می‌تونیم
مزرعه رو اداره کنی؟»

تام گفت: «البته که می‌تونم، کجا می‌خواین برین؟»
«اولی می‌خواد ما مدتی پیشش توسالیناس بمونیم.»
تام گفت: «خیلی عالی میشه. مادر موافقه؟»
«موافقه، البته تا موقعی که فکر مخارجشو نکنه.»

تام گفت: «عالیه، چه مدت می‌خواین برین؟»
نگاه کنایه‌آمیز ساموئل به‌صورت تام دوخته شد تا این که تام
گفت: «پدر، چتونه؟»

«این لعن توئه، پسر. لعنت به‌جوریه که من به‌زحمت متوجهش
میشم ولی، پسر، آگه رازی بین تو و برادرا و خواهرات هست، بهم
مربوط نیس. اشکالی نداره.»

تام گفت: «نمی‌دوم منظور تون چیه.»
«باید خداروشکر کنی که هنریشه نشدی، تام، آگه می‌شدی
خوب از آب در نمی‌آمدی. به‌نظرم نقشه‌روخودت با فامیلا تو روز
شکر‌گزاری کشیدی. نقشه‌اش خوب از آب دراومده. می‌دوم ویل تو
این کار دست داشته. آگه دلت نمی‌خواد بهم بگی، نکو.»

تام گفت: «من با این نقشه موافق نبودم.»
پدرش گفت: «تو این طوری نیستی. تو کسی نیستی که حقیقتو
ازم پنهون کنی. به‌دیگران نکو که من می‌دوم.» بر گشت و دستش
را روی شانه‌ی تام گذاشت. «متشکرم که حقیقتو بهم گفتی، پسر.
ممکنه این کار زیر کانه نباشه ولی هیچ‌وقت یادم نمیره.»
«خوشحالم که داری میری.»

ساموئل دم‌دم مغازه‌آهن‌گری ایستاد و به‌مزرعه نگاه کرد و
گفت: «میگن به‌مادر بچه زشتشو از همه بچه‌های دیگه بیشتر دوس

داره. « بعد سرش را محکم تکان داد و ادامه داد. « تام، سعی می کنم
لطفی رو که در حقم کردی جبران کنم.
خواهش می کنم این رازو بازگو نکنی - حتی به برادرا
و خواهرات نکی - می دونم چرا دارم میرم - و تمام، می دونم کجا دارم
میرم و راضی هستم.»

فصل بیست و چهارم

۱

نمی‌دانم چرا بعضی‌ها کمتر از دیگران از حقایق مرگ و زندگی رنج می‌برند. مرگ او را زیر پای ساموئل را خالی کرد و باعث پیری اش شد. از طرف دیگر لیزا هم که مثل شوهرش افراد خالص‌اندیش را دوست داشت آن‌چنان تحت تأثیر قرار نگرفت که ازین برود. زندگی اش به همان منوال سابق ادامه داشت. غمگین شده بود ولی غم نتوانست او را از پای در آورد.

فکر می‌کنم شاید لیزا، همچنان که کتاب مقدس را با تمام تناقضاتش پذیرفته بود، دنیا را هم به همان گونه قبول کرده بود. مرگ

را دوست نداشت ولی می دانست وجود دارد ، و وقتی که با آن روبرو می گردید متعجب نمی شد.

ساموئل درباری مرگ می اندیشید و فلسفه بافی می کرد، ولی واقعاً به آن اعتقادی نداشت. دردنیای او مرگ وجود خارجی نداشت. او، و هر چه که دوروبرش بود ، جادوانی بود. وقتی مرگ واقعاً می آمد آن گاه به آن ابدیتی که عمیقاً احساس می کرد پی حرمتی می شد، و شکافی در درونش ایجاد می کرد که سرانجام باعث نابودی اش می شد. فکر می کنم خیال می کردمی تواند با فلسفه بافی مسالهی مرگ را حل کند. مرگ دشمن شخصی او بود و می خواست با آن مبارزه کند.

برای لیزا مرگ چیزی طبیعی بود -- همان چیزی که باید انتظارش را داشت . با وجود همه ی غم و غصه ها میرفت و يك ديگه لوبیا روی اجاق می گذاشت ، شش تا کلوچه می پخت و دقیقاً محاسبه می کرد چقدر غذا باید برای مراسم عزاداری تهیه شود . و با همان حالت سوگوار دقت می کرد آیا ساموئل پیراهن سفید تمیزی به تن دارد، کت سیاهش تمیز و بی لکه و کفشش وا کس زده است. شاید این دلیلی بود که زوج خوبی برای هم بشوند ، چون می توانند نقاط ضعف یکدیگر را جبران کنند.

وقتی ساموئل این مسائل را قبول می کرد شاید در پذیرش آن ها از لیزا هم جلومیزد ، ولی این روند پذیرش بود که خردش می کرد . بعد از این که تصمیم گرفت به سالیانس برود لیزا کاملاً

مواظبش بود. دقیقاً نمی‌دانست ساموئل می‌خواهد چه کار کند ، ولی مثل هر مادر محتاط و خوب می‌دانست که برنامه‌ای درپیش دارد . او يك واقع‌گرای کامل‌عیار بود. برایش فرقی نمی‌کرد، چون بچه‌هایش را می‌دید. درمورد آن‌ها و بچه‌های‌شان کنج‌گلو بود . جا برایش مهم نبود چون آن در نظرش فقط مرحله‌ای برای رسیدن به بهشت بود . کار کردن را به خاطر کار کردن دوست نداشت بلکه چون مجبور بود کار می‌کرد. و خسته هم بود. تدریجاً برایش داشت مشکل می‌شد که با درد و کوفتگی عضلات که صبح‌ها نمی‌گذاشت از رختخواب بلند شود مبارزه کند - ولی با وجود این خم به ابرو نمی‌آورد .

برایش بهشت محلی بود که در آن جالباس‌ها کتیف نمی‌شدند و یبازی به پختن غذا و شستن ظروف نبود. چیزهایی هم در بهشت بود که او کاملاً نمی‌پذیرفت ، مثلاً ساز و آواز . برایش عجیب بود چگونه بر کزیدگان از تنبلی و بی‌کاری در بهشت خسته نمی‌شدند. اگر او به بهشت میرفت حتماً کاری برای خود دست و پا می‌کرد . می‌بایست وقت را گذراند - مثل وصله کردن ابرها و بوازش کردن بال خسته‌ی فرشتگان. شاید گاهیگاهی لازم می‌شد یقه‌ی خرجه‌ها را پشت و رو کند و باورش نمی‌شد که حتی در گوشه‌ای از بهشت ناراضکبوت پیدا نشود تا او با جارو آن را پاک کند.

از این که می‌خواست به سالی‌ناس برود هم خوشحال بود و هم می‌ترسید. آن قدر از رفتن به آن‌جا خوشحال بود که گمان می‌کرد

این کارکنان دارد. اما لازم نبود حتماً به مجمع فرهنگی نیویورک برود و شاید هم دلش نمیخواست. چون ساموئل در آن جا بی بندوباری می کرد و او مجبور بود مواظبش باشد. مثل همیشه فکر می کرد که ساموئل جوان بیچاره ای است. خوشبختانه نمی دانست در ذهن شوهرش چه می گذرد و ناراحتی های روحی چه بلایی بر سر جسمش می آورد.

برای ساموئل مکان اهمیت زیادی داشت. مزرعه برایش عزیز بود و هر وقت آن جا را ترک می کرد گویی معشوقش را رها کرده است. ولی چون تصمیمش را گرفته بود نمیخواست عقیده اش را عوض کند. به تمام همسایه ها سرزد و با دوستان قدیمی اش خداحافظی کرد؛ دوستان قدیمی که از وضع گذشته و کنونی مزرعه خبر داشتند. با وجود این که خودش چیزی به دوستان قدیمی اش نگفته بود آن ها هنگام خداحافظی می دانستند دیگر او را نخواهند دید. به کوهها و درختان، حتی به قیافه های آدمها آن چنان نگاه می کرد که گویی می خواهد خاطرهایش را همیشه به یاد داشته باشد.

تصمیم داشت آخر از همه به خانه ای تراسک برود. ماهها بود که آن جا نرفته بود. آدم دیگر آن جوان سابق نبود. دو قلوها یازده ساله شده بودند و - لی زیاد پیر نشده بود. لی تا ابار همراه ساموئل آمد.

لی گفت. «مدتی که می خواستم باها تون صحبت کنم. ولی خیلی سرم شلوغه. چون حداقل ماهی یه بار به سانفرانسیسکو میرم.»

ساموئل گفت. «می‌دونی، وقتی دوست آدم اون‌جا باشه و آدم به دیدنش نره، به مرتبه می‌بینی خبری ازش نیست و وجدان آدم عذابش میده که چرا نرفته اونو ببینه.»

«من جریان دختر تو رو شنیدم. متأسف شدم.»

«لی، نامه‌ات به دستم رسید. اونو پیش خودم نگه داشتم. تو چیزای خوبی گفتی.»

لی گفت. «آره، همون حرفای چینی، هرچی سنم بالاتر میره بیشتر چینی میشم.»

«لی، توام عوض شدی، مگه چی شده؟»

«کیسه، آقای هامیلتون. اونو بریدم.»

«حالا فهمیدم.»

«همه‌مون تغییر کردیم. مگه نشنیدین؟ ملکه دوآگر رفته. چین آزاد شده. من خوس‌ها دیگه اربابمون نیستن و لازم نیست کیس بذاریم. حکومت جدید موجودیت خودشو اعلام کرد. دیگه هیچ کی کیس نمیداره.»

«لی، مگه فرقی می‌کنه؟»

«نه زیاد. حالا راحت‌تره ولی هنوز به کیس نداشتن عادت نکردم و ناراحتم. عادت کردن به کیس نداشتن سخته.»

«آدام چطوره؟»

«حالش خوبه. ولی زیاد عوض نشده. نمی‌دونم قبلا چطوری بوده.»

« آره، منم نمی‌دونم. بچه‌ها خیلی زود رشد کردن. حالا باید بزرگ‌شده باشن.»

« اونا بزرگ‌شدن. خوشحالم که این‌جا موندم. از ناظر بودن به‌رشد بچه‌ها و کمک کردن به‌رشدشون خیلی چیزا یاد گرفتم.»

« بهشون چینی یاد دادی؟»

« نه. آقای تراسک دلش نمی‌خواست. و به‌نظرم حق با اون بود. اکرم یادشون می‌دادم وضع پیچیده‌تر می‌شد. ولی من دوستشونم. آره، دوستشون. اونا پدرشونو احسین می‌کنن، ولی فکر می‌کنم منو دوس دارن. و بابچه‌های دیگه خیلی فرق دارن به‌طوری که تصورشو نمی‌تونی بکنی.»

«چطوری، لی؟»

«وقتی از مدرسه اومدن خودتون می‌فهمین. اونا منو دو طرف به‌مدال می‌مونن. کال باهوش و خوش‌قیافه‌ست، و برادرش - پسریه که قبل از حرف زدن ازش خوشتون می‌آد و بعد از این که حرف زد بیشتر از اون خوشتون می‌آد.»

«تو از کال خوشت نمی‌آد؟»

«من همیشه طرف ادو می‌گیرم. اون واسه زندگی کردن مبارزه می‌کنه ولی برادرش این‌جوری نیس.»

ساموئل گفت. «منم تو بچه‌هام همین مشکلو دارم. همیشه فهمید چرا این طوریه. آدم خیال می‌کنه بایه جور تربیت کردن

بچه‌هایی که از به پدر و مادر او سا شبیه هم میشن ولی به هیچ وجه
این طور نیست.»

بعداً ساموئل و آدام از جاده‌ای که درختان بلوط بر آن سایه
افکنده بود گذشتند تا به کاریز رسیدند. از آنجا دره سالیانس را
می‌شد دید.

آدام پرسید. «امشب شام می‌خوری؟»

ساموئل گفت. «نمی‌خوام مسئول سر بردن جوجه‌های بیشتری
باشم.»

«ولی گوشت پخته.»

«بسیار خوب، در این صورت.»

یک شانه‌ی آدام به علت زخم قدیمی هنوز پایین‌تر از شانه‌ی
دیگر بود. نشانه‌های رنج در قیافه‌اش دیده می‌شد. به همه چیز نگاه
می‌کرد ولی توجهی به جزئیات نداشت. آن دو در جاده توقف کردند و
بعد از باران‌های زودرس سرسبز شده بود بگریستند.

ساموئل با ملایمت گفت. «نمی‌دوم چرا تو زمینت چیزی
نکاشتی؟»

آدام گفت. «دلیلی واسه کاشتن نداشتم. قبلاً هم راجع به این
موضوع حرف زدیم. تو فکر می‌کردی من عوض میشم ولی نشدم.»

ساموئل پرسید. «به ناراحت بودن افتخار می‌کنی؟ فکر می‌کنی
این طوری به شخصیت بزرگ یا قهرمان تراژدی میشی؟»

«لمی دونم.»

«بسیار خوب، درباره اش فکر کن. شاید داری روی به صحنه‌ی بزرگ نقشه‌ی رو بازی می‌کنی که نماشاگرش فقط خودتی.»

آدام با صدایی که نشان میداد کمی خشمگین است پاسخ داد.

«چرا این قدر واسم موعظه می‌کنی؟ خوشحالم که اومدی، ولی چرا سربه‌سرم می‌گذاری؟»

«واسه این که می‌خوام بدونم می‌تونم کمی عصبانیت کنم. من آدم فضولی هستم. رو بروم زمین بی‌نمر و کنارم یه آدم بی‌نمر قرار داره. جای نأسفه. و من نمی‌خوام تو این دنیا هیچی هدر بره چون بدست آوردنش کار آسونی نیست. خوبه زندگی آدم بی‌نمر بمونه؟»

«چی کار کنم؟»

«می‌تونی دوباره امتحان کنی.»

آدام چشم در چشم او دوخت و گفت: «ساموئل، از این کار واهمه دارم. بهتره همین طور بمونم. شاید دیگه توانایی یا شهامتشو نداشته باشم.»

«بیجه‌هات چطور - اولارو دوست داری؟»

«آره - آره.»

«یکی شونو بیشتر از دیگری دوست داری؟»

«این‌چه حرفیه که می‌زنی؟»

«لمی دونم. تولدنت یه چیزی وجودداره.»

آدام گفت. «بذار بریم تو خونه.» آن هازیر درختان راه میرفتند.
آدام ناگهان گفت. «شنیدی کتی تو سالیناسه؟ این شایعه روشنیدی؟»
«نو چطور؟»

«آره - ولی باورم همیشه. نمی تووم باور کنم.»

ساموئل بدون این که چیزی بگوید در جاده ای که رد چرخ
درشکه ها در آن شیارهایی به وجود آورده بود راه میرفت. ذهنش در
اطراف مسائل آدام دور میزد و بالاخره فکری به خاطرش رسید و
گفت. «نو هیچ وقت اونو از خاطرات بیرون نکردی.»

«به نظرم درست میگی. ولی خاطره ی تیراندازی رو فراموش
کردم. دیگه درباره اش فکر نمی کنم.»

ساموئل گفت. «هر چقدرم سعی کنم باز نمی تووم بهت بگم
چطوری زندگی بکنی. می دووم که واست بهتره از شک و تردید بیرون
بیآی و با وقایع دنیا روبرو بشی. و ضمن این که دارم راهنمایی ات
می کنم، خودمم دارم خاطراتمو، همون طور که کارگرا زیر کف
میخوره رو جارو می کنن تا خاکی رو که از لای شکاف ها پایین ریخته
پاک کنند، مرور می کنم. آره، دارم گذشته مو کندو کاو می کنم.
آدام، واست خیلی زوده همش گذشته تو به یاد بیآری. حالا وقت اینه
که خاطرات تازه ای واسه خودت به وجود بیآری تا وقتی پیر شدی
بتونی حسای درباره شون فکر کنی.»

آدام سرش را پایین انداخته بود و دندان هایش را آن چنان بهم

فشار میداد که استخوان‌های آرواره‌اش از زیر شقیقه‌هایش بیرون زده بود.

ساموئل نگاهی به او انداخت و گفت: «درسته، دندونانو بهم فشار بده. چطور اشتباه خودمونو توجیه می‌کنیم! می‌خوای بهت بگم چی کار کنی تا خیال نکنی ساخته و پرداخته‌ی ذهن خودت بودم؟ وقتی به رختخواب میری و چراغو خاموش می‌کنی - اون تو آستانه‌ی در ظاهر میشه و هاله‌ای از نور پشت سرش دیده میشه. تو می‌تونی حرکت پیرهن خوابشو ببینی. وبعد خرامان خرامان به رختخوابت می‌آد، و تو که به سختی نفس می‌کشی پتورو کنار میزنی تا اون بیاد تو رختخواب و سر تو رو بالشت کنار می‌کشی تا جایی واسه سر اونم باشه. می‌تونی بوی خوش تنشو استشمام کنی، و بوی تنش نظیر ندارم.»

آدام با عصبانیت فریاد کشید. «بس کن، ای لعنتی، بس کن! این قدد تو زندگیم دخالت نکن! منم به گراز وحشی که لاشه‌ی به گاو و بو می‌کشه داری از همه چیز زندگیم سردر می‌آری.»

ساموئل با ملایمت گفت: «اون طور که به یادم می‌آد به چنین بلایی سر خودم اومده - شب‌ها و ماه‌ها و سال‌ها وحتى تا این دقیقه به فکرش بودم. به نظرم می‌بایست اونو برای همیشه در خاطر ام دفن می‌کردم، ولی نکردم. تمام این سال‌ها به لیزا دروغ گفتم. هر چه با اون کردم ساختگی بود چون بهترین احساس رو واسه اون ساعت خوش نگه داشته بودم. و حالا آرزو می‌کنم اون مخفیانه با کسی رابطه داشته

باشه. ولی من که هیچ وقت از این موضوع باخبر نمیشم. به نظر اومم
تمام احساسشو تو قلبش دفن کرده و قفلی روش زده و کلیدشو تو
جهنم انداخته.»

آدام آن چنان مشت هایش را گره کرده بود که بند انگشتان
سفیدش بی رنگ به نظر می رسید. بعد با عصبانیت گفت. دیه کاری
کردی که به خودم شك کنم، همیشه همین کارو باهام می کنی. من
ازت می ترسم. ساموئل، چی کار باید بکنم؟ بهم بگوا نمی دووم چطوری
همه چیز و این قدر به وضوح دیدی. چی کار باید بکنم؟»

دآدام، من (بایدها) رو خوب می دووم ولی هیچ وقت اونارو ایجاب
نمیدم. آره، من همیشه (بایدها) رو می دووم. تو باید سعی کنی به کتی
جدید پیدا کنی. تو باید بذاری اون کتی جدید اون کتی خیالی رو
نا بود بکنه - بذار اون دوتا به جون هم بیفتن. و تو باید کناری بشینی
و هر کی برنده شد اونو به همسری انتخاب کنی. این از اون (بایدها) ی
درجه دوئه. بهترینش اینه که آدم بگرده و عشق تازه ای پیدا کنه که
جای قبلی رو بگیره.»

آدام گفت، «می ترسم دوباره امتحانش بکنم.»
«تو ام همینو گفتی. و حالا می خوام به کار خود خواهانه ای
بکنم. آدام، من دارم از این جا میرم. اومدم باهات خدا حافظی بکنم.»
«منظورت چیه؟»

«دخترم آلیواز من ولیزا خواهش کرده برای دیدنش به سالیانس

بریم، و پس فردا ما از این جا میریم.»

«خب، دوباره برمی گردین.»

ساموئل ادامه داد. «بعد از یکی دو ماهی که پیش آلیو موندیم، نامه ای از جورج میرسه، و اگه ما برای دیدنش به پاسوروبل نریم احساساتش جریحه دار میشه. بعدشم مالی میخواد که بریم سانفرانسیسکو پیشش، بعدشم ویل از ما میخواد پیشش بریم و شایدم اگه عمری باقی بمونه مجبور بشیم تا شرق آمریکا بریم تا سری به جو بزنیم.»

«خب، عالیه. تو به اندازه کافی زحمت کشیدی که حالا بخوای

گرددش و فریح بکنی.»

ساموئل گفت. «من عاشق همین جایی هستم که تا حالا توش زندگی می کردم. من اون جا رو مته سگی که بچه شو دوست داره، دوست دارم. از هر سنگ و هر تکه خاکش خوشم می آید. واسم مهم نیست که آب نداره، به نظرم اون جا بهترین جای دیاست.»

«تو احتیاج به استراحت داری.»

ساموئل گفت. «آره، خوب گفتی. باید قبول کنم. این چیزی بود که مجبور بودم قبول کنم. وقتی میگی احتیاج به استراحت دارم منظوروت اینه که عمرم به آخر رسیده.»

«تو اینو قبول داری؟»

«من اینو قبول کردم.»

آدام با هیجان گفت. «نمی تونه این طوری باشه. اگه اونو قبول

کنی دیگه نمی تونی زندگی بکنی!

ساموئل گفت: «می دولم.»

«ولی تو باید این کارو بکنی.»

«چرا نه؟»

«منی خوام این کارو بکنی.»

«آدام، من به پیر مرد فضولی هستم. و جای نأسفه که هرچی سنم بالاتر میره فضولیم کمتر میشه. واسه همینه که فکرمی کنم حالا وقتشه برم بچه هامو ببینم. باید خیلی وقتا وانمود کنم که فضولم.»
«دلم می خواست تو همون جا می مودی و کار می کردی.»
ساموئل به او لبخندی زد و گفت: «از شنیدن این حرف خوشحالم. و ازت تشکرمی کنم. خیلی خوبه اگه دیرم شده باشه آدمو دوس داشته باشن.»

آدام ناگهان روبروی ساموئل ایستاد و ساموئل مجبور شد حرف هایش را قطع کند. گفت: «می دولم واسم چه کارایی کردی. نمی تونم جبرانشو بکنم. ولی به چیزمی تو لم ازت بخوام. اگه ازت تقاضا کنم، ممکنه به لطف دیگه بهم بکنی و در صورت امکان زندگیمو نجات بدی؟»

«اگه بتو لم می کنم.»

آدام دستش را بلند کرد و در آن سوی غرب زمینی را نشان داد و گفت: «اون زمینومی بینی - ممکنه بهم کمک کنی اون باغی رو که صحبتشو کردیم اون جا درس کنیم. آسیاب بادی و چاهار و روبراه کنیم»

دیو لجه بکاریم؟ می تویم نخم گل بکاریم. موش پوله . فکر کن چه -
جودی میشه، جریب ها زمین پر از گل اشرفی و عطر شاهی. شاید ده
جریب گل سرخ بکارم. فکر کن وقتی باد مغرب میوزه گلای باغای
غرب چه بویی می پراکنن!

ساموئل گفت. « داره گریه ام می گیره و یه آدم مسن گریه اش
نمی گیره. » و چشمانش واقعاً پر از اشک شده بود و گفت. « آدام ،
ازت متشکرم . پیشنهادت مته بوی خوش باد غرب آدمو به هیجان
میندازه. »

« پس این کارومی کنی ؟ »

« نه، من این کارومی کنم. ولی وقتی توشهر سالیناس دارم به
ویلیام جنینگز بر ایان گوش میدم می تونم اودومجسم کنم. و شاید باور
کنم که این اتفاق افتاده باشه. »

« ولی من می خوام این کاروبکنم. »

« برو و پسرم تامو ببین. اون بهت کمک می کنه. اون می توله
در صورت لزوم تو تمام دنیا گل سرخ بکاره. »

« ساموئل، می دوی چی کار داری می کنی؟ »

« آره ، می دونم چی کار دارم می کنم ، اون قند خوب می دردم
چی کار دارم می کنم که انگار صفتشو انجام دادم. »

« توجه مرد لجوی هستی! »

ساموئل گفت. « لیزا میگه من آدم بداخلاقی هستم ولی حالا
گرفتار بچه هام هستم - و خوشم می آد. »

۲

میز غذا چیده شد. لی گفت. « دلم می‌خواست مته همیشه زیر درخت
میزبذارم، ولی هوا سرد شده. »
ساموئل گفت، « لی، آره همینطوره. »
دو قلوها آهسته جلو آمدند و ایستادند و به میهمانشان خیره
شدند.

« بچه‌ها، مدتی که شماها روندیدم، ولی اسم خوبی رو تون
گذاشتیم. تو کالب هستی، مکه نه؟ »
« من کالم. »
« باشه، کال » وبعد رو به آن دیگری کرد و گفت. « توستی به
کاری کنی که اسمت با مسمی باشه ؟ »

« آقا؟ »

« اسمت آرونه؟ »

« بله، آقا. »

لی خندید. « اون اسمشویه جوردیگه‌ای می نویسه. »
هارون گفت. « آقا، من سی و پنج تا خر گوش بلژیکی دارم.
دلتون می‌خواد اونارو بینین؟ قفسشون کنارچشمه است. پنج تا بچه
خر گوشم دارم - دیروزمتولد شدن. »

ساموئل گفت. « هارون، دلم می‌خواد اونارو بینم. کال، تو
باغبونی می‌کنی؟ »

لی سرش را بر کرداند و به ساموئل نگاه کرد و با حالتی عصبی
گفت. « این کارو نکن. »

کال گفت. « سال دیگه پدرم می‌خواد یه جریب زمین بهم بده. »
هارون گفت. « من یه خر گوش نردارم که پونزده پوند وزن
داره. می‌خوام واسه جشن تولد پدرم اونوبهش بدم. »

بعد در اتاق خواب آدام باز شد. هارون فوراً گفت. « بهش نگین
این یه رازه. »

لی همچنان که داشت گوشت می‌برید گفت. « آقای هامیلتون،
شما همیشه واسم ناراحتی ایجاد می‌کنین. بچه‌ها، بشینین. »

آدام درحالی که آستین‌هایش را بالا میزد وارد شد و پشت میز
نشست و گفت. « شب به‌خیر بچه‌ها، » و بچه‌ها يك صدا گفتند. « شب

به خیر، پدر.»

هارون گفت. « بهش نکین.»

ساموئل گفت. « نمیکم.»

آدام پرسید. « چی رو نمی خوای بگی؟ »

ساموئل گفت. « همه چیز و باید بهت بگیم؟ به چیزی مخفیانه

به پسر ت گفتیم.»

کال حرفشان را قطع کرد. « منم می خوام بعد از شام به چیزی

مخفیانه بهتون بگم.»

ساموئل گفت. « منم می خوام بشنوم. وای کاش قبلاً ندونم موضوع

چی بوده.»

لی که همچنان مشغول بریدن گوشت بود سرش را بالا کرد و

دنگاه خیره و تندی به ساموئل انداخت. بعد تکه های گوشت را در

بشقاب ها گذاشت.

بیچه ها بدون سر و صدا ولی با سرعت غذایشان را بلعیدند.

هارون گفت. « پدر، ممکنه ما بریم؟ »

آدام سرش را تکان داد، و بیچه ها فوراً خارج شدند. ساموئل

همچنان که نگاهشان می کرد گفت. « اونا بیشتر از یازده سال نشون

میدن. بیچه هام وقتی یازده ساله بودن خیلی سر و زبون دار و شیطون

بودن. اینا مته مردای کنده ان.»

آدام پرسید. « راس میکی؟ »

لی گفت . « به نظرم علتش اینه که تو این خونه به زن پیدا
میشه تا ارزش بچه هارو بدونه . فکر نمی کنم مردا زیاد از بچه ها
خوششون بیاد ، بنا براین این بچه ها هیچ وقت از بچه بودنشون فایده
نبردن . نمی دویم این خوبه یا بده . »

ساموئل ته مانده بشقابش را با نان پاك كرد و گفت . « آدام،
می دویم تا چه حد لی رو می شناسی . اون فیلسوفیه که آشنیزی می کنه،
یا آشنیزیه که فکر می کنه؟ من خیلی چیزا از اون یاد گرفتم . آدام،
تو ام باید خیلی چیزا از اون یاد گرفته باشی . »

آدام گفت . « به نظرم زیاد به حرفاش گوش نکردم . شاید اون
زیاد حرف نمیزد . »

« آدام، چرا نمی خواستی بچه هات چینی یاد بگیرن؟ »
آدام برای لحظه ای فکر کرد و گفت . « باید راستشو بهت بگم،
شاید حسودیم می شد چون دلم نمی خواست اونا به راهی کشیده بشن
که من نتونم عاقبتشوپیش بینی کنم . »

ساموئل گفت . « حرفت منطقی و انسایه ، ولی با توجه بداین
نکته - مته این که خیلی از موضوع دورشدم . »

لی قهوه جوش لعابی خاکتری را روی میز گذاشت و فنجان -
ها را از قهوه پر کرد و نشست . کف دستش را با پشت فنجان قهوه
گرم کرد و خندید و گفت . « آقای هامیلتون ، شما خیلی اسباب زحمت
من شدین . شما آرامش چین رو به هم زدین . »

« لی، منظورت چیه؟ »

لی گفت. « به نظرم میاد تا بحال بهتون گفته باشم. شایدم همش به فکرش بودم که بهتون بگم، به هر ترتیب، این یه داستان جالبیه. »
ساموئل گفت. « می خوام بشنوم. » بعد به آدام نگاه کرد و ادامه داد. « آدام، دلت نمی خواد بشنوی؟ یا هنوز تو افکارت غوطه وری؟ »
آدام گفت. « داشتم درباره اش فکر می کردم. خنده داره - دارم به هیجان میام. »

ساموئل گفت. « خوبه. شاید این بهترین چیزیه که می تونه واسه به نفع اتفاق بیفته. لی، بذار به داستانت گوش بدیم. »
مرد چینی دستش را پشت سرش گذاشت و تبسمی کرد و گفت.
« می دونم تونستم به کیس گذاشتن عادت کنم یا نه. به نظرم خیلی وقت بود که کیس داشتم. آره، داستان از این قراره. آقای هامیلتون، بهتون گفتم که روز به روز بیشتر چینی میشم. شما روز بروز بیشتر ایرلندی میشین؟ »

ساموئل گفت. « گاهی اوقات آره، گاهی اوقات نه. »
« یادتون میاد به روزی از سوره چهارم سفر پیدایش شوززده آیه واسمون خولدین وما درباره اش بحث کردیم؟ »
« آره، یادم میاد. این که مال مدتی پیشه. »
لی گفت. « تقریباً ده سال پیش. داستان خیلی درمن تأثیر کرد. هر چه بیشتر در باره اش فکر کردم، بیشتر به عمقش پی بردم. بعد

ترجمه‌های موجود با هم مقایسه کردم - همه‌شون تقریباً شبیه بودن. فقط به جاش برام قابل قبول نبود. در ترجمه‌ی کینگک جیمز آمده - وقتی بهوه از قاییل می‌پرسد چرا خشمگین است به اومی گوید، (اگر کاریک انجام دهی، پذیرفته نخواهی شد؛ و اگر کار نیک انجام دهی، گناه در انتظار توست. غر ائز در توبه وجود خواهند آمد و تو آن‌ها را مهار خواهی کرد.) عبارت (خواهی کرد) در من تأثیر کرد، چون خدا به قاییل قول می‌داد او بر گناه پیروز می‌شود. «

ساموئل سرش را تکان داد و گفت. «بچه‌هاش کاملاً این کارو نکردن.»

لی قهوه‌اش را مزمره کرد و گفت. «بعد من به نسخه از کتاب مقدس استناد دارم امریکایی تهیه کردم. اون روزا این کتاب خیلی جدید بود و متن این جمله کمی فرق می‌کرد. در این کتاب به جای (خواهی کرد)، عبارت (بکن) آمده است، به نظر من این با اون چه در ترجمه‌ی کینگک جیمز اومده فرق زیادی داره. چون در این جا خدا قول نمیده بلکه دستور میده. بعد درباره‌اش بیشتر تحقیق کردم. می‌خواستم بدونم نویسنده‌ی اصلی چی گفته که ترجمه‌های جورواجوری از اون شده.»

ساموئل کف دست‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو خم شد و در حالی که چشمانش برق می‌زد گفت. «لی، می‌خوای بهم بگی عبری‌ام خوندی؟»

لی گفت. « می‌خوام داستون بکم. داستان تقریباً طولایه. حالا دلتون می‌خواد یه کمی مشروب چینی بخورین؟ »

« منظورت همون مشروویه که طعم سیب ترشیده می‌ده؟ »

« آره، اکه اونو بخورم بهتر می‌تونم حرف بزنم. »

ساموئل گفت. « شایدم من بتونم بهتر گوش بدم. »

وقتی لی به آشپزخانه رفت ساموئل پرسید. « آدام، تو از این جریان خبر داشتی؟ »

آدام گفت. « نه، اون بهم نکفت. شایدم من گوش نمی‌دادم. »

لی با بطری سنگی اش سه فنجان کوچک چینی نازک و ظریف که برق میزد وارد شد. همچنان که مشروب سیاه رنگی را به داخل فنجان‌های ریخت گفت. « به سبک چینیا بخورین. توش خیلی افسنطین ریختن. واقماً مشروب خوبی، اکه به اندازه کافی بخورین خیلی آدمو می‌گیره. »

ساموئل مشروبش را مز مزه کرد و گفت. « می‌خوام بدونم واسه چی این قدر به این موضوع علاقه پیدا کردی. »

« بسیار خب، به نظرم کسی که این داستان بزرگو ابداع کرد کاملاً می‌دونست چی می‌خواد بگه و در گفتارش شکی نداشت. »

« تو میگی (کسی که). پس به نظرت این یه کتاب مقدس بیست و با انگشت مر کبی خدا نوشته نشده؟ »

« به نظرم مغزی که این داستانو ابداع کرد یه مغز الهی بوده. »

ما نوچین هم از این مغزا داشتیم. »

ساموئل گفت. « فقط می خواستم بدویم. تو بس عضو فرقه پرز-

بتریان نیستی. »

« بهت گفتم من روز به روز بیشتر چینی میشم. برای شرکت در

انجمن خانوادگی خودمون به مسافرا سیسکورفتم. شما می دوین اونا

چی کار می کنن؟ خانواده های بزرگ ما مرا کتری دارن که هر

عضوی می تونه به اودن جا کمک کنه یا از اودن جا کمک بگیره. خانواده

لی خیلی بزرگه. خودش واسه خودش به انجمن داره. »

ساموئل گفت. « من اسمشو نوشیدم. »

« می دوین وقتی اونا دور هم جمع میشن چی میکنن؟ »

« شاید بتونم حدس بزنم. »

لی گفت. « اون چه که اون جا می گذره کمی با حدستون فرق

داره. من اون جا رفتم واسه این که نو خانواده مون چن تا مرد محترم

قدیمی وجود دارن که واسه خودمون دانشمندی بزرگی هستن، اونا

واقعا متفکرن. یکی از اونا ممکنه سالها وقتشو صرف تفکر درباره

یکی از جملات کنفوسیوس بکنه. فکر کردم اون جا صاحب نظرانی

پیدا بشن که بتونن بهم کمک کنن.

« اونا آدمای جالبین. بعد از ظهرها دو بست تریاک می کشن تا

فکرشون باشه، بعد تمام شب میشینن و فکر می کنن. فکر نمی کنم

کسی در دنیا پیدا بشه که مته اونا بتونه از تریاک استفاده ی خوب

بکنه. »

لی مشروبش را مززه کرد و گفت. « مسألهدو با احترام برای یکی از این دانشمندا گفتم، داستانو واسش خودم، و بهش گفتم از اون چی فهمیدم، شب بعد چهارتا از اونا دورهم جمع شدن و منم دعوت کردن. ما تمام شب نشستیم و درباره‌ی داستان بحث کردیم. »

لی خندید و گفت. « به نظرم خنده‌داره . می‌دومم جرأت ندارم اولو واسه خیلیا بگم، می‌تویی تصور کنی چهارتا آقای مسن که جوونتر- بنشون بیش از نود سال سن داره، خواندن عبری رو شروع کنن؟ اونایه خاخام دانشمند استخدام کردن. منه بچه‌ها شروع به یاد گرفتن عبری کردن. کتابای تمرین، دست‌ورزبان، واژه‌ها و جملات ساده رو خواندن. باید اون‌جا بودین و می‌دیدین چطوری با قلم موومر کب چین عبری می‌نوشتن. نوشتن از راست به چپ اون قدر که شماهارو ناراحت می‌کنه، اونارو اذیت نکرد، چون ما چینیا از بالا به پایین می‌نویسیم . اونا می‌خواستن یاد گرفتنو به حد کمال برسونن ! می‌خواستن ته و توی قضیه رو دربیارن. »

ساموئل گفت. « توجی؟ »

« منم همراهی شون می‌کردم و از روشنی و پاک‌ی مغزو افکار شون در شکفت بودم. از نژادم خوشم اومد، و برای اولین بار دلم می‌خواست چینی باشم. هر دو هفته یه بار به جلسات اونا میرفتم، و این‌جا توانا قم خیلی صفحه سیاه کردم. هر لغت نامه‌ی چینی که گیرم اومد خریدم. »

ولی اون آقایون مسن همش ازمَن جلو بودن. طولی نکشید که اونا از اون خاخام هم جلو زدن؛ و اون ناچار شد همکارشو بیاره. آقای هامیلتون، دلم می‌خواست در بعضی از اون شبایی که به بحث و جدل گذشت شرکت می‌کردین. سوالات، نظریات، تفکرات - تفکرات عالی رو تجربه می‌کردین.

« بعد از دو سال به این نتیجه رسیدیم که می‌تویم اون شو نژده آیه رو که شما از سوره چهارم سفریدایش خون‌دین به زبان اصلی بررسی کنیم. ریش سفیدا هم فکرمی‌کردن این دولفت - (خواهی کرد) و (بکن) خیلی مهمن. داین نتیجه‌ی زحمتاشون بود: (ممکن است.) (ممکن است گناه‌را مهار کنی.) آقایان مسن بیسمی کردن و سرشونو تکون دادن و از این که دو سال وقتشونو صرف این کار کرده بودن راضی به نظر می‌رسیدن. این کار باعث شد اونا از لاک چینی خودشون بیرون بیان، و حالا دارن یونانی یاد می‌گیرن. »

سام وئل گفت. « داستان جالبیه. سعی کردم اونو بفهمم و شاید به قسمتشو تفهیمدم. چرا این لفت این قدر مهمه؟ »

همچنان که لی فنجان‌های ظریف را پرمی‌کرد دستش نکان خورد. مشروبش را با یک جرعه سر کشید و بسا صدای بلند گفت. « متوجه نشدین؟ ترجمه‌ی استاندارد امریکایی به آدما دستور میدهد که بر گناه پیروز بشن، پس گناه می‌تونه به نوع نادانی باشه. ترجمه‌ی کینگک جیمز با آوردن عبارت (خواهی کرد) به آدما قول میدهد که

اونا حتماً بر کناه پیروز میشن. ولی لغت عبری، لغت TIMSHEL - (ممکن است) - به انسان فرصتی میده که انتخاب بکنه. این امکان داره مهم‌ترین لغت دزدیا باشه. چون می‌گه راه بازه. و مسئولیت به - عهده اسانه. چون اگه بگیم (ممکن است) - باید جنبه‌ی دیگه‌ی فضیه‌روهم که همون (ممکن نیست) در نظر بگیریم. حالا فهمیدین؟ «آره، فهمیدم. فهمیدم. ولی تو که معتقد نیستی این به قانون الهیه. پس چرا اهمیتشو حس می‌کنی؟»

لی گفت. «آره. مدتی که خواستم این موضوعو بهتر بفهمم. من حتی منتظر سوالاتون بودم و کاملاً آماده‌ی جوابگویی هستم. هر نوشته‌ای که تفکر و زندگی مردم بی‌شماری رو تحت تأثیر قرار داده مهمه. حالا، میلیون‌ها نفر انسان، فرقه‌های گوناگون در کلیساها خیال می‌کنن به اونا دستور داده شده. (بکن) و ناگزیر اطاعت می‌کنن. و میلیون‌ها نفر دیگه که عبارت (خواهی کرد) رومی خون فکر می‌کنن سر نوشتشون این جور بوده. هر کاری اونا بکنن تأثیری در اون چه که باید اتفاق بیفته نمی‌کنه. و اما (ممکن است) ! این عبارت انساو بزرگه می‌کنه، و در ردیف خدایان قرار میده، چون با وجود ضعف و کثافت و برادر کشی بازمی‌تونه انتخاب بزرگی بکنه. می‌تونه راهشو انتخاب کنه و ببنگه و پیروز بشه. «صدای لی طنینی از پیروزی داشت.

آدام گفت. «لی، تو به این اعتقاد داری؟»

« آره، اعتقاد دارم. آسونه که آدم از روی تنبلی وضع خودشو
 نودامن پروردگار بندازه وبگه. (دست خودم نبود؛ راهو واسم تعیین
 کرده بودن.) حالا در باره‌ی عظمت انتخاب فکر کن اینجاست
 که انسان می‌تونه به انسان باشه. به گریه هیچ راهی برای انتخاب
 نداره، به زنبور باید عمل درست کنه. در این کارها هیچ مشاهه‌ای از
 خدا دوستی نیست. و میدوی، اون آقایون پیر که آروم آروم داشتن
 به طرف مرگ میرفتن حالا خیلی دلشون می‌خواد که بمیرن. »
 آدام گفت. « منظورت اینه که این چینیا به تورات اعتقاد
 دارن؟ »

لی گفت. « این پیر مردا به داستان حقیقی رو باور می‌کنن،
 و وقتی به داستان حقیقی رو می‌شنون تشخیص میدن. اونا منتقدان
 حقیقتن. اونا میدونن که این شوئزده‌آیه بیانگر تاریخ زندگی انسان
 در هر عصر یا فرهنگ یا نژاده. اونا باور می‌کنن به آدم شوئزده‌آیه
 در باره‌ی حقیقت بگه و بعد با به فعل منکر همه‌ی اونا بشه. کنفوسیوس
 به آدما میگه چطوری زندگی کنن و زندگانی خوش و موفق داشته
 باشن. ولی این - این تردبویه که به وسیله‌ی اون میشه تا ستاره‌ها
 رفت. « چشمان لی برق می‌زد. « همیشه منکر همه‌ی اینا شد. اینا باعث
 میشن که آدم دیگه ضعیف و ترسو و تنبل باشه. »

آدام گفت. « من نمی‌دونم تو چطور توستی هم آشیزی بکنی و
 هم بچه‌ها رو تربیت بکنی و هم مواظب من باشی و ضمناً دنبال این کارا

هم بری.»

لی گفت. «خودمم نمیدونم. ولی بعد از ظهرها مته‌همون‌دیش سفیدا دوست تریاک می‌کشم، نه کمتر و نه بیشتر. و احساس می‌کنم که منم یه آدمم. و می‌دونم انسان چیز خیلی مهمیه - شاید مهم‌تر از به‌ستاره. این که میگم الهیات یست. من به‌خدایان گرایشی ندارم. ولی عشق جدیدی به‌اون دست‌آویز درخشان که روح آدمی باشه پیدا کردم. اون یه چیز قشنگک و استثنایی تو این دنیاست. همیشه مورد حمله قرار می‌گیره ولی هیچ‌وقت نابود نمیشه - واسه این که (ممکن است).»

۳

لی و آدام ساموئل را تا نزدیکی ابار بدرقه کردند. لی فانوسی با خود آورده بود تا راه را روشن کند، چون آن شب یکی از شب‌های روشن اوائل زمستان بود که آسمان پر از ستاره و برعکس زمین سیاه است. سکوت تمام تپه‌ها را فرا گرفته بود. هیچ جانوری، چه علف - خوار و چه گوشت‌خوار، حرکت نمی‌کرد، بادی نمی‌وزید و شاخ و برگ‌های سیاه درختان بلوط در زمینه‌ی آسمان بی‌حرکت بودند. آن سه‌مرد ساکت بودند. دسته‌ی فانوس، همچنان که لی آن را در دستش تکان میداد، کمی جیرجیر می‌کرد.

آدام پرسید: «فکر می‌کنی کی از مسافرت بر گردی؟»
ساموئل جواب نداد.

داکسولوژی همانطور که سرش پایین بود با شکیبایی درآخور
ایستاده بود و به گاه‌های زیرپایش خیره نگاه می‌کرد.
آدام گفت: « منته این که تا آخر عمرت نمی‌خواهی اون اسب
ول کنی. »

ساموئل گفت: « سی و سه سالشه، دندوناش افتاده. باید با انگشتای
خودم بهش نواله‌ی کرم بدم. شبام خوابای بد می‌بینه. بعضی موقعا
تو خواب فریاد میزنه و تکون می‌خوره. »
آدام گفت: « خیلی اسب زشتیه. »

« می‌دونم. واسه همینه که وقتی به کرم اسب بود انتخابش
کردم. می‌دونم سی و سه سال پیش اونو دو دلار خریدم؟ همه‌جاش عیب
داشت، سماش کج و معوج بود، پشت زانوش اون قدر کلفت و کوتاه و
صاف بود که انگار مفصل نداشت. سرش شکل چکش و پشتش تودفته
است. سینه‌اش باریک و کفلش گنده‌ست. هنوزم به تسمه‌های زین عادت
نکرده. وقتی زین پشتش می‌ذارن و سوارش میشن انگار آدم داره با
سورتمه رو کلن شن راه میره. نمی‌تونه یورتمه راه بره و موقع راه رفتن
سر می‌خوره. در عرض این سی و سه سال به صفت خوب ازش ندیدم. اسب
بدرفتاریه. خودخواه و بد اخلاق و متمرّد و حرف نشنونه. تا امروز
جرات نکردم پشت سرش راه برم چون اگه این کارو بکنم بهم جفتک
میندازه. وقتی بهش نواله میدم دستمو گازی گیره ولی عاشقشم،
لی گفت: « دشما اسمشو داکسولوژی گذاشتین؟ »

ساموئل گفت. « آره، فکر کردم یه همچو موجود بدبختی اقلای
باید یه همچو اسم بزرگی داشته باشه. به عمرش دیگه چیزی نمونده.»
آدام گفت. « شاید بهتر باشه اوو خلاصش کنی.»
ساموئل پرسید. « واسه چی. اون یکی از موجودات نادر
خوشبختیه که من تو عمرم دیدم.»

« خیلی باید از درد زجر بکشه.»
« فکر نمی کنم، دا کسولوژی هنوز خیال می کنه خیلی قبراقه.
آدام، تو حاضری با یه تیر خلاصش کنی؟ »
« آره، می کنم. چرا نه.»
« حاضری مسئولیتشو به عهده بگیری؟ »
« آره، به نظرم می توئم. سی و سه سالشه. خیلی بیشتر از حد
معمول عمر کرده.»

لی فالوش را روی زمین گذاشت. ساموئل در کنارش چمباتمه
زد و دست هایش را روی شعله‌ی زردش گرفت تا گرم شود.
گفت. « آدام، یه چیزی ناراحت می کنه.»
« اون چیه؟ »

« توداقماً حاضری اسبموبکشی چون مردن راحتش می کنه؟ »
« آره، ولی منظورم - »

ساموئل فوراً گفت. « آدام، تو از زندگی کردن خوشت میاد؟ »
« البته که نه.»

« اگه من درایی داشتم که می‌توستت معالجه‌ات کنه و ضمن
معالجه نورد بکشه، فکر می‌کنی باید اولو بهت بدم؟ فکر کن بین
چی میگی؟ »

« چه درایی؟ »

ساموئل گفت. « اگه بهت بگم اون دوا تورومی کسه حاضری
اونو بخوری؟ »

لی گفت. « آقای هامیلتون، مواظب باشین، مواظب باشین. «
آدام پرسید. « اون چیه؟ بهم بگو چی فکر کردی. »
ساموئل با ملایمت گفت. « دیگه نمی‌تونم جلوی دهنمو بگیرم.
لی، اگه اشتباه می‌کنم - گوش کن - اگه اشتباه می‌کنم، مسئولیتشم
به‌عهده می‌گیرم و حاضرم واسه خاطر این سرزنشم بشم. «
لی با هیجان پرسید. « مطمئنی که درست میگی؟ »
« البته که مطمئن نیستم. آدام، اون دوا رو می‌خواهی؟ »
« آره. نمی‌دوم اون دوا چیه؟ ولی اونو بهم بده. »

« آدام، کتی نوسالیناسه. اون صاحب یه فاحشه‌خونه‌ایه،
فاحشه‌خونه‌ای که در بدنامی و فساد تو این قسمت از مملکت نظیر
نداره. چیزای زشت و بد، لجن و منحرف، و خلاصه بدترین چیزایی
که آدما می‌تونن فکرشو بکنن اونجا فروش میره. آدما ی چلاق و
قوزی اون جامیان تا امیال کثیفشونو ارضا کنن. و بدتر از همه اینه -
کتی، که اسم مستعارش کیتسه، جوودترین و خوشگل‌ترین دختر ارو

استخدام می‌کنه وبعد اونارو تا اون‌جا به‌ورطه‌فساد و تباهی می‌کشونه
که دیگه هیچ‌وقت نتون سرپاشون و ایستن . دوات همینه که گفتم .
حالا بینیم اثرش چیه .

آدام گفت. «دروغ می‌گی!»

«نه، آدام. هرچی بگی هستم ولی دروغ گویستم.»

آدام بر گشت و به‌لی گفت. «درسته؟»

لی گفت. «من که یادزهریستم، درسته دیگه.»

آدام مردد زیر نور لرزان فانوس ایستاد و بعد بر گشت و دوید.
آن‌ها صدای پایش را هنگام دویدن و لغزیدن می‌شنیدند . در
حالی که چهار دست و پای به‌زحمت از تپه بالا میرفت سر و صدای
افتادن و بلندشدنش روی خار و خاشاک شنیده می‌شد. فقط وقتی از بالای
تپه گذشت سر و صدایش متوقف شد.

لی گفت. «دوات منه زهره.»

ساموئل گفت. «من مسئولیتشو به‌عهده می‌گیرم. از معدنها پیش
به‌این نتیجه رسیدم: وقتی به‌سگ استر کنین خورده و داره می‌میره،
به‌تره به‌تبر برداری و اونو اون‌جایی بیری که سرشو می‌برن . بعد
باید منتظر تشنج بعدی‌اش باشی ، و در اون لحظه دمشو قطع کنی .
بعد، اگه زهر هنوز خیلی کار کرده، حال سکت ممکنه خوب‌بشه.
شوک دردمی‌تونه اثر زهر و خنثی بکنه. بدون‌شوک سگه حتماً می‌میره.»
لی پرسید. «از کجا می‌دوین این مسأله در این مورد صدق

می کنه. «

« نمی دونم. ولی بدون این، سکه حتماً می میره. »

لی گفت. « شما آدم شجاعی هستین. »

« نه، من پیرم. واکه وجدانم ناراحتم بکنه، طولی نمی کشه

که مسألورو فراموش کنم! »

لی پرسید. « حدس میزنین اونچی کار بکنه؟ »

ساموئل گفت. « نمی دونم، ولی حد اقل از اون حالت افسرده گی

درمیا. حالا ممکنه اون فانوسو واسم نیگه داری؟ »

دربزیر نور زرد فانوس ساموئل دهنه‌ی دا کسولوژی را که کاملاً

سائیده و مثل یک ورقه نازک فولاد بود بست. مدت‌ها بود که از دسته

جلو استفاده نمی کرد. سرچکشی اسب آزاد بود که هر جا دلش می-

خواهد آن را بگرداند، یا در صورت لزوم بایستد و علف‌های کنار جاده

را بخورد. ساموئل به این موضوع اهمیتی نمی داد. به آرامی تسمه‌ای

را که زیر دم اسب میرفت بست و اسب آماده‌ی جفتک‌زدن شد.

وقتی اسب را به درشکه بست لی از او پرسید، « ممکنه اجازه

بدین کمی همرا تون بیام؟ پیاده برمی گردم. »

ساموئل گفت. « باشه. » و وقتی لی دستش را گرفت تا سوار

درشکه شود سعی کرد به روی خودش نیآورد.

شب خیلی تاریک بود و دا کسولوژی دائماً روی جاده می لغزید،

انگار از این مسافرت شبانه راضی نیست.

ساموئل گفت: «لی، امیدوارم ناراحت نشی. ولی بهم بگو
بالاخره چی می‌خواستی بگی؟»

لی متعجب به نظر نمی‌رسید. «شاید منم همون‌طور که شما در
مورد خودتون می‌گین فضولم. فکر می‌کنم. احتمالاً تو بررسی می‌کنم،
ولی امشب کاملاً گولم زدین. فکر نمی‌کردم موضوع رو به آدام بکین.»
«تو جریان کتی رو می‌دوستی؟»

لی گفت: «البته.»

«بیچه‌ها میدونن؟»

«فکر نمی‌کنم، ولی زمان همه‌چیزو حل می‌کنه. شما میدونین
بیچه‌ها چقدر ظالمن. چون تو مدرسه اونارو مسخره می‌کنن.»
ساموئل گفت: «شاید آدام باید اونارو از این‌جا بیرون بکشه، لی، در
باره این موضوع فکر کن.»

«آقای هامیلتون، به‌سئوالم جواب ندادین. چطور شما نونستین
این‌کارو بکنین؟»

«فکر می‌کنی خیلی اشتباه کردم؟»

«نه، منظورم ابدأ این نیست، ولی هیچ وقت فکر نمی‌کردم
این‌قدر لجوج باشین. اگه براتون مهمه، می‌خوام بکم نظرم اینه.»
ساموئل گفت: «کجای دنیا میشه آدمی پیدا کرد که خوشش
بیاد درباره‌ی خودش حرف بزنه؟ حالا ادامه بده.»

«آقای هامیلتون، شما مرد مهربونی هستین. دمن همیشه فکر

می کردم مهر بولی باعث میشه آدم اسباب زحمت دیگری شه . و
روحتون مته آینه صاف و درشنه. هیچ وقت نوزند کیتون آدم سمجی
بودین. ولی امشب کاری کردین که تصورم درباره شما به کلی عوض شد.
ساموئل تسمه شلاقی را که درمحفظه اش استوار بود به دور
دسته اش پیچید. و پای دا کسولوژی روی جاده ی پر دست انداز لغزید.
پیر مرد باریشش بازی می کرد و در زیر نورستاره ها ریشش سفیدتر از آن
چه که بود به نظر می رسید. کلاه سیاهش را برداشت و روی زانویش
گذاشت و گفت. « منم مته خودت تعجب کردم ، ولی اکه می خوای
دلیلشو بدولی - به درون خودت نگاه کن. »

« من نمی فهمم چی میکنی. »

« لی، اکه قبلا درباره مطالعات چیزایی بهم گفته بودی حالا
مسأله خیلی فرق می کرد. »

« من هنوز حرفاتو نمی فهمم. »

« لی، مواظب باش. داری منو به حرف میاری. بهت گفتم گاهی
رک ایر نندیم به جوش میاد. حالا داره به جوش میاد. »

لی گفت. « آقای هامیلتون، شما که دارین میرین و دیکه بر-
می کردین. فکر می کنم زیاد بخواین تو این دنیا زندگی بکنین. »
« درست میگی، لی. از کجا می دوستی؟ »

« مرک سر تا پاتونو فرا گرفته. بوی مرک میدین. »

ساموئل گفت. « نمی دوستم کس دیگه ام می تونه متوجه این

موضوع بشه. می‌دونی، لی، فکرمی کنم زندگیم منه به جور موسیقی بوده، البته همش موسیقی خوب نبود ولی با وجود این شکل و آهنگه داشت. حالا مدتی که زندگیم هماهنگه نیست. بلکه به نت واحد داره - و اون نت به غم همیشه. لی، من در بر خوردم تنها نیستم. به نظرم میاد خیلی از ماها فکرمی کنیم زندگی چیزیه که سراجامش شکسته. »

لی گفت. « شاید همه خیلی پولدارن. چون پولدارا از همه ناراضی ترن. به یه نفر غذا و لباس بدین و بذارین تو یه خوهی خوب زندگی کنه، بعد می‌بینین که از غصه می‌میره. »

« این همون ترجمه‌ی اون دولغتی که شما کردین - (ممکن است). این ترجمه‌ی شما منو زیرورو کرد و وقتی به حالت عادی بر-کشتم، راهی تازه در مقابل روم باز شد. و زندگیم که رو به پایانه منه این که می‌خواد پایان جالبی داشته باشه. و اون موسیقی که گفتم، منه آواز به پرنده در شب داره به آخرین آهنگش نزدیک میشه. »

لی که در تاریکی داشت نگاهش می‌کرد گفت. « برای افراد بیرخانواده منم همین اتفاق افتاده. »

« (ممکن است گناه را مهار کنی)، لی، همه‌ی حرفا تو این به جمله است. فکرمی کنم همه‌ی آدمها نابود میشن. من آدمایی رو می‌شناسم که این طور نشدن، و اینا کسایی هستن که همیشه تو دنیا می‌موتن. اکه روح آدم تو برد زندگی پیروز بشه موندگار می -

مونه. درسته که اکثر آدما از بین میرن، ولی آدمایی هستن که مته ستونایی از آتش آدمای دیگه رو که زندگی وحشت زده شون کرده از میان تاریکی هدایت می کنن. (ممکن است، ممکن است) چقدر این حرف بزرگه ادرسته که ما ضعیف و مریض و بد اخلاقیم، ولی اگه این درست باشه، میلیون ها سال پیش از صفحه ی روزگار محو می شدیم. استخوانای فسیل شده آرواره ها و نقش دندونای شکسته مون روی لایه های سنگا تنها نشانه های وجود انسان در این دیا می شد. ولی انتخاب، آره، لی، انتخاب برنده شدن اقبلا نه اینو می فهمیدم و نه قبول می کردم. حالا می فهمی چرا امشب جریانو به آدام گفتم؟ من خواستم اون انتخابشو بکنه. شاید اشتباه کردم، ولی با زدن این حرف اونو وادار کردم یا بفزندگی ادامه بده و یا کلکشو بکنه. حالا، لی، بهم بگو عبری اون لغت چی میشه؟

لی گفت. «TIMSHEL، حالا ممکنه درشکه تو یگه داری؟»

«خیلی باید پیاده بری تا به خوله برسی.»

لی پیاده شد و گفت. «ساموئل!»

پیر مرد خندید و گفت. «من اینجا، لیزا خوش نمیاد اینو بهش بگم.»

«ساموئل، شما خیلی سطح بالا حرف میزین.»

«لی، حالا وقتشه.»

لی گفت. «خدا حافظ ساموئل .» و بعد با سرعت در جاده ناپدید شد. صدای چرخ‌های آهنین درشکه در جاده به گوش می‌رسید. بر-
گشت و نگاه کرد و روی تپه ساموئل پیر را در زمینه‌ی آسمان دید که
موهای سفیدش زیر نور ستاره‌ها می‌درخشیدند.

فصل بیست و پنجم

۱

آن سال دره‌ی سالیئاس زمستان سختی را گذراند. همه جا پر از گل و ولای بود. باران به آرامی می‌بارید و در زمین نشست می‌کرد، ولی سیلاب به وجود نمی‌آمد. در ماه ژانویه علف‌ها همه جا را فرا گرفته بودند و در فوریه تپه‌ها پر از علف شده بودند و پوست گاو و گوسفندها سفت و براق به نظر می‌رسید. در ماه مارس باران‌های ملایم ادامه داشت و هر بارش مؤدبانه در انتظار این بود که بارش قبلی کاملاً در زمین نفوذ کند. بعد گرما دره را فرا گرفت و زمین جوانه زد -

به رنگ‌های زرد و آبی و طلایی.

تام در مزرعه تنها بود و حتی زمین خشکش پر از گل و گیاه شده بود به طوری که سنگ‌ها زیر پوشش علف‌ها پنهان شده بودند و گاوها و گوسفندان چاق به نظر می‌رسیدند.

در ظهر روز ۱۵ مارس تام روی نیمکتی کنار دکان آهنگری نشست. صبح آفتابی به پایان رسیده بود و ابرهای خاکستری رنگی که حکایت از باران می‌کردند از اقیانوس به بالای کوهها رسیده بودند و سایه‌هایشان روی زمین کشیده می‌شد.

صدای سم اسبی به گوش تام رسید. وقتی سرش را بر گرداند پسر کوچکی را دید که اسب خسته‌ای را به زحمت به سوی خانه می‌راند. تام از جایش بلند شد و به سوی جاده رفت. پسر اسب را چهار لعل به سوی خانه راند، کلاهش را برداشت و پاکت زرد رنگی را روی زمین انداخت، سر اسبش را بر گرداند و دوباره به تاخت از آن جا دور شد.

تام خواست صدایش کند ولی با خستگی خم شد و تلگرام را برداشت. زیر نور آفتاب روی نیمکتی که بیرون دکان آهنگری بود نشست و تلگرام را در دستش گرفت. وبه تپه‌ها و خانه‌ی قدیمی نگاهی انداخت و بعد پاکت را باز کرد و چهار لعلت را که حکایت از حادثه‌ای در زمان معین برای شخص معینی می‌کرد خواند.

تام به آرامی تلگرام را چندین بار تا کرد تا به اندازه

انگشت ششم شد . به طرف خانه رفت ، از آشپزخانه و اتاق نشیمن کوچک گذشت و وارد اتاق خوابش شد . کت و شلوار تیره‌ای را از روی کمد برداشت و آن را روی دسته‌ی صندلی گذاشت ، بعد پیراهن سفید و کراوات سیاهی را هم روی صندلی گذاشت . سپس روی تختخواب دراز کشید و صورتش را به طرف دیوار بر کرد داد .

۲

کالسکه‌ها و درشکه‌ها از کورستان سالی‌ناس خارج شده بودند. افراد خانواده و دوستان نزدیک برای خوردن غذا و قهوه به خانه‌ی آلیودرخیابان سائترال رفتند تا از حال یکدیگر مطلع شوند و به هم تسلیت بگویند.

جورج خواست با کالسکه‌ای که کرایه کرده بود آدام تراسک را به خانه‌اش برساند ولی آدام نپذیرفت. آدام در اطراف کورستان قدم زد و روی سکوی کورستان خانوادگی ویلیام نشست. درختان سر و تیره رنگ کزومی در اطراف کورستان می‌گریستند و بنفشه‌های خود رو سفید در کوره راه‌ها روئیده بودند. حتماً کسی آن بنفشه‌ها را به آن‌جا آورده بود که بعدها جزو گل‌های هرزه شده بودند.

باد سرد روی قبرها می وزید و در لابلای درختان سرو ناله می-
کرد. روی بسیاری از قبرها ستاره‌های چدنی قرار داده بودند که نشان
میداد سربازان ارتش بزرگ در آن جا مدفونند و روی هر ستاره پرچم
رنگ و رو رفته‌ای از مراسم روزیاد بود سال گذشته دیده می‌شد.

آدام به کوه‌های شرق سالیانس نگامی کرد و قلعه‌ی کوه فرمون
را که بالاتر از همه بود می‌دید. هوا شفاف بود و حکایت از این می-
کرد که باران خواهد آمد. آن گاه با وجودی که ابرها آسمان را
کاملاً فرا نگرفته بودند باد باران ریزی را به همه جا پراکنده کرد.

آدام با قطار صبح به آن جا آمده بود. اصلاً نمی‌خواست بیاید
ولی یی‌ری می‌او را به آن جا کشانده بود. اول نمی‌توانست باور کند
ساموئل مرده است. صدای قشنگ و موزون ساموئل هنوز در گوشش
طنین انداز بود، و موسیقی واژه‌های انتخاب شده‌اش آن چنان بود که
هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند واژه بعدی چه خواهد بود. در گفتار
اکثر آدم‌ها کاملاً می‌شود حدس زد واژه بعدی چیست.

آدام به قیافه‌ی ساموئل در تابوت نگاه کرده بود و می‌دانست
که پذیرفتن مرگش برای او غیر ممکن است. و چون صورتش در تابوت
شبه صورت ساموئل نبود، آدام از آن جا دور شد تا تنها باشد و در
خاطره‌اش او را زنده نگه دارد.

مجبور بود به کوردستان برود. اگر نمی‌رفت سنت را شکسته
بود. ولی آن قدر دور از جمعیت استاد که چیزی نشنود، و وقتی بچه‌های

ساموئل توی قبر خاک ریختند از آن جا دور شد و در کوره راه‌هایی که در آن بنفشه‌های سفید روئیده بودند قدم زد.

کوردستان خالی شده بود و باد ناله‌کنان سردرختان سر و را خم می‌کرد. قطرات باران درشت‌تر شد و باران شدت یافت.

آدام ایستاد، به خود لرزید و آهسته روی بنفشه‌های سفید گام برداشت و از کنار قبر تازه گذشت. گل‌ها را به‌طور یکنواخت روی قبر کاشته بودند به‌طوری که خاک تازه برداشته شده کاملاً پوشیده از آن‌ها بود، ولی باد شکوفه‌ها را برده و دسته گل‌های کوچک را روی جاده انداخته بود. آدام آن‌ها را برداشت و مجدداً روی خاک تازه قبر گذاشت.

سپس از کوردستان خارج شد. باران به شدت به سر و رویش می‌ریخت و به داخل کت سیاهش نفوذ کرده بود ولی او ابداً توجهی نمی‌کرد. در جاده رومی‌لین توی شیارهای جای چرخ کالسکه‌ها را آب فرا گرفته بود و جاده پر از گل ولای بود. جوهای صحرایی و بوته‌های خردل کنار جاده خیلی رشد کرده بودند، شلغم‌های وحشی به همه جا شاخ و برگ دوانده بودند و بوته‌های خاردر گوشه و کنارهای سرسبز چشمه روئیده بودند.

گل و لای به کفش آدام چسبیده بود و مقداری از آن پشت شلوار مشکی‌اش را کثیف کرده بود. تا جاده‌ی ماتری تقریباً یک مایل فاصله بود. وقتی به آن جاده رسید سراپا خیس و کثیف بود، سپس به طرف مشرق رفت تا به شهر سالیانس برسد. لبه کلاهش را آب فرا

گرفته بود و بقیه پیراهنش خیس و دارفته شده بود.
 خیابان جان به خیابان اصلی منتهی می‌شد. وقتی به پیاده‌رو رسید پاهایش را به زمین کوبید تا گل کفش‌هایش بریزد. ساختمان‌ها مانع می‌شدند که باد به سر و رویش بخورد ولی او از سرما می‌لرزید. سرعش را زیاد کرد. وقتی به انتهای خیابان اصلی رسید به میخانه‌ی آبوت‌هاوس رفت. برای خودش کتیاك سفارش داد و آن‌را يك باره سر کشید و لرزشش بیشتر شد.

آقای لایپر که پشت‌بار بود دید او دارد از سرما می‌لرزد و گفت: «بهرتره یکی دیگه بخوری و گرنه سرمای سختی خواهی خورد. می‌خواهی بهت رام‌داغ بدم؟ اگه اونو بخوری سرما خوردگی ازتنت درمیره.»

آدام گفت: «آره، می‌خورم.»

«بفرمایین، نامن میرم آب‌جوش بیارم یه کتیاك دیگه بخورین.»
 آدام کیلاش را روی میز گذاشت و با لباس‌های خیسش با ناراحتی روی صندلی نشست. آقای لایپر يك قوری که از آن بخار بلند می‌شد از آشپزخانه آورد. لیوان لب‌کلفتی روی سینی گذاشت و به‌میز نزدیک‌شد و گفت: «مهم نیست که خیلی داغه، همون جور اونو سربکش، سرما و ازتنت بیرون می‌آره.» صندلیی را جلو کشید، نشست، و بعد برخاست و گفت: «منم سردم شده، می‌خوام برم یکی واسه خودم درست کنم.» لیوانش را آورد و در مقابل آدام نشست و گفت: «داره

اثر شو می کنه . رنگ و روت او نقره رفته بود که وقتی وارد شدی
ترسیدم تو این جا غریبی؟»

آدام گفت. «از نزدیکیای کینگکستی می‌آم.»

«واسه تشییع جنازه اومدی؟»

«آره - اون یه دوست قدیمی بود.»

«خیلیا اومده بودن؟»

«آره.»

«متعجب نیستم. اون خیلی دوست و رفیق داشت. بدشد که بارون

اومد. یه دوره دیگه‌ام بخور و بعد برو بخواب.»

آدام گفت. «می‌خورم. حالو خوب می‌کنه و بهم آرامش

میده.»

«آره، خیلی چیز باارزشیه. جلوی ذات‌الریه روهم می‌گیره.»

بعد از آن که یک مشروب دیگر به او داد پارچه خسی از پشت

بار آورد و گفت. «با این می‌تونی کلارو پاک کنی. تشییع جنازه خودش

غم‌انگیزه، بارونم که بیاد واقعاً غم‌انگیز میشه.»

آدام گفت. «بعد از مراسم بارون اومد و موقعی که داشتم

برمی‌گشتم خیس شدم.»

«چرا امشب همین جا نمی‌خوابی؟ وقتی رفتی تو رختخواب

واست یه مشروب می‌فرستم بالا و صبح حالت خوب خوب میشه.»

آدام گفت. «به نظرم همین کارو بکنم.» جهش خون به گونه‌هایش

را احساس می‌کرد و کاملاً حس می‌کرد چگونه خون مانند مایع گرمی در تمام بدنش در جریان است. سپس گرما آن جعبه‌ی سرد پنهانی را که حاوی افکار ناگفتنی بود ذوب کرد و افکار از ناخود آگاهش به بیرون فوران کردند. مانند کودگانی که نمی‌دانند پذیرفته دیگران خواهند شد یا نه از بروز افکارش خجالت می‌کشید. پارچه مرطوب را برداشت و خم شد تا قسمت پایین و پشت شلوارش را پاک کند. خون به شقیقه‌هایش می‌کوبید. گفت: «شاید به مشروب دیگر هم بخوام.»

آقای لایبر گفت: «اگه واسه سرما خوردگیه، به اندازه کافی خوردی. ولی اگه می‌خواهی مشروب بخوری کمی رام کهنه جامائیکا دارم. دلم می‌خواد اونو همون‌طور خالی خالی بخوری. رام کهنه پنجاه ساله‌ست. اگه توش آب بریزی مزه‌اش از بین میره.»

آدام گفت: «من فقط به مشروب می‌خوام.»

«منم باهات می‌خورم. ماهه‌است که دراون بطری‌رو باز نکردم. زیاد مشتری نداره. تو این شهر همه ویسکی می‌خورن.»

آدام کفش‌هایش را پاک کرد و پارچه را روی زمین انداخت. قدری از آن رام تیره‌رنگ خورد و سرفه کرد. بوی خوش مشروب در سرش پیچید و مثل مشتی به‌دماغش خورد. اتاق انگار کج شده بود ولی دوباره راست شد.

آقای لایبر پرسید: «خوبه، مگه نه؟ ولی می‌تونه دخل آدمو

در بیاره . من خودم نمی‌تونم ازیه کیلاس بیشتر بخورم - البته اکه
می‌خوای دخلت در بیاد می‌تونی بازم بخوری . بعضیا خوششون میاد
که دخلشون دربیاد.»

آدام آرنجش را به‌میز نکیه داد واحساس کرد که می‌خواهد
وراجی بکند و از این‌کار وحشت داشت . صدایش مانند صدای
همیشگی‌اش نبود وخودش از حرف‌هایش تعجب می‌کرد.

گفت . «من زیاد این طرفا نیام . میدونی خونه‌ی کیت کجاس؟»
آقای لایبر گفت . «خدای من! این مشروب خیلی بیشتر از اون
چه که فکر شو می‌کردم تأثیر کرده.» بعد خیلی جدی گفت . «شما تو
مزرعه زندگی می‌کنین؟»

«آره . نزدیک کینگ‌سیتی . اسم تراسکه.»

«از ملاقاتون خوشوقتم . متاهلین؟»

«نه . حالا نه.»

«مرد بیوه این؟»

«آره .»

«به‌خونه‌ی جنی برین . کیتو ولس کنین . اون‌جا واستون خوب

نیس . خونه‌ی جنی همین بغله . اون‌جا برین وهرچی بخواین همون‌جا
پیدا میشه .»

«همین بغل ؟»

«آره، از این جا که بیرون رفتین دست چپ برین و وقتی به آخر
کوچه رسیدین دست راستون از هر کی پیرسین بهتون میگه. «
زبان آدام داشت کرخت می شد. «مگه خونه‌ی کیت چه عیبی
داره؟»

آقای لایپر گفت. «شما بهتره به خونه‌ی جنی برین.»

۳

شب توفانی کثیفی بود. خیابان کاسترودیل پر از گل و لای بود، و چنان سیلابی محله‌ی چینی‌ها را فرا گرفته بود که اهالی آن مجبور شده بودند تخته‌هایی از این طرف به آن طرف خیابان باریک که کلبه‌های شان را از یکدیگر جدا می‌کرد بگذارند. ایرهای شامگاهی خاکستری رنگ و هوا شرعی بود. به نظرم فرق رطوبت با شرعی بودن این است که رطوبت به طرف پایین می‌آید ولی هوای شرعی به علت تغییرات شیمیایی و فساد بالا می‌رود. باد بعد از ظهر دیگر نمی‌وزید و هوا مرطوب و خنک بود. هوا آن قدر خنک بود که باعث شد آدم کمی از آن حالت مستی بیرون بیاید ولی کم‌رویی‌اش هنوز عود نکرده بود. به سرعت روی پیاده‌رو سنگفرش شده گام بر میداشت

وچشماتش را به زمین دوخته بود تا در گودال‌های کوچک آب نیفتد. چراغ خطر مخصوص خط آهن، که از عرض خیابان می‌گذشت، و جباب کوچک چراغ‌ذغالی که در ایوان خانه‌ی جنی می‌سوخت راسته‌ی روسپی خانه‌ها را کمی روشن کرده بود.

آدام می‌دانست کجا برود. از دو خانه گذشت و تقریباً خانه‌ی سوم را ندید چون در مقابل آن درختان زیادی روئیده بود. از مدخل به ایوان تاریک نگاهی انداخت و آهسته در را باز کرد و از کوره‌راهی که پوشیده از علف‌های هرزه بود گذشت. در تاریکی می‌توانست ایوان کهنه‌ای را که نشست کرده بود و پله‌های شکسته را ببیند.

دیوارها رنگ‌ورورفته دباغچه دست نخورده بود. اگر حاشیه نوری از کناره‌های کرکره‌های کشیده شده بیرون زده بود شاید به خیال این که آن خانه متروک است از آن جا می‌گذشت. پله‌ها کوبی زیر پاها. آیش خرد می‌شدند و تخته‌های ایوان جیر جیر می‌کردند.

در خانه باز شد و او در تاریکی توانست تشخیص بدهد که دست کسی روی دستگیره است.

صدایی به آرامی گفت: «نمی‌خواهی بیای تو؟»

جباب‌های کوچک که زیر آباژورهای قرمز قرار داشتند کمی اتاق پذیرایی را روشن کرده بودند. آدام می‌توانست زیر پایش فرش ضخیمی را حس کند. می‌توانست برق مبلمان لاک‌الکل شده و پیرتو

قاب عکس های طلایی را ببیند. به نظرش رسید که در این خانه همه چیز باید مرتب و منظم باشد.

آن صدای ملایم گفت. « باید بارونی می پوشیدی. ما شمارو می شناسیم؟ »

آدام گفت. « نه، نمی شناسین. »

« چه کسی شمارو این جا فرستاد؟ »

« شخصی در هتل. » آدام بادقت به دختری که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. لباس سیاهی به تن داشت ولی زیورآلاتی به خود آویزان نکرده بود. در صورتش زیر کمی وهوشیاری دیده می شد. کوشید فکر کند که این صورت او را به یاد چه جانور شب گردی می اندازد. هرچه بود این صورت، صورت یک جانور شکارچی شب گرد بود.

دختر گفت. « آ که دلت بنواد می تومم نزدیک چراغ ایستم. »

« نه. »

دختر خندید و گفت. « این جا بشین. تو واسه منظوری این جا اومدی، مکه نه؟ آ که بهم بگی چه جور دختری می خوای همونو داست می آرم. » صدای بم این دختر خشن و گرفته بود. واژه ها را آن چنان انتخاب می کرد که گویی دارد در باغچه ای پر از گل های کوناگون گل دلخواهش را می چیند و در انتخاب آن شتاب نمی کرد. رفتارش طوری بود که آدام احساس می کرد در برابر او خیلی دست و پا چلفتی است. آدام بدون این که فکر کند گفت. « می خوام کیتو ببینم. »

«خام کیت حالا سرش شلوغه. مکه فرار قبلی دارین؟»

«نه.»

«می دونی، خودم می توام ازت پذیرایی کنم.»

«من می خوام کیتو ببینم.»

«می تونی بهم بگی واسه چی می خوای اونو ببینی؟»

«نه.»

دختر باحالتی عصبانی گفت. «می تونی اونو ببینی. سرش شلوغه.

اگه نمی خوای کاری بکنی بهتره که ازاین جا بری.»

«بسیار خب، ممکنه بهش بگی من اینجام؟»

«مکه اون تو رو می شناسه؟»

«می دونم.» احساس کرد دارد شهامتش را از دست میدهد.

بالاخره گفت. «می دونم. ولی ممکنه بهش بگی که آدام تراسک

می خواد اونو ببینه؟ اون موقع می فهمه که من اونو می شناسم یا نه.»

«فهمیدم. بسیار خب، میرم بهش میگم.» بعد آهسته به طرف در

سمت راست رفت و آنرا باز کرد. آدام صدای پیچپیچ شنید و مردی

ازلای در نگاه کرد. دختر در را بازنگه داشته بود تا آدام بداند که

تنها نیست. دریک طرف اتاق پرده های ضخیم تیره ای از بالای راهرو

آویزان بود. دختر پرده را کناری کشید و ناپدید شد. آدام دوباره

روی صندلی نشست. از گوشه چشم دید که آن مرد سرش را داخل

کرد و بعد عقب کشید.

اتاق خصوصی کیت قشنگ و مطلوب بود. اصلا شبیه اتاق فی بود. دیوارها پوشیده از ابریشم زعفرانی و پرده‌ها به رنگه سیب سبز بودند. همه چیز اتاق از ابریشم ساخته شده بود - روکش مبل‌ها ابریشمی و آباژورها هم به همان ترتیب از ابریشم ساخته شده بودند. تختخواب بزرگی در انتهای اتاق قرار داشت که روختی‌اش از سائین براق بود و بالش‌های بزرگ‌ریش اباشته بودند. تابلو، عکس و هیچ چیز دیگری روی دیوار دیده نمی‌شد. روی چوب آبنوسی میز آرایش که کنار تختخواب بود شیشه یا بطری کوچکی قرار نداشت، و برق چوب آن در آینه‌ها منعکس می‌شد. فرش روی زمین کهنه و ضخیم و ساخت چین بود و رنگه‌های سبز و زعفرانی داشت. در یک گوشه اتاق تختخواب قرار داشت، وسط اتاق برای کف و شنود و در قسمت دیگر اتاق دفتر بود - قفسه‌های بایگانی که از چوب بلوط ساخته شده بود، صندوق آهنی بزرگ و سیاه که با حروف طلایی روی آن چیزهایی نوشته شده بود، میز تحریر که رویش چراغی با آباژور سبز گذاشته بودند و یک صندلی گردان که در پشت آن قرار داشت و صندلی معمولی دیگری در کنار آن دیده می‌شد.

کیت در صندلی گردان پشت میز نشست. هنوز خوشگل بود. موهایش مثل همیشه طلایی بود. دهانش کوچک و محکم و گوشه‌هایش مثل سابق بالا بود. ولی آن شکل سابق را نداشت. شاه‌هایش پر گوشت و دست‌هایش لاغر و چروکیده شده بود. گونه‌هایش گوشتالو و پوست

زیر چانه اش چروکیده به نظر میرسید. پستان هایش هنوز کوچک بود ولی شکمش کمی بزرگ شده بود. کفکش باریک ولی پاهایش کمی چاق شده بود تا جایی که گوشت از کفکش هایش بیرون میزد. چون مبتلی به واریس بود باندی را محکم به دورپایش بسته بود که از زیر جورابش پیدا بود.

باوجود این آراسته و زیبا بود. فقط از دست هایش می شد فهمید که سنی از او رفته است، کف دست ها و ناخن هایش برقمیزد ولی پشت دست هایش چروکیده و رویش کک مک بود. لباس تیره ای با آستین های بلند پوشیده بود که فقط درمچ دست و گردن توری سفید داشت.

گذشت زمان به مرور تأثیرش را روی او گذاشته بود. اگر کسی دائماً پیشش بود شاید این تغییر را در او نمی دید. گونه هایش جوان مانده بود، چشمانش نافذ و دماغش ظریف و لب هایش باریک و محکم بود. جای زخم روی پیشانی اش زیاد محسوس نبود چون رویش بودری هم رنگ پوستش زده بود.

کیت داشت روی میز به یک دسته عکس که به یک اندازه بود و به وسیله یک دوربین گرفته شده بود نگاه می کرد. اگر چه در هر عکس اشخاص مختلفی دیده می شدند ولی همه شان ژست مشابهی به خود گرفته بودند. صورت زن ها ابداً به طرف دوربین بود. کیت عکس ها را چهار دسته کرد و هر دسته را در پاکت ضخیمی

گذاشت. وقتی ضربه به در اتاقش نواخته شد پاکت‌ها را در کشوی
میزش قرار داد و گفت «بیانو، او، ایوا، بیانو. اون اینجاست؟»
دختر قبل‌ازاین که پاسخی بدهد به طرف میز آمد. صورتش در
مقابل نور کوچک و چشمانش درخشان بود. گفت: «به تازہ وارد اومدم،
به غریبه. می‌گه می‌خواد شمارو ببینه.»

«ایوا، الان همیشه. می‌دونی کی داره میاد؟»
«بش گفتم شما می‌توین اونو ببینین. ولی گفت که شمارو
می‌شناسه.»

«خب، حالا اون کیه؟»

«یه مرد بلندقد به که کمی ام‌مسته. می‌گه اسمش آدام تراسکه.»
اگرچه کیت نه حرکتی کرد و نه چیزی گفت، ولی ایوا فهمید
که اسم آن مرد باید آشنا باشد. انگشتان دست راست کیت آهسته
جمع شد و دست چپش آهسته به طرف لبه‌ی میز خزید. کیت بی حرکت
نشست گویی نفسش بند آمده بود. ایوا عصبی شد. به یاد جعبه آمبولی
افتاد که در میز توالتش قرار داشت.

کیت بالاخره گفت. «ایوا، روی اون صندلی بزرگ بشین. فقط
یهدقه بی حرکت بشین.» وقتی ایوا حرکتی نکرد کیت باتندی به او
گفت. «بشین!» ایوا در حالی که قوز کرده بود به طرف صندلی بزرگ
رفت.

کیت گفت. «ناخاناتو نجو.»

ایوا دست هایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

کیت به آباژور سبز رنگ چراغ روی میزش خیره شد. آن چنان حرکت ناگهانی کرد که ایوا از جایش پرید و لب هایش تکان خورد. کیت کشوی میز را باز کرد و یک کاغذ ناشده را برداشت و گفت. «به اناقت برو و خودتو بساز. همه شو مصرف نکن - نه، بهت اطمینان نمی‌کنم.» کیت آهسته ضربه‌ای به کاغذ زد و آن را دوپاره کرد؛ قبل از این که کاغذ را تا کند و آن را به ایوا بدهد کمی از آن کرد سفیدروی زمین ریخت. گفت. «حالا زود باش! وقتی پایین اومدی، بهدالف بگو تو راهر و ایسته که تسا زنگه‌زدم بشنوه ولی اون قدر نزدیک نباشه که به حرفامون گوش بده. مواظبش باش که به حرفا گوش نده. اگه صدای زنگو بشنوه - نه - بذار هر طور دلش می‌خواد بکنه. بعداً آقای آدام تراسکو پیش من بیار.»

«خانم کیت، همین طوری خوبه؟»

کیت آن قدر به ایوا نگاه کرد تا از اتاق خارج شد. بعد صدایش زد و گفت. «به محض این که اون بره اون نصفه دیگه رو بهت میدم. حالا زود باش.»

بعد از این که در بسته شد کیت کشوی دست راستی میزش را باز کرد و هفت تیری را که لوله کوتاهی داشت برداشت. خشابش را کشید و به فشنگ‌ها نگاه کرد، بعد آن را تو برد و هفت تیر را روی

میزش گذاشت و یک ورق کاغذ روی آن قرارداد. یکی از چراغ‌ها را خاموش کرد و در صندلی‌اش نشست. دست‌هایش را روی میزی که در جلوی او بود قلاب کرد.

وقتی ضربه به در نواخته شد کیت بدون آن که لب‌هایش را به حرکت دریاورد گفت: «بیاتو»

چشمان ایوا آب‌افتاده بود و حالت آرامی داشت. گفت: «آقا شریف آوردن» و بعد در را پشت سر آدم بست.

آدم نگاهی به همه‌جای اتاق انداخت و بعد متوجه کیت که آرام پشت میز نشسته بود گردید. به او خیره‌شد و سپس آهسته‌به‌سویش رفت.

دست راست کیت بی‌اختیار به سوی کاغذ روی میز رفت. نگاه سرد و بی‌حالتش به چشمان آدم دوخته‌شد.

آدم متوجه موها، جای زخم روی پیشانی، لب‌ها و گردن چروکیده، بازوها و شانه‌ها و پستان‌های افتاده‌اش شد و آه عمیقی کشید.

دست کیت کمی لرزید. گفت: «چی می‌خواهی؟»

آدم روی صندلی کنار میز نشست. از شدت خوشحالی می‌خواست فریاد بزند ولی گفت: «چیزی نمی‌خوام. فقط می‌خواستم تورو ببینم. سام هامیلتون گفت تو اینجایی.»

وقتی آدم نشست لرزش دست کیت متوقف شد. «مکه قبلا

نشیده بودی؟»

آدام گفت، «نه، نشیده بودم. اول کمی حالت جنون بهم دست داد، ولی حالا حالم خوبه.»

کیت آرامش پیدا کرد و لبخندی زد و دندان‌های کوچکش نمودار شد، دندان‌های بیش بلندش تیز و سفید بود. گفت، «منو ترسوندی.»

«چرا؟»

«واسه این که نمی‌دونستم چی می‌خوای بکنی.»
آدام گفت. «منم نمی‌دونستم.» و آن چنان خیره نگاهش کرد که انگار کیت زنده نیست.
«مدتی بود که انتظار تو می‌کشیدم، و وقتی نیومدی فراموش کردم.»

آدام گفت. «من فراموش نکردم ولی حالا می‌تونم.»
«منظورت چیه؟»

آدام از روی خوشحالی خندید و گفت. «منظورم اینه که حالا می‌تونم تورو خوب ببینم. می‌دونی، به نظرم ساموئل هامیلتون بود که گفت من هیچ وقت نتونستم چهره واقعی تو ببینم، و این حقیقتیه. سوورت یادم میاد ولی قبلا هیچ وقت اوسو ندیده بودم. حالا می‌تونم فراموشش کنم.»

کیت آن چنان خشمگین بود که لب‌هایش را به هم فشار می‌داد

وچشمان درشتش را تنگ می کرد. گفت. «فکر می کنی بتونی؟»

«می دونم که می تونم.»

رفتار کیت عوض شد. گفت. «شاید لازم نباشه ، اگه مساله ای

نیست می تونیم باهم رفیق باشیم.»

آدام گفت. «این طور فکر نمی کنم.»

کیت گفت. «تو خیلی احمق بودی، مثه بچه بودی. نمی دوستی

با خودت چی کار کنی. حالا می تونم بهت یادبدم. به نظرم دیگه به مردم

شدی.»

او گفت. «بهم یاد دادی، درس خوبی ام بهم یاد دادی.»

«دلت می خواد مشروب بخوری؟»

«آره.»

«دهنت بومشروب میده - رام خوردی.» بعد بلندشد و به طرف

قفسه رفت و یک بطری بادوگیلاس آورد و وقتی بر کشت متوجه شد

آدام دارد به میچ های چاق پاهایش نگاه می کند. با وجود این که سخت

عصبانی بود همچنان تبسم می کرد.

بطری را روی میز کرد وسط اتاق گذاشت و دو لیوان کوچک

راپراز رام کرد و گفت، «بیا، این جابشین. این جا راحت تر.» همچنان

که آدام به طرف صندلی بزرگ میرفت کیت دید آدام به شکم

برآمده اش دارد نگاه می کند. گیلاس را به دستش داد ، نشست و

دست هایش را به کمرش گذاشت.

آدام نشست و گیلاش را به دست گرفت. کیت گفت . «اونو

بخورد. رام خوبیه. «آدام تبسمی کرد، تبسمی که او قبلا ندیده بود. کیت گفت، «وقتی ایوا بهم گفت تو این جایی، اول فکر کردم بندازمت بیرون.»

آدام گفت. «دوباره میومدم تو. باید تورو می دیدم - نه واسه این که حرفای ساموئلو باور نمی کردم، بلکه می خواستم به چیزی به خودم ثابت بشه.»

کیت گفت. «رامتو بخورد.»

آدام به گیلاس کیت نگاه کرد.

«فکر نکنی می خوام بهت زهر بدم -» حرفش را نیمه کاره

گذاشت و از گفتن آن خشمگین بود.

آدام درحالی که تبسم می کرد به گیلاس کیت خیره شده بود.

حالا خشم در صورت کیت دیده می شد. گیلاش را بلند کرد و نزدیک

لب هایش برد. گفت. «مشروب منو مریض می کنه. هیچ وقت نمی خورم.

مسموم می کنه.» آرواره هایش را محکم بهم فشارداد و بادندان هایش

لب پائینش را گاز گرفت.

آدام همچنان به او تبسم می کرد.

کیت نمی توانست خشمش را کنترل کند. يك مرتبه مشروبش

را سر کشید و سرفه کرد، چشماش آب افتاد و با پشت دستش

اشك هایش را پاک کرد و گفت. «تو زیاد بهم اعتماد نمی کنی.»

«نه، نمی کنم.» آدام گیلاش را بلند کرد و مشروبش را

نوشید، بعد بلندشد و هر دو گیلاس را پر کرد.

کیت با وحشت گفت. «دیگه نمی خورم.»

آدام گفت. «مجبور نیستی. اینو می خورم و دوباره واسه خودم

می ریزم.»

الکل تند گلوی کیت را سوزاند و در خود هیجانی احساس

کرد که او را به وحشت انداخت و گفت. «من از تو یا کس دیگه ای

نمی ترسم.» بعد گیلاس دومش را سر کشید.

آدام گفت. «دلیلی نداره که ازم بترسی. حالا می تونی فراموشم

کنی. ولی گفتی قبلا هم فراموش کرده بودی.» آدام احساس می کرد

حالتش خیلی خوب است و سالها بود که چنین حالتی به او دست

نداده بود. گفت. «به تشییع جنازه ساموئل هامیلتون اومده بودم. مرد

خوبی بود. جاش خالی. کتی، یادت میاد چطور در زایمانت کمک

کرد؟»

مشروب در درون کیت غوغا کرده بود. داشت با خودش مبارزه

می کرد و این جدال در سیمایش هویدا بود.

آدام پرسید. «چنه؟»

«بهت گفتم این منو مسموم می کنه. بهت گفتم مریضم می کنه.»

آدام به آرامی گفت. «بیشتر از این نمی توانستم ریسک کنم.

یه بار که باهفت تیر منو زخمی کردی. نمی دونم دیگه چی کار

می خواستی بکنی.»

« منظورت چیه؟ »

آدام گفت. « شنیدم رسوایی به بار آوردی. »

کیت برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که باید درمقابل تأثیر الکل استقامت کند و حالا در این نبرد شکست خورده بود. خون به مغزش زده بود و ترسش ریخته بود و جای آن را قساوت بی بندوباری گرفته بود. بطری را برداشت و کیلاش را پر کرد.

آدام می‌بایست از جایش بلند شود تا کیلاش را پر کند. احساس کاملاً عجیبی در او به وجود آمده بود. از آن چه که در او می‌دید لذت می‌برد. دلش می‌خواست کیت را در حالت کشمکش ببیند. از تنبیه کردنش لذت می‌برد ولی حالا منتظر بود ببیند چه اتفاقی می‌افتد. به خودش گفت. « حالا باید مواظب باشم، نباید حرف بزنم. »

با صدای بلند گفت. « در طی این سال‌ها سام هامیلتون دوست خوبی برام بود. جاش خالی. »

دست کیت لرزید و مشروب به گوشه‌های دهانش ریخت. گفت.

« ازش متنفر بودم، اگه دستم می‌رسید می‌کشتمش. »

« چرا؟ اون که با ما خوب بود. »

« اون تو کارام دخالت می‌کرد. »

« چرا نه؟ اون تو کارای منم دخالت می‌کرد، و بهم کمک

می‌کرد. »

کیت گفت. « ازش متنفرم، خوشحالم که مرده. »

آدام گفت. «اگه منم تو کارات دخالت می کردم خوب می شد.»
کیت لب‌هایش را به هم فشرد و گفت. «تو احمقی. من از تو متنفر
نیستم. توفقط یه احمق ضعیفی.»

همچنان که کشمکش درونی‌اش افزایش می‌یافت، آدام احساس
راحتی بیشتری می‌کرد.

کیت فریاد زد. «آره، اون جا بشین و بشتو واکن، خیال
کردی آزادی، مگه نه؟ چن کیلاس مشروب خوردی و خیال می کنی
واسه خودت مردی هستی! کافیه انگشت کوچیکمو ختم کنم و توبه دست
وپا بیفتی.» کیت احساس قدرت می‌کرد و هیچ چیز نمی‌توانست جلوی
آن حالت سلیطه‌گسی‌اش را بگیرد. گفت. «من تو رو می‌شناسم،
می‌دونم چقدر بزدلی.»

آدام همچنان لبخند می‌زد. مشروبش را زمزمه می‌کرد و کیت
به صرافت افتاد که مشروب دیگری برای خودش بریزد. وقتی مشروب
می‌ریخت سر بطری چندین بار به کیلاش خورد.

گفت. «وقتی صدمه دیده بودم بهت احتیاج داشتم، ولی تو
بعداً تو کارام دخالت کردی. و وقتی دیگه بهت احتیاج نداشتم سعی
کردی جلومو بگیری. دیگه حوصله‌ی دیدن اون تبسم احمقانه تو
ندارم.»

«نمی‌دونم چیه که تو رو این قدر متنفر می‌کنه.»

«عجیب نیست که نمی‌دونی.» صبر و حوصله‌اش به کلی از

میان رفته بود. « این تنفر نیست، این تحقیر. وقتی دختر کوچیکی بودم می‌دوستم پدر و مادرم که تظاهر به خوبی می‌کردن چه احمق‌های دروغگویی بودن. و اونا آدمای خوبی نبودن. چون می‌شناختمشون. اونارو مجبور می‌کردم هرچی دلم می‌خواست واسم انجام بدن. همیشه می‌توستم مردمو مجبور کنم هرچی دلم می‌خواست واسم انجام بدن. هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم که به مردو و ادا دار کردم خودشو بکشه. اونم تظاهر می‌کرد آدم خوبی و ولی تنها منظورش این بود که با من به رختخواب بره - بایه دختر کوچولو.»

« ولی تو میگی اون خودشو کشت. شاید ازیه چیزی خیلی ناراحت بود. »

کیت گفت. « اون احمق بود، خودم شنیدم که دم در خونهمون اومد و التماس می‌کرد. تمام شب خندیدم. »

آدام گفت. « خوشم نیاد فکر کنم باعث مردن یه آدم شدم. »
« توام احمقی. یادم میاد مردم دربارهام چی می‌گفتن. (چقدر خوشگله، چقدر جذابه، چقدر فشنکه!) ولی هیچ‌کسی منو نمی‌شناخت. من اونارو بدون این که خودشون بفهمن به هر کاری و ادا دار می‌کردم. »

آدام گیلاسش را فانه سر کشید. احساس بیگانگی می‌کرد و در ضمن مراقب اوضاع بود. ما خود می‌اندیشید که می‌تواند تمام انگیزه‌های کیت را درک کند. آن حالت نفاهم کامل، که الکل گاهی

اوقات به شخص مشروب خورده میدهد ، به او دست داده بود . گفت .
« مهم نیست که تو از ساموئل هامیلتون خوشتر می‌مندی یا نه . به نظر من
اون آدم عاقلی بود . یادم می‌آید یه وقتی بهم گفت زلی که ادعا می‌کنه
همه چیزو درمورد مردا می‌دونه معمولاً یه قسمتی خیلی خوب می‌دونه
واز چیزای دیگه بی‌خبره . اما این دلیل همیشه که اونا وجود ندارن ،
کیت باعصابیت گفت . « اون هم دروغگو بود وهم رباکار . من
از آدمای دروغگو متنفرم ، و اونا همه شون دروغ می‌کنن . حقیقت اینه .
من می‌خوام این جور آدمارو افشا کنم . دلم می‌خواد خودشون پستی
خودشو نو حس کنن . »

آدام ابروهایش را بالا کشید و گفت . « منظورت اینه که بدی
و حماقت تمام دنیارو فرا گرفته ؟ »

« منظورم دقیقاً همینه . »

آدام به آرامی گفت . « باورم همیشه . »

کیت در حالی که تقلید آدام را درمی‌آورد گفت . « باورت
همیشه ! باورت همیشه ! دلت می‌خواد واست ثابت کنم ؟ »

آدام گفت . « نمی‌تولی . »

کیت از جایش پرید و به طرف میز کارش رفت و پاکت‌های
قهوه‌ای رنگ را آورد و گفت . « به اینا نگاه کن . »
« نمی‌خوام . »

« ولی بهت نشون میدم . » بعد يك عكس از داخل پاکت در آورد

و گفت. « نگاه کن ، این عکس به سناتور ایمائیه. فکر می کنه که به زودی وارد کنگره میشه. به شکم کنده اش نگاه کن. منه زناپستون داره. خوشش میاد شلاق بخوره. اون خطو می بینی - جای شلاقه. به حالت صورتش نگاه کن! اون به زن و چهارتا بچه داره و می خواد وارد کنگره بشه. باورت نمیشه! به این یکی نگاه کن! این مردیکه کردن کلفت عضو کانون و کلاست؛ این سوئدی سرخ و گنده نزدیک بلائیکویه مزرعه داره. این جارو نگاه کن! این به استاد دانشگاه بر کلیه. این همه راه میاد این جا که کثافت توالتو تو صورتش بریزیم - استاد فلسفه هم هست. و به این یکی نگاه کن! این به کشیشه، برادر کوچیک مسیحه. واسه این که اون چه دلش می خواد به دست بیاره به خونه رو آتیش میزد. حالا ما به جور دیگه ارضاش می کنیم. اون کبریت روشنو نزدیک کفل لاغرش می بینی؟ »

آدام گفت. « دلم نمی خواد این چیزارو ببینم. »

« ولی تو اونارو دیدی و باور نمی کنی! من وادارت می کنم که واسه اومدن به این جا التماس بکنی ، گریه و زاری بکنی. »
 می کوشید اراده اش را به او تحمیل کند ولی موفق نمی شد چون آدام حالت سرد و بی اعتنایی داشت. خشمش تبدیل به تنفر زهر آگینی شد. با ملایمت حرف میزد ، چشمانش بی تفاوت بود ولی با ناخن هایش روکش ابریشمی صندلی را می خراشید و پاره می کرد. گفت. « هیچ کس تا حالا نتوانسته فرار کنه. »

آدام آهی کشید و گفت. «اگه من اون عکسارو داشتم و صاحبای اون عکسارو می‌دونستن که من اونارو دارم هرآن فکر می‌کردم زندگیم درخطر. به نظرم به‌دونه ازاین عکس کافیه زندگیم به‌آدمو به‌خطر بندازه. زندگیم تو درخطر نیست؟»

کیت گفت. «فکر می‌کنی بچه‌ها؟»

آدام گفت. «دیگه بچه نیستی. به نظرم به‌آدم عوضی هستی.»

اصلاً آدم نیستی.»

کیت لبخندی زد و گفت. «شاید حق بانو باشه، فکر می‌کنی من دلم می‌خواد آدم باشم؟ به‌این عکس نگاه کن! ترجیح میدم سگ باشم ولی آدم نباشم. ولی من سگ نیستم. من خیلی ازآدمها باهوش‌ترم. هیچ‌کس نمی‌تونه سر بسرم بذاره. تو دیگه غصه‌خو و نفور.» بعد به‌قفسه‌های بایگانی اشاره کرد و گفت. «من اون‌جا صدتا عکس خوشگل دارم، واون‌مردا می‌دونن اگه اتفاقی واسم بیفته. هر اتفاقی. صدتا نامه، که هر کدومشون همراه به‌عکسه به‌صندوق پستی انداخته میشه، و هر نامه به‌جایی میره که پدر صاحبشو دریاره. نه، اونا نمی‌تونن سر بسرم بذارن.»

آدام پرسید. «ولی به‌فرض اگه به‌حادثه‌ای واست اتفاق بیفته

یامرض بشی چی کار می‌کنی؟»

کیت گفت. «واسم فرقی نداره.» بعد به‌آدام نزدیک‌تر شد و

گفت. «می‌خوام به‌رازی‌رو واست فاش کنم که هیچ‌کدوم ازاین‌مردا

نمی‌دونم. چند سال دیگه من ازین جا میرم. ووقتی رفتم اون نامه‌ها
نو صندوق پستی انداخته میشن.» بعد درحالی که می‌خندید به صندوقش
تکیه داد.

آدام به خود می‌لرزید. به دقت نگاهش می‌کرد. صورت و
خنده‌هایش معصوم و کودکانه بود. آدام بلند شد و کمی مشروب
برای خودش ریخت. بطری تقریباً خالی شده بود. آدام گفت: «می‌دوم
از چی بدت میاد. تو وجود اون مردا به چیزیه که تو نمی‌فهمی و واسه
همین ازشون متنفری. تو از بدی‌هاشون متنفر نیستی بلکه از
خوبیاشون که واسه قابل درک نیست متنفری. نمی‌دوم بالاخره چی
می‌خوای.»

کیت گفت: «هر چقدر پول که لازم داشته باشم دارم. به بیویورک
میرم. هنوز که پیر نشدم. به خونه اون جا می‌خرم، به خونه‌ی خوب
تو به محله‌ی خوب و واسه خودم نو کرای خوب استخدام می‌کنم.
اولین کاری که می‌کنم به مردی رو پیدا می‌کنم، البته اگه هنوز
زنده باشه. بعد کم کم و به‌طور دردناکی می‌کشمش. اگه بتووم این
کارو خوب و بادقت انجام بدم، قبل از مردن دیوونه‌اش می‌کنم.»

آدام بی‌صبرانه پایش را به زمین کوبید و گفت: «احمقانه‌است،
این نمی‌تونه واقعیت داشته باشه. تو دیوونه شدی. هیچ کدوم از
حرفات درست نیست. من اصلاً نمی‌تووم باورشون کنم.»

کیت گفت: «دفعه اول که منو دیدی یادت میاد؟»

قیافه‌ی آدام درهم شد و گفت: «اوه، خدای من، آره!»
«چونه‌ی شکسته‌ام و لبای پارهام و دندونای افتاده‌ام یادت
میاد؟»

«یادم میاد. ولی لمی خوام یادم بیاد.»
کیت گفت: «بزرگترین لذتم دودنیا اینه که اون مردیکه رو
پیدا کنم. همون کسی که این کارو کرده، بعداز اون - دنبال لذت‌های
دیگه میرم.»
آدام گفت: «باید برم.»

کیت گفت: «برو، عزیزم. عشق من، حالا برو. ملافه‌هام
ابریشمیه. دلم می‌خواد با پوست تنت این ملافه‌هارو لمس کنی.»
«منظورت چیه؟»

«اوه، همون منظوریه که خودت حدسشو میزنی، عشق من.
توفن عشق‌بازی رو بلد نیستی، ولی من می‌تولم بهت یاد بدم. بهت یاد
میدم.» نلو تلو خوران از جایش برخاست و دستش را روی بازوی
آدام گذاشت. صورتش جوان و شکفته به نظر می‌رسید. آدام به دست
کیت نگاه می‌کرد و دید مانند چنگال میمون بی رنگ و چروکیده
است. از شدت اشمزاز خودش را عقب کشید.

وقتی کیت فهمید چه حالتی به آدام دست داده‌است دندان‌هایش
را به هم فشار داد.

آدام گفت: «لمی فهمم، می‌دولم، ولی باورم نمیشه. می‌دولم فردا

صبح اینو باور نمی‌کنم. این به کابوسه. ولی نه، این - این نمی‌تونه
به خواب وحشتناک باشه - نه. چون یادم میاد که تو مادر بچه‌هام هستی.
تاحالا حالشونو نپرسیدی. تو مادر پسر ام هستی. »

کیت آرنج هایش را به زانویش تکیه داد و کف دستانش را آن
چنان زیر چانه اش قرار داد که انگشتانش گوش هایش را پوشاندند.
برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید. لحن صدایش به‌طور
تمسخر آمیزی ملایم شده بود. گفت: « به احمق همیشه راه فرار و
کم می‌کنه. وقتی به بچه بودم اینو کشف کردم. من مادر پسر ام.
پسرای تو؟ من مادرم، آره - ولی تو از کجا می‌دونی که پدری؟ »

دهان آدام باز ماند. « کتی، منظورت کیه؟ »

گفت: « اسم کیت، عزیزم، گوش کن و سعی کن یادت بیاد.
چندبار بهت اجازه دادم بهم اون قدر نزدیک بشی که بچه دار بشم؟
آدام گفت: « تو که حالت بد بود. بدجوری صدمه دیده بودی. »

کیت گفت: « به بار، فقط به بار. »

آدام بالحن اعتراض آمیزی گفت: « حاملگی مریضت کرد.

واست سخت بود. »

کیت تبسم شیرینی کرد و گفت: « واسه برادرت اون قدر

صدمه ندیده بودم. »

« واسه برادرم؟ »

« چارلز یادت رفته؟ »

آدام خندید و گفت. «توشیطولی. ولی فکر می کنی من باورم
بشه بر ادرم به همچوکاری کرده باشه؟»

کیت گفت. «به من مربوط نیست که باورت بشه یا نشه.»
آدام گفت. «باورم همیشه.»

«باورت همیشه. اول تعجب می کنی، بعد تردید می کنی. دوباره
دوباره چارلز فکر می کنی - سعی می کنی همه چیز یادت بیاد. من
می توانستم عاشق چارلز باشم چون اونم از بعضی لحاظ شبیه خودم
بود.»

«نه، اون نبود.»

کیت گفت. «یادت میاد، شاید به روزی یادت بیاد به چایی
خوردی که مزه اش تلخ بود. یادت میاد که دوا یعنی عوضی خوردی؟
به جور خوابیدی که نوعمرت اون طوری خوابت برده بود و وقتی
بلندشدی منگ بودی؟»

«تو حالت خیلی بدتر از این بود که به همچو نقشه ای بکشی.»
کیت گفت. «هر کاری از دستم برمیاد، وحالا، عشق من، لباسانو
در آرتا بهت نشون بدم چه کارایی بلدم.»

آدام چشماش را بست و سرش از مشروب خوردن زیاد گیج
میرفت. چشماش را باز کرد و سرش را با شدت تکان داد و گفت.
«مهم نیست - اکرم این موضوع راست باشه، بازم مهم نیست.» و
چون حقیقت را فهمیده بود ناگهان خندید. فوراً از جایش بلند شد ولی

ناچار بود دسته‌ی سندلی را محکم بگیرد تا به علت گیجی زمین نخورد.
کیت از جایش جهید و هر دو دستش را روی آرنج آدم گذاشت
و گفت: «بذار بهت کمک کنم کتو دربیاری.»

آدم دست‌های کیت را مثل سیم پیچاند و همان طور تلو تلو
خوردان به سوی در رفت.

تفر شدیدی در چشمان کیت برقمیزد. جیغ کشید، جیغی که
شبه فریاد حیوانات بود. آدم ایستاد و به سویش برگشت. در باز شد.
پاندا از سه قدم عقب رفت، ایستاد، و با تمام وزنش روی پاشنه پایش
چرخید، و مشتش زیر گوش آدم فرود آمد. آدم نقش بر زمین شد.
کیت فریاد کشید. «لگدش بزنا! لگدش بزنا!»

رالف نزدیک آدم که هنوز روی زمین افتاده بود رفت و فاصله
را اندازه گیری کرد. دید که چشمان باز آدم به او خیره شده‌است.
بعد با حالتی عصبی به طرف کیت برگشت.

کیت با صدای بی تفاوتی گفت: «بهت کفتم لگدش بزنا. صورتشو
داغون کن!»

رالف گفت: «اون که از خودش دفاع نمی کنه. اون که رمق
دعوارو نداره.»

کیت روی زمین نشست. نفس نفس میزد. در حالی که دستاش
را در دامنش به هم می فشرد گفت: «آدم، ازت متنفرم. حالا برای
اولین بار ازت متنفرم. ازت متنفرم! آدم، گوش میدی؟ ازت متنفرم!»

آدام سعی کرد بنشیند ولی افتاد و دوباره سعی کرد. همانطور
که روی کف اتاق نشسته بود به کیت نگاه کرد و گفت: «مهم نیست.
اصلاً مهم نیست.»

بعد در حالی که بند انگشانش را روی کف اتاق تکیه داده
بود کمی بلند شد و گفت: «میدونی، من تورو نودیا از هر چیز دیگه‌ای
بیشتر دوست داشتم؟ آره، دوست داشتم. این عشق اون قدر قوی بود
که تقریباً منو کشت.»

کیت گفت: «می‌بینم که برمی‌گردی و به دست و پا می‌افتی -
التماس می‌کنی!»

رالف گفت: «خانوم، حالا وقتشه لگدش بزلم؟»

کیت پاسخی نداد.

آدام آهسته، درحالی که می‌کوشید زمین نخورد، به طرف در
رفت. کورمال کورمال دستگیره را گرفت.

کیت صدایش کرد.

آهسته برگشت. مانند مردی که به يك خاطره لبخند میزند
به او لبخند زد. بعد خارج شد و در را به آرامی بست.

کیت نشست و به در خیره شد. قیافه‌اش پریشان به نظر میرسید.

فصل بیست و هشتم

۱

آدام تراسک در قطاری که او را از سالیانس به کینگسیتی می برد نشسته بود. در حاله‌ای از شکل‌ها و صداها و رنگ‌های مبهم غوطه می خورد. آن قدر منگک بود که نمی توانست فکر کند.

به نظرم ذهن انسان روش‌هایی دارد که به وسیله‌ی آن می تواند مسائل را بررسی کرده، رد یا قبول کند. به وسیله‌ی این روش‌ها انسان می تواند جنبه‌هایی از درون خود را که در موارد عادی از آن‌ها آگاهی ندارد تجزیه و تحلیل کند. چقدر اتفاق می افتد که انسان پر از درد و

رنج به بستر میرود بدون آن که بداند چه عواملی باعث ناراحتی هایش می شوند، ولی وقتی صبح از خواب برمی خیزد آدم تازه ای است چون امکان دارد هنگام خواب به طور ناخود آگاه مسائلی را حل کرده باشد. و گاهی اتفاق می افتد که آدم صبح از خواب برمی خیزد و می بیند بانشاط و سر حال است، خوشی سراپایش را فرا گرفته است اما نمی داند چرا چنین احساسی را پیدا کرده است.

مراسم تشییع جنازه ساموئل و گفتگو با کیت می بایست باعث ناراحتی آدم می شد ولی این طور نبود. با وجود همه ی این ناراحتی ها سر حال بود. احساس می کرد جوان آزاد و خوش و خرمی است. در کینگسیتی از قطار پیاده شد و به جای این که به اصطبل عمومی شهر برود تا اسب و درشکاهش را تحویل بگیرد، پیاده به طرف کاراژ جدید ویل هامیلتون رفت.

ویل در دفترش که دیوارهای شیشه ای داشت نشسته بود و از آن جا، بدون این که سر و صدای مکانیک ها ناراحتش کند به کارهای شان نظارت می کرد. شکمش جلو آمده بود.

داشت آگهی مربوط به سیگار برک را که مستقیماً از کوبا می آمد می خواند. فکر می کرد برای مرک پدرش سوگواری می کند، ولی این طور نبود. کمی نگران نام بود چون نام بعد از مراسم تشییع جنازه مستقیماً به مسافرانسیسکو رفته بود. نمی خواست مثل نام بامشروب غم هایش را فراموش کند بلکه می خواست آن قدر در

کارش غرق شود که فکر هیچ چیز را نکند.

وقتی آدام وارد دفترش شد سرش را بلند کرد و با دست به او اشاره کرد روی یکی از صندلی‌های بزرگ چرمی بنشیند. این صندلی‌ها را برای مشتریانش تهیه کرده بود تا هنگام مشاهده صورت حساب کلانی که باید پردازند ناراحت نشوند.

آدام نشست و گفت. « نمی‌دونم به شما تسلیت گفتم یا نه. »
ویل گفت. « واقعاً ناراحت کننده است. شما هم در مراسم بودین؟ »

آدام گفت. « بله. نمی‌دونم شما می‌دونین من نسبت به پدرتون چه احساسی داشتم. اون بهم چیزایی یاد داد که هیچ وقت یادم نمیره. »
ویل گفت. « آدام محترمی بود. بیشتر از دوست نفر به گورستان اومده بودن - آره، بیشتر از دوست نفر. »

آدام گفت. « این جور آدم واقعاً نمی‌میره. من نمی‌تولم باور کنم که اون مرده. حالا بیشتر از گذشته می‌تولم زنده بودشو حس کنم. »

ویل گفت. « درسته. » ولی خودش حرفش را باور نداشت چون ساموئل برایش مرده بود.

آدام ادامه داد. « چیزایی که بهم گفته یادم نمیره. وقتی اونارو می‌گفت من جدی گوش نمی‌دادم، اما حالا می‌فهمم چی می‌گفت و قیافه‌شو موقع زدن این حرفا مجسم می‌کنم. »

ویل گفت. «درسته، منم داشتم به همین موضوع فکر می کردم.
تو می خوای به همون خونه‌ی سابقه‌ی سابقه بری؟»

«آره، همون جا میرم. ولی فکر کردم بهتره پیام و در مورد
خریدن به اتومبیل باهات مشورت کنم.»

ویل تغییر حالت داد، به طوری که زیر کی خاصی در قیافه‌اش
دیدم می شد. گفت. «فکر می کردم تو آخرین کسی تو این ناحیه
باشی که بخواد اتومبیل بخره.» این را گفت و با چشمان نیمه بازش
به آدام نگاه کرد و منتظر عکس العمل او شد.

آدام خندید و گفت. «فکر می کنم وقتشه به اتومبیل بخرم.
شاید پدرت باعث این تغییر تو من شده.»

«منظورت چیه؟»

«نمی دونم چطوری بهت بگم. به هر حال، بیا درباره‌ی خرید
اتومبیل صحبت کنیم.»

ویل گفت. «اگه راستشو بخوای، از به طرف ماشین به اندازه‌ای
که سفارش میدم بهم تحویل نمیدن. از طرف دیگه هم تعداد مشتریها
زیاده.»

«که این طور؟ خب، شاید منم باید تو نوبت وایسم.»

«آقای تراسک، خوشحال میشم اسمتونو توی لیست بنویسم -
بعد مکثی کرد و گفت. «شما این قدر به خانواده‌مون نزدیک بودین
که - اگه کسی منصرف بشه خوشحال میشم نوبتشو بهتون بدم.»

آدام گفت. « این از لطف شماست. »

« حالا چه طوری ترتیبه بدیم؟ »

« نمی‌دوم. »

« بسیار خب، می‌توم به جور ترتیبه بدیم که شما پولشو ماهیانه

پرداخت کنین. »

« این جوری گرونتر نموم همیشه؟ »

« البته می‌دونین که بهره روش کشیده میشه دیول حمل و نقلشم

روشه. بعضیا دوست دارن قسطی بخرن. »

آدام گفت. « فکر می‌کنم پولشو تقد بدم. چون دلیلی نمی‌بینم

پرداختشو به تمویق بندانم. »

ویل خندید و گفت. « خیلیا این جوری فکر نمی‌کنن،

وبه وقتی میرسه که دیگه نتونم بدون ضرر ماشینو نقد بفروشم. »

آدام گفت. « هیچ وقت فکرشو نکرده بودم. به هر ترتیب اسم

منو توی لیست می‌نویسی؟ »

ویل به جلو خم شد و گفت. « آقای تراسک، می‌خوام استمنونو

بالای لیست بنویسم. اولین ماشینی که وارد بشه مال شماست. »

« متشکرم. »

ویل گفت. « خوشحال میشم این کارو واستون انجام بدم. »

آدام پرسید. « مادرتون چی کار می‌کنه؟ »

ویل به سندلی‌اش تکیه داد و لبخند محبت آمیزی در صورتش

نقش بست و گفت. « مادرم به زن استثنائیه، منته سنگ می مونه. فکر اون روزایی رو می کنم که بهمون خیلی سخت می گذشت، البته در گذشته ما خیلی از این روزا داشتیم. پدرمون آدم حسابگری نبود. همیشه تو آسمونا بود یا سرش تو کتابا بود. به نظرم مادرمون به خانواده ما سرسامولی میداد و نمیداشت به گدایی بیفتیم.»

آدام گفت. « اون خیلی زن خوبییه.»

« نه تنها زن خوبییه بلکه خیلیم قویه. همیشه می تونه روپاش وایسته. اون برج استقامته. بعد از تشییع جنازه به خونگی آلیو اومدی؟»

« نه، نیومدم.»

« بیشتر از صد نفر اومدن و مادرم واسه همه شون جوجه سرخ کرد و دائماً مواظب بود که هیچ کدوم از مهمونا گرسنه نمونن.»

« راست میگی؟»

« آره. وقتی آدم فکر می کنه که شوهر خودش مرده واقماً تعجب می کنه.»

آدام جمله‌ی دیل را تکرار کرد. « زن استثنائیه.»

« حسابگره. می دونست که باید به او نا غذا بده و همین کارم کرد.»

« به نظرم می تونه غمشو فراموش کنه، ولی مرگ ساموئل و اسش به فقدان بزرگه.»

«آره، غمشو فراموش می‌کنه. شایدم باهمون جنه‌ی کوچیکش
از همه مون بیشتر زندگی کنه.»

وقتی آدام به مزرعه‌اش برمی‌گشت احساس می‌کرد چیزهایی
را دارد می‌فهمد که در گذشته به آن‌ها توجهی نکرده بود. توی ابوه
علف‌ها گل‌های وحشی را می‌دید، و گاوها را در کنار تپه‌ها مشاهده
می‌کرد که از کوره راه‌ها بالا می‌رفتند و ضمن بالارفتن علف‌ها را
می‌خوردند. وقتی به زمین خودش رسید ناگهان احساس خوشحالی به او
دست داد. و یک مرتبه دید که داره هم گام با صدای سم‌اسبش می‌گوید.
«من آزادم، من آزادم. دیگه نباید غصه بخورم. آرام. اون رفته. اون
ار دروم رفته. او، ای خدای بزرگ، چقدر آزادما.»

دستش را دراز کرد و علف‌های هرزه را از اطراف بوته‌های مریم
گلی که در کنار جاده روئیده بودند کند و شیره گل‌ها را که به دستش
چسبیده بود بو کرد. بوی تند گل‌ها در انگشتانش به جا مانده بود، و
او آن را استنشاق می‌کرد. از این که به خانه میرفت خوشحال بود.
می‌خواست بداند دوقلوها در عرض این دو روز چقدر رشد کرده‌اند.
می‌خواست دوقلوها را ببیند.

با صدای بلند می‌گفت. «من آزاددم، اون رفت.»

۲

لی وقتی آدام را دید از خانه بیرون آمد، و هنگامی که آدام داشت از درشکه پیاده می شد درمقابل اسب ایستاد.

آدام پرسید. « بچه ها چطورن؟ »

« حالشون خوبه. من واسشون تیر کمون درست کردم و حالا

رفتن پایین رودخونه که خرگوش شکار کنن. زیاد سر بسرشون نمیدارم. »

« پس ارضاع رو براهه؟ »

لی نگاهی به آدام انداخت و می خواست چیزی بگوید که

تصمیمش عوض شد. گفت. « مراسم تشییع جنازه چطور بود؟ »

آدام گفت. «خیلیا اومده بودن. اون خیلی دوست و رفیق داشت.
می‌تونم باور کنم که مرده.»

«چینیا مرده‌هاشولو باصدای طبل خاکمی کنن و روقبرشون
کاغذ می‌ریزن تا شیطون کمراه بشه و به‌جای گل خوک‌سرخ شده روقبر
میذارن. ما آدمای حسابگری هستیم و همیشه کمی کرسنه. ولی
شیطونامون خیلی باهوش نیستن. ما از شیطونامون شیطون‌تریم.
این خودش به‌پیشرفته.»

آدام گفت. «به‌نظرم اگه ساموئل نشیخ جنازه خودشو می‌دید
خوشش میومد. واسش جالب بود.» بعددید لی دارد خیره به‌اون‌گناه
می‌کند. گفت. «لی، اسبو بیر سر جاش و بعد بیا و کمی چایی درست
کن. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

آدام واردخانه شد و لباس‌های مشکلی‌اش را درآورد. بوی‌خوش
وتند مشروب را ازخودش می‌شنید. همه‌ی لباس‌هایش را درآورد و
باصابون زرد رنگی آن‌قدر خودش را شست تا بوی مشروب از تنش
رفت. بعد يك پیراهن تمیز آبی به‌تن کرد و روی آن لباس‌کارش را
پوشید. این لباس‌کار آن‌قدر شسته شده بود که نرم و رنگ‌پریده
به‌نظر می‌رسید و سرزانون‌هایش رنگ‌ورورفته‌تر بود. به‌آرامی صورتش
را اصلاح کرد و موهایش را شانه زد. دراین موقع سروصدای لی که
باظروف آشپزخانه درمیرفت به‌گوشش رسید. آن‌گاه به‌اتاق‌نشیمن
رفت. لی يك فتجان و يك ظرف شکر روی میز کنار صندلی بزرگی

گذاشته بود. آدام به اطراف نگاه کرد و متوجه پرده‌های گل‌داری شد که آن قدر آن‌ها را شسته بودند گل‌هایشان رنگ پریده به نظر می‌رسید. متوجه قالیچه‌های کهنه کف اتاق شد و دید روی مشمع کف راهرو رکه‌های قهوه‌ای رنگ دیده می‌شود. تا حالا متوجه این‌ها نشده بود.

وقتی لی باقوری چای آمد آدام گفت: «واسه خودتم یه فنجان بیار. وا که از اون مشروبای خودت داری کمی می‌خورم. دیشبم مست کردم.»

لی گفت: «شما مست کردین؟ باورم نمیشه.»
«خب، کردم. وحالا می‌خوام درباره‌اش صحبت کنم. دیدم که داری بهم نگاه می‌کنی.»

لی گفت: «دیدین؟» بعد به آشپزخانه رفت تا فنجان و گلاس‌ها و بطری سنگی مشروب چینی‌اش را بیاورد.

وقتی برگشت گفت: «آخرین باری که پس از سال‌ها بهش لب زدم باشما و آقای هامیلتون بود.»

«این همون مشروبه که بعد از خوردنش دو قلوهارو نام‌گذاری کردیم؟»

«آره، همونه.» لی چای سبز داغ را ریخت و وقتی آدام دو قاشق شکر در فنجان‌اش ریخت چپ‌چپ به او نگاه کرد.

آدام چایش را به هم زد و به مذاق شکر که داخل مایع چرخ

می خورد و ناپدید می شد نگاه کرد و گفت. «رفتم اونو دیدم.»

لی گفت. «فکر کردم ممکنه این کارو بکنین. حقیقتش اینه که نمی توئم بفهمم یه آدم چطور می توئت این همه سبر کنه.»

«شاید اون موقعا من یه آدم نبودم.»

«فکر اونشم کردم. حالش چطور بود؟»

آدام آهسته گفت. «نمی توئم بفهمم. نمی توئم باور کنم که چنین موجودی تودیا وجود داشته باشه.»

«مشکل شما غربیا اینه که به شیطون عقیده ندارین تا به وسیله ی اون مسائلو توجیه کنین. بالاخره مست کردین؟»

«نه، فقط قبل از رفتن کمی خوردم و اون جام چندتا گیلان زدم. به نظرم واسه این که جرأت پیدا کنم به مشروب احتیاج داشتم.»

«حالا حالتون خوبه.»

آدام گفت. «آره، حالم خوبه، واسه همینه که می خوام باهات صحبت کنم.» مکتی کرد و باحالت اندوهناکی گفت. «سال پیش همین موقع واسه حرف زدن پیش ساموئل هامیلتون میرفتم.»

لی گفت. «شاید هر دو نامون تحت تأثیر اون قرار گرفتیم. شاید جادوانه بودن همینه.»

آدام گفت. «انگار از یه خواب طولانی بلند شدم. عجیبه که چشمام باز شده. باری از دوشم برداشته شده.»

لی گفت. «حرفاتونم شبیه حرفای آقای هامیلتون شده، حالا

می توئم واسه اقوام جاودانیم به فرضیه درست کنم. »

آدام فنجان مشروب تیره رنگش را سر کشید و لب هایش را
لیسید و گفت. « آزادم ، باید یکی رو پیدا کنم و واسش بگم . حالا
می توئم با بچه هام زندگی کنم . حتی می توئم بایه زن بیرون برم .
می دولی چی دارم میگم؟ »

« آره ، می دوئم . روحیه تون کاملا نشون میده . هیچ کس نمی تونه
احساساشو پنهون کنه . به نظرم ، از حالا به بعد از بچه ها خوشتون
میاد. »

« آره ، می خوام به خودم به فرصت بدم . ممکنه به مشروب دیگه
و کمی چایی بهم بدی؟ »

لی چایی را ریخت و فنجانش را بلند کرد.

« نمی فهمم چطور چایی داغ که می خوری دهنتم نمی سوزه. »
لی در ته دلش خوشحال بود. آدام همان طور که داشت نگاهش
می کرد متوجه شد لی پیر شده است . پوست گونه هایش کشیده شده
بود، و برق میزد و دور چشماش قرمز بود.

لی فنجان را در دستش گرفته بود و آن را واری می کرد .
سپس لبخندی زد و گفت. « اکه شما آزاد شدین ، شاید بتوئین منم
آزاد کنین. »

« لی ، منظورت چیه؟ »

« می توئین اجازه بدین از این جا برم؟ »

« البته، می‌تونی بری. مگه این‌جا بهت خوش نمی‌گذره؟ »
« فکر نمی‌کنم تا حالا مزه خوشی رو چشیده باشم. ما فکر
می‌کنیم رضایت و خرسندی چیز خوبییه، شاید این‌یه چیز منفی
باشه. »

آدام گفت: « می‌تونی اسمشو هرچی دلت بخواد بذاری. مگه
این‌جا راضی نیستی؟ »

لی گفت: « فکر نمی‌کنم ناموقمی که آرزوهای به‌نفر برآورده
نشه بتونه از زندگی راضی باشه. »
« می‌خواهی چی کار کنی؟ »

« خب، به‌چیزی که واسم دیر شده. می‌خواستم واسه خودم
زن و بچه داشته باشم. شاید می‌خواستم این‌چیز مزخرفی رو که بهش
عقل میکنن به‌بچه‌های بیچاره خودم منتقل کنم. »
« تو خیلی پیر نیستی. »

« به‌نظرم توانایی پدرشدن دارم. درباره‌این مساله لگران‌نیستم.
من با کتاب ازدواج کردم. می‌دونین، آقای تراسک، به‌وقتی من زن
داشتم. اولو واسه خودم ساختم، همون کاری که شما می‌خواستین
بکنین، فقط فرقت این‌بود که زخم برام جنبه‌ی ذهنی داشت. تو افاق
کوچکم واسم دوست خوبی بود. حرف می‌زدم و اون گوش میداد و بعد
حرف می‌زد، و گزارش کاراشو میداد. خیلی خوشگل بود و شوخیای
بامزه تعریف می‌کرد. ولی حالا نمی‌دونم اگه این‌جا بود به‌حرفاش

کوش میدادم یانه. دلم نمیخواست اونوغسکین یاتنها بینم. بنا بر این
نمی‌تولم واسه زندگی مشترک نقشه بکشم. «

« جریان دیگه چی بود؟ »

« در این مورد با آقای هامیلتون صحبت کردم. می‌خوام تو
محلله‌ی چینیا‌ی سانفرانسیسکو یه کتاب‌فروشی باز کنم. شباتویستوی
کتاب‌فروشی بخوابم و روزا با مردم بحث و جدل کنم. می‌خوام چند تا
از اون جمبه‌هایی که روش نقش اژدها داره و توش مر کبه تو دکونم
بذارم. مر کبش از سلسله‌ی سونگه تا حالا مورد استفاده بوده. جمبه‌هارو
گرما سوراخ کردن و مر کب توشون از سوخته‌ی درخت کاج و چسبی
که فقط از پوست گورخرهای وحشی گرفته میشه بدست میاد. وقتی
با اون مر کب نقاشی می‌کنین ظاهراً ممکنه رنگش سیاه‌باشه ولی اگه
خوب نگاه کنین به نظر میاد که تمام رنگای دنیا توش هست. ممکنه
سر و کله یه نقاش پیدا بشه و بعدما در مورد روش نقاشی بحث کنیم و
در مورد قیمت تابلو چونه بزییم. «

آدام گفت. « اینو داری از خودت درمیاری؟ »

« نه. اگه حالتون خوبه و آزاد شدین، می‌خوام برم و دکون

کتاب‌فروشیمو باز کنم و همون‌جا بمیرم. «

آدام مدتی ساکت نشست و شکر را در جای ولرمش به هم زد.
بعد گفت. « مسخره است. داشتم فکر می‌کردم ای کاش تو یه برده
بودی و من می‌تونستم بهت جواب بدم. البته اگه دلت بخواد می‌تونی

بری. حتی حاضرم واسه کتاب فروشیت بهت پول فرض بدم. »

« اوه، پولشو دارم. مدتیته که پولشو ددم. »

آدام گفت. « هیچ وقت فکر نمی کسردم که تو بری، فکر

می کردم تو همیشه اینجایی. » بعد در صندوقی اش جا به جا شد و گفت .

« می تویی به کم صبر کنی؟ »

« واسه چی؟ »

« دلم می خواد این جا بمونی و بهم کمک کنی با بیجه هام آشنا

بشم. می خوام به این جا سر و سامانی بدم، یا شاید این جا رو بفروشم و یا

اجاره اش بدم. می خوام بدوتم چقدر پول واسم مونده و با اون چی کار

می تونم بکنم. »

لی گفت. « امیدوارم واسم نله نداشته باشین. اراده ام منه سابق

قوی نیست. می ترسم تصمیمو عوض کنین، و بدتر از همه اینه که چون

بهم احتیاج دارین مجبور بشم این جا بمونم. خواهش می کنم سعی کنین

بهم احتیاج نداشته باشین. واسه به آدم تنها این بدترین تله است. »

آدام گفت، « به آدم تنها. من این قدر تو مسائل خودم غرق بودم

که تا به حال فکرشو نکرده بودم. »

لی گفت. « آقای هامیلتون می دوست . » سرش را بلند کرد و

چشم های ریزش از لای پلک های کلفتش برق میزد. گفت. « ماچینیا

جلوی احساساتمو می گیریم و اونارو ابراز نمی کنیم. من عاشق آقای

هامیلتون بودم. اگه اجازه بدین فردا می خوام به سالیناس برم. »

آدام گفت . « هرچی می‌خواهی بکنی بکن . خدا می‌دونه که هرچی از دستت برمیومد واسم کردی. »

لی گفت . « می‌خوام از اون کاغذایی که شیطانارو می‌نرسونه رو قبر پدرم بریزم . می‌خوام یه خوک سرخ شده کوچولو رو قبرش بذارم. »

آدام فوراً از جایش برخاست به طوری که فنجانش واژگون شد . بیرون رفت و ، لی را تنها گذاشت .

فصل بیست و هفتم

۱

آن سال باران آن چنان آرام آمد که آب رودخانه‌ی سالیناس طغیان نکرد. يك جوی باریك از بستر عظیم شنی اش جاری بود و روی زمین پیچ می‌خورد، آب دیگر گل‌آلود نبود بلکه روشن و شفاف به نظر میرسید. درختان بیدی که در بستر رودخانه می‌رویند پیر بر که بودند، و بوته‌های توت جنگلی وحشی روی زمین جوانه زده بودند.

آن سال بهار هوا زودتر گرم شده بود و باد جنوب یکنواخت می‌وزید و برگ‌های درختان را به حرکت در می‌آورد.

زیر بوته‌های خار و تمشک جنگلی خر گوش کوچک‌خاکستری رنگی نشسته بود. صبح زود هنگام غذا خوردن شبنم‌های روی علف، سینه‌اش را خیس کرده بود و حالا داشت در آفتاب خشکش می‌کرد. دماغ خر گوش چین می‌خورد، و گوش‌هایش گاه‌گاهی می‌جنبید، و هر صدای کوچکی توجهش را جلب می‌کرد چون هر آن امکان خطر میرفت. با چنگال‌هایش زمین را می‌خراشید، گوش‌هایش می‌جنبید و دماغش چین می‌خورد، ولی بعد از مدتی از این کار باز ایستاد. آن گاه شاخه‌های درختان بید تا فاصله‌ی بیست و پنج یاردی تکان خوردند و خر گوش دیگر احساس خطر نمی‌کرد.

در دو دقیقه آخر صداهایی توجه خر گوش را به خود جلب کردند ولی او دیگر احساس خطر نمی‌کرد. سروصدایی شبیه پروبال زدن يك كبوتر وحشی به گوش رسید. خر گوش یکی از پاهایش را در آفتاب دراز کرد. سروصدایی بلند شد و خر گوش در جایش خشکش زد و چشمانش از حدقه درآمد. يك تیر خیزران در سینه‌اش فرو رفته بود، و لوک آهنینش از طرف دیگر بیرون زده و در زمین فرو رفته بود. خر گوش به پهلوی در غلتید و پاهایش در هوا تکان خورد و بعد از لحظه‌ای بی حرکت ماند.

از بالای درختان بید دو پسر به حالت خمیده جلو آمدند. در دستشان تیر و کمان بود و پیرها از ترکشی که از شانیه‌ی چیشان آویزان بود بیرون زده بود. پیراهن آبی رنگ و رورفته و شلووار کار

پوشیده بودند، و هر کدام از پسرها روی شقیقه‌اش پری از دم بوقلمون چسبانده بود.

پسرها با احتیاط حرکت می‌کردند، خم می‌شدند و مثل سرخ بوستان روی لوك پا راه میرفتند. وقتی به خر گوش نزدیک شدند تا از نزدیک آن را ببینند مدتی بود که قربانی‌شان دست‌وپا نمیزد.

کال گفت: «درست به قلبش خورده.» و این جمله را طوری گفت که انگار تیر به جای دیگر بدن خر گوش نمی‌بایست می‌خورد. هارون به خر گوش نگاه کرد و چیزی نگفت. کال گفت: «میکم کار تو بوده، این کار واسه‌ی من افتخاری نداره. و میکم شکارش سخته بوده.» هارون گفت: «درسته که آسون نبوده.»

«خب، بذار بهت بکم. من به‌لی و پدر میکم که خیلی مهارت به‌خرج دادی.»

هارون گفت: «واسم مهم نیس - بذار به چیزی بهت بکم. اگه به خر گوش دیگه شکار کنیم می‌تونیم بکیم هر کدومون به‌دونه شکار کردیم، و اگرم نتوانستیم میکیم هر دو تا باهم نشونه گرفتیم و نمی‌دونیم کدوم يك از ماها تیرش به‌هدف خورد.» کال با هوشیاری گفت: «برات مهم نیست؟»

«خب، برام خیلی خیلی مهم نیس ولی ما می‌تونیم بکیم دونایی خر گوشو شکار کردیم.»

کال گفت: «یادت نره باتیر من اولو شکار کردی.»

« نه، تیر مال تو نبود. »

« به پیراش بیگانه کن. بریدگی شو ببین. اون مال منه. »

« آگه مال توئه پس چطور تو تر کش من بوده؟ بریدگیش

یادم نمیداد. »

« ممکنه یادت یاد ولی من که نگفتم تو خر گوشو نکشتی. »

هارون باحششناسی گفت. « نه، کال. کشتن خر گوش واسم

افتخاری نداره. مامیکیم هر دو تاسمون در آن واحد اونو شکار

کردیم. »

« خب، آگه دلت میخواد این جواری بگی اشکالی نداره ولی

آگه لی بفهمه که تیر من به خر گوش خورده چی؟ »

« ماقط میکیم اون تو تر کش من بوده. »

« فکر می کنی باور بکنه؟ حتماً خیال می کنه تو دروغ

میکی. »

هارون از روی ناچاری گفت. « بذار خیال کنه تو خر گوشو

کشتی. »

کال گفت. « فقط میخواستم بدونی، چون ممکنه اون این

جواری فکر کنه. » بعد تیر را از بدن خر گوش درآورد. پره های سفید

تیر از خون سرخ شده بود. تیر را در تر کشش گذاشت و بانگبر خاصی

گفت. « می تویی خر گوشو با خودت بیاری. »

هارون گفت. « باید زود بر کردیم. امکان داره پدر تا حالا به خونه

بر گشته باشه. »

کال گفت. « می تویم خر گوشو کباب کنیم و امشب بخوریم و
تا صبح بیدار بمویم. »

« کال، شب هوا خیلی سرد میشه. یادت رفته امروز صبح چقدر
می لرزیدی؟ »

کال گفت. « من سردم نمیشه، هیچ وقت احساس سرما نمی کنم. »
« ولی امروز صبح که می کردی. »

« نه، نمی کردم. فقط داشتم باهات شوخی می کردم. مته بیچه
کوچولوها می لرزیدم و دندونامو صدا میدادم. می خوای بگی دروغ
میکم؟ »

هارون گفت. « نه، نمی خوام باهات دعوا کنم. »

« از دعوا کردن می ترسی؟ »

« نه. فقط نمی خوام دعوا کنم. »

« آکه بکم می ترسی، خیال می کنی دروغ گفتم؟ »

« نه. »

« پس می ترسی، مگه نه؟ »

« شاید. »

هارون آهسته دور شد و جسد خر گوش همان طور روی زمین
به جا مانده بود. چشمانش بسیار درشت و دهانش ظریف و قشنگ بود.
فاصله‌ی میان چشمان آبی اش به او حالت معصومیت فرشته‌ها را میداد.

موهایش طلایی و قشنگ بود و در زیر نور خورشید شفاف تر به نظر می رسید.

متعجب بود - غالباً متعجب بود. می دانست برادرش منظوری دارد، ولی کاملاً مطمئن نبود منظورش چیست. کال برایش معمای بیش نبود. از استدلال های برادرش سر در نمی آورد و همیشه از تغییر عقیده هایش متعجب بود.

کال بیشتر شبیه آدام بود. مویش قهوه ای تیره بود. از برادرش بزرگتر به نظر می رسید، استخوان هایش درشت تر و چهار شانه تر بود و چانه اش همان حالت چانه ای پدرش را داشت. کال چشمان قهوه ای رنگ و هوشیاری داشت و گاهی اوقات چشمانش آن چنان برق میزد که شخص خیال می کرد سیاه است. ولی دست های کال نسبت به جثه اش کوچک تر بود. انگشتانش کوچک و باریک بود و ناخن های ظریفی داشت. از دستانش مواظبت می کرد. کال به ندرت، مثلاً اگر انگشتش زخمی می شد، گریه می کرد. هیچ گاه به حشره یا مار دست نمی زد و در موقع دعوا سنگ یا چوبی را بر می داشت و با آن دعوا می کرد.

کال در حالی که لبخندی به لب داشت برادرش را صدا کرد.
« هارون، منتظرم باش! »

وقتی به برادرش نزدیک شد خرگوش را رو برویش گرفت و با مهربانی، همانطور که دستش را روی شانهِ برادرش گذاشته بود گفت. « تومی تونی اینو باخودت ببری. عصبانی ام نشو. »

هارون گفت. « تو همش می خواهی دعوا کنی. »
 « نه، من همش دعوا نمی کنم. فقط داشتم شوخی می کردم. »
 « راس میگی؟ »
 « آره، راس میکم. ببین - تو می تونی خر گوشو ببری. حالا
 می تویم باهم آشتی کنیم. »
 بالاخره هارون لبخندزد. هر وقت برادرش آشتی می کرده هارون
 راحت می شد. آن دوپسر به زحمت از رودخانه گذشتند و از په بالا
 رفتند و به زمین مسطحی رسیدند. طرف راست شلوار هارون از خون
 خر گوش رنگین شده بود.
 کال گفت. « اونا اکه بفهمن ما یه خر گوش شکار کردیم
 متعجب میشن. اکه پدر خونه باشه اینوبهش بدیم. اون خوش میاد
 شام خوراک خر گوش بخوره. »
 هارون باخوشحالی گفت. « بسیار خوب. بذار یه چیزی بهت
 بگم. هر دو تا مون خر گوشو بهش میدیم ولی بهش نمیگیم کدوممون
 شکارش کردیم. »
 کال گفت. « بسیار خوب، اشکالی نداره. »
 آن ها مدتی درسکوت راه میرفتند و آن گاه کال گفت، « این
 زمینا همه مال ماست - تادم رودخونه. »
 « مال پدرمونه. »
 « آره، ولی وقتی بمیره مال ما میشه. »

فکر جدیدی به مغز هارون خطور کرد. « این که میسگی وقتی می میره منظورت چیه؟ »

کال گفت. « همه می میرن، منه آقای هامیلتون که مرد. »
هارون گفت. « آره، اون مرد. » ولی نمی توانست این دو واقعه را بهم ارتباط دهد - آقای هامیلتون که مرده بود و پدرش که زنده بود.

کال گفت. « اونا مرده هارو تویه جعبه میذارن، بعد زمینو می کنن و جعبه رو توش چال می کنن. »
هارون گفت. « می دونم. » سعی کرد موضوع را عوض کند و می خواست درباره چیز دیگری فکر کند.
کال گفت. « من به رازی میدونم. »
« اون چیه؟ »

« می ترسم بگی. »
« نه، اکه تو بگی نکو نمیکم. »
« نمی دونم باید بگم یا نه. »
هارون ملتسانه گفت. « بهم بگو. »
« قول میدی نکی؟ »

« قول میدم. »
کال گفت. « فکر می کنی مادرمون کجاس؟ »
« اون مرده. »

« نه، نمرده. »

« آره، مرده. »

کال گفت. « اون فرار کرده، از بعضیا شنیدم. »

« او تا دروغ میکن. »

کال گفت. « اون فرار کرده. قول میدی به کسی لگی من

بهت کفتم؟ »

هارون گفت. « باورم نمیشه، پدر گفت که اون تو بهشته. »

کال به آرامی گفت. « منم به زودی از این جا فرار می کنم تا

پیداش کنم. اونو برمی گردوم. »

« توشنیدی مادرمون کجاس؟ »

« نمی دونم، ولی پیداش می کنم. »

هارون گفت. « اون تو بهشته، چرا باید پدر دروغ بگه؟ »

به برادرش نگاه کرد و بدون این که چیزی بگوید گویی به او اکتفا

می کرد تا با نظرش موافق باشد. کال پاسخی نمی داد. هارون دوباره

گفت. « فکر نمی کنی اون تو بهشت پیش فرشته هاس؟ » هارون اصرار

می کرد و وقتی کال پاسخی نداد دوباره پرسید. « کیا درباره مادرمون

حرف میزدن؟ »

« چن تا مرد. تو پست خونه ی کینگ سیتی. او تا فکر نمی کردن

که من گوش میدم. ولی گوشام خیلی نيزه. لی میکه من حتی می توانم

روئیدن علقا رو هم بشنوم. »

هارون گفت. « واسه چی اون فرار کرده؟ »

« من از کجا بدونم. شاید از ما خوشش نمی‌آمده. »

هارون باورش نمی‌شد. گفت. « نه ، او تا دروغ می‌گفتن . پدر
گفت اون تو بهشته و میدوی که خوشش نیاد درباره مادرمون حرف
بزنه. »

« شاید واسه اینه که فرار کرده. »

« نه. من از لی پرسیدم. میدوی لی چی گفت؟ لی گفت، (مادرتون
شماهارو دوست داشته و هنوزم داره.) و، لی یه ستاره بهم نشون دادو
گفت شاید اون ستاره مادرمون باشه و تا موقعی که می‌درخشه مادرمون
مارو دوست داره. فکر می‌کنی لی دروغ میگه؟ » هارون از پشت
چشمان اشکبارش می‌توانست چشمان برادرش را ببیند. کال اصلا
گریه نمی‌کرد و خیلی جدی و خونسرد بود.

کال به هیجان آمده بود. حالا وسیله‌ی دیگری پیدا کرده بود،
يك وسیله‌ی سری دیگر تا از آن برای هر منظوری استفاده کند. با
دقت به هارون نگاه می‌کرد، لب‌های لرزانش را می‌دید و متوجه
حرکت پره‌های بینی‌اش شده بود. هارون گریه می‌کرد و گاهی
اوقات در وسط گریه دعوا هم می‌کرد. وقتی که هم گریه می‌کرد و
هم دعوا می‌کرد خطرناک می‌شد. هیچ چیزی نمی‌توانست جلویش را
بگیرد. يك وقتی لی او را روی زانویش نشاند و مشت‌های گره کرده‌اش
را با دست‌هایش محکم گرفت تا آرام شود. پره‌های بینی‌اش تکان

می خورد.

کال وسیله‌ی جدیدش را کنار گذاشت. هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به کارش بپرد و می‌دانست آن برنده‌ترین وسیله‌ای است که یافته است. سر فرصت می‌توانست بازرسی‌اش کند و تصمیم بگیرد چه وقتی و چگونه از آن استفاده کند.

تصمیمش را دیر گرفت چون هارون به طرفش خیز برداشت و بالاشه‌ی خر گوش محکم به صورتش زد. کال از جایش پرید و فریاد کشید، «داشتم باهات شوخی می‌کردم. باور کن، هارون، این فقط به شوخی بود.»

هارون باز ایستاد. درد و شکفتی در سیمایش دیده می‌شد. گفت. «من از اون شوخی خوشم نیامد.» و با پاک کردن دماغش با آستین کوشید گریه‌اش را پنهان کند. کال به او نزدیک شد و بغلش کرد و صورتش را بوسید و گفت. «دیگه نمی‌کنم.»

آن دو پسر مدتی در سکوت و خستگی راه می‌پیمودند. داشت غروب می‌شد. کال به آسمان نگاه کرد و ابر سیاهی را دید که همراه بادند بهاری روی کوهها در حرکت بود. گفت. «الان هوا توفانی میشه. بدجوری توفانی میشه.»

هارون گفت. «تو واقعاً حرف اون مردارو شنیدی؟»
کال فوراً گفت. «شاید به نظرم رسید شنیدم، به اون ابر نگاه

هارون بر کشت و به ابر سیاه هیولا ماندی نگرست . توده سیاهی بود که در آسمان حرکت می کرد و در زیرش باران داهن کشان همه جا می آمد و وقتی سرشان را بالا گرفتند ابر غرید و جرقه زد . باد ابر را باخود به آن سوی دره برد و ابر روی تپه ها غرید و سپس به سوی جلگه ها شتافت . بچه ها به طرف خانه بر گشتند ، همچنان که می دویدند ابر روی سرشان می غرید و بر قش هوا را می شکافت . ابر به آن ها رسید ، و اولین قطرات درشت باران از آسمان شکافته شده به زمین فرود افتاد . بچه ها همچنان که می دویدند ، می توانستند بوی خوش هوای تازه را استشمام کنند .

همانطور که در امتداد جاده خاکی و روی شیارهای چرخ درشکه ها می دویدند و به سوی خانه می رفتند باران سیل آسا شروع به باریدن کرد . از هر طرف باران می آمد . در عرض چند لحظه آب به تمام لباس های شان نفوذ کرد ، و موهای شان به پیشانی شان چسبید و تارهایی از آن به چشمتان رفت ، و پر بوقلمون که به پیشانی شان چسبانده بودند در اثر وزن آب خم شده بود .

وقتی سراپا خیس شدند ، از دویدن باز ایستادند چون دیگر لازم نبود به زیر پناهگاهی بروند . به همدیگر نگاه کردند و از شدت خوشحالی خندیدند . هارون خرگوش را چلاند و به هوا پرتاب کرد و آن را گرفت و به سوی کال پرتاب کرد . کال کمی به سرش زده بود . آن

را پشت کردنش گذاشت به طوری که سر و پاهایش زیر چانه اش قرار
گرفتند. هر دوپسر دست روی دلشان گذاشتند و غش غش خندیدند.
باران با سر و صدا روی درختان بلوط می ریخت و باد درختان را به شدت
تکان میداد.

۲

دوقلوها به موقع به خانه رسیدند چون به محض رسیدن سی را دیدند که يك بارانی روی دوشش انداخته و اسب ناشناس و درشکه فکسی چرخ لاستیکی را به سوی آلونك هدایت می کند. کال گفت، «به نفر این جا اومده، به اون درشکه یگا کن.»

آن ها دوباره شروع به دویدن کردند ، چون دیدن مهمان برای شان جالب بود. نزدیک پله ها قدم های شان را آهسته تر کردند و با احتیاط در درخانه قدم زدند، چون نوعی ترس از برخورد با آدم های ناشناس در آن ها وجود داشت . از در عقب وارد خانه شدند و در آشپز خانه منتظر ایستادند. از لباس های شان آب می چکید.

در اتاق نشیمن سر و صدا بود - صدای پدرشان و صدای يك مرد دیگر می آمد. آن گاه صدای دیگری آمد که آن‌ها را سخت متعجب کرد. آن صدای يك زن بود. بچه‌ها خیلی کم بازن‌ها رو برو شده بودند. بدون این که سر و صدایی بکنند به اتاقشان رفتند و به همدیگر نگاه کردند.

کال گفت: « فکر می کنی کی اومده باشه؟ »

دردرون هارون احساسی برانگیخته شد. می خواست فریاد بزند، « شاید مادرمون اومده. شاید اون برگشته. » و بعد به یادش آمد که مادرش در بهشت است و کسی تا کنون از آن جا برگشته . گفت : « نمی دونم. می خوام برم لباسمو عوض کنم. »

بچه‌ها لباس‌های خشك تمیزی که درست شبیه همان لباس‌های خیسشان بود به تن کردند. پره‌های خیس بوقلمون را از پیشانی‌شان برداشتند و با انگشتانشان موهای‌شان را مرتب کردند. و هنگام انجام این کارها سر و صداهایی به گوششان میرسید ، بیشتر اوقات صدای مردانه می‌آمد و سپس صدای زنی به گوش رسید که آن‌ها را مبهوت کرد. وقتی خوب گوش دادند، صدای بچه‌ای را شنیدند - صدای دختر بچه‌ای - و این صدا آن چنان آن‌ها را به هیجان آورد که زبان‌شان بند آمد.

بدون سر و صدا از راهرو گذشتند و به سوی در اتاق نشیمن رفتند . کال دستگیره در را خیلی خیلی آرام چرخاند به طوری که

کوچک‌ترین صدایی بلند نشود.

در فقط کمی باز شده بود که لی اذدر عقب وارد شد، و درحالی که پاهایش را به زمین می کشید بارانی را از تنش بیرون آورد و بچه‌ها را غافلگیر کرد و به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت. « از سولاخ در یکامی کنین؟ » و وقتی کال در را بست و قفل صدا کرد، لی فوراً گفت. « پدرتون خونه است. بهتره برین تو. »

هارون با صدای گرفته‌ای در گوشی گفت. « غیر از پدرمون کی اون جاس؟ »

« فقط چن نفر رهگذر که از قطار پیاده شدن. » بعد لی دستش را روی دست کال که هنوز دستگیره را گرفته بود گذاشت و آن را چرخاند و در را باز کرد.

لی گفت. « بچه‌ها بیان تو. » و بعد بچه‌ها را همان جا رها کرد و رفت.

آدام فریاد کشید. « بچه‌ها بیان تو! بیان تو! »
پسر هادرحالی که سرهای شان را زیر انداخته بودند و به اشخاص بیگانه‌ای که آن جا نشسته بودند زیر چشمی نگاه می کردند وارد شدند. مردی آن جا نشسته بود که از لباس هایش می شد تشخیص داد از شهر آمده است و زنی همراهش بود که بهترین لباس‌ها را پوشیده بود. روپوش و کلاه و تور صورتش روی صندلی در کنارش قرار داشت، و به نظر بچه‌ها رسید که این زن سر تا پا لباس ابریشمی و توری مشکی

پوشیده است. توری مشکی تا گردنش را گرفته بود. برای آن روز به اندازه کافی مهمان داشتند ولی مثل این که تعداد بیشتر بود چون کنار زن دختری نشسته بود. این دختر کمی از دوقلوها کوچک تر بود. کلاه آفتابی آبی چهارخانه‌ای که در جلوی توری آویزان بود به سر داشت. لباس گل‌دار بود و پیش‌بند کوچک جیب‌داری دور کمرش بسته بود. دامنش کمی عقب رفته بود، و زیر دامنی نخی قرمزش که دورش توری داشت معلوم بود. بچه‌ها نمی‌توانستند صورتش را ببینند چون کلاه به سر داشت، ولی دست‌هایش را که در دامنش قلاب کرده بود می‌توانستند ببینند. حلقه‌ی کوچک خانم طلا در انگشتش دیده می‌شد.

چشمان بچه‌ها قرمز شده بود چون نفسشان را نگاه داشته بودند.

پدرشان گفت: «اینا بچه‌ها هستند، دوقلوان. این‌ها روزه و اینم کالب. بچه‌ها، با مهمونان دست بدین.»

بچه‌ها جلو رفتند، سرهایشان پایین بود و با حالت تسلیم و ناامیدی دست‌هایشان را دراز کردند. آقا و سپس خانم دست‌های نرمشان را فشار دادند. اول هارون جلو رفت و رویش را از دختر برگرداند، ولی خانم گفت: «نمی‌خواهی با دخترم آشنا بشی؟»

هارون لرزید و دستش را به سوی دختر که صورتش معلوم نبود دراز کرد. هیچ اتفاقی بیفتاد. انگشتان نرمش همان‌طور در هوا ماند و

دختر هیچ عکس‌العملی از خود نشان نداد. هارون زیر چشمی نگاه می‌کرد تا ببیند وضع از چه قرار است.

سر دختر هم پایین بود و کلاه آفتابی مانع می‌شد صورتش دیده شود. دست راست کوچکش با آن انگشتر خانم همان‌طور در هوا مانده بود ولی هیچ حرکتی به طرف دست هارون نمی‌کرد.

او دزدکی به خانم نگاه کرد. خانم داشت لبخند می‌زد. سکوت بر اتاق حکمفرما بود. سپس هارون صدای خنده کال را شنید.

هارون بالاخره دست دختر را گرفت و سه بار تکان داد. دست دختر خیلی نرم بود. در درون خود احساس لذت شدیدی می‌کرد. دست دختر را رها کرد و دست خودش را درون جیش برد. به محض این که کنار رفت دید کال فوراً جلو آمد و خیلی رسمی با دختر دست داد و گفت: «از ملاقاتون خوشوقتم.» هارون یادش رفته بود این جمله را بگوید، و بعد از برداشتن همین جمله را تکرار کرد که البته دیر شده بود. آدام و مهمانان همه خنده‌شان گرفت.

آدام گفت: «خانم و آقای بیکن تو بارون گیر کردن.»

آقای بیکن گفت: «شانس آوردیم که این جا گیر کردیم. من دنبال مزرعه‌ی لانگ می‌گشتم.»

«اون مزرعه بالاتره. شما باید از جاده خاکی به طرف چپ می‌پیچیدین و پایین میرفتین.» بعد آدام رو به پسرانش کرد و گفت: «آقای بیکن فرماندارن.»

آقای بیکن رو به پسرها کرد و گفت. «نمی‌دونم چرا ولی کارمو خیلی جدی می‌گیرم. بچه‌ها، اسم دخترم آبراست. اسم خنده‌داری نیست؟» همان لحظی را به کار برد که بزرگترها برای بچه‌ها به کار می‌برند. رو به آدام کرد و باحالت شاعرانه‌ای گفت، «(پیش از این که نامش را صدا کنم لبیک گفت؛ و اگر چه نام دیگری را خوانده بودم، آبرا آمد.) مانیو پرایور^۱ نمیکم دلم پسر نمی‌خواست - ولی آبرا بهم آرامش میده. سر تو بالا کن عزیزم.»

آبرا حرکتی نکرد. دستاش روی دامنش قلاب شده بود. پدرش با همان ذوق شاعرانه دوباره تکرار کرد. «(اگر چه نام دیگری را خوانده بودم، آبرا آمد.)»

هارون متوجه شد کال بدون کوچک‌ترین ترسی دارد به کلاه کوچک آفتابی آبرانگاه می‌کند و با صدای گرفته‌ای گفت. «فکر نمی‌کنم آبرا اسم خنده‌داری باشه.»

خانم بیکن گفت. «منظورش این نیست که اسم دخترمون خنده‌داره، منظورش اینه که عجیبه.» و بعد به آدام گفت. «شوهرم از تو کتابا چیزای عجیب و غریبی پیدا می‌کنه. عزیزم، وقت این نیست که بریم؟»

آدام مشتاقانه گفت. «اوه، خانم، هنوز تشریف نبرین. لی‌داده چایی درست می‌کنه. اکه بخورین گرم میشین.»

۱ - شاعر انگلیسی ۱۷۲۱-۱۶۶۲ م.

خاتم بیکن گفت . «چه خوب!» و بعد به حرف هایش ادامه داد.
«بچه‌ها، دیگه بارون نمیاد. برین بازی کنین.» در صدایش آن چنان
تحکمی بود که بچه‌ها فوراً از در خارج شدند. اول هارون، بعد کال
و دنبالشان آبرا.

۳

در اناق نشیمن آقای بیکن پاهایش را روی هم گذاشت و گفت.
« این جا چشم انداز قشنگی داره. زمینتون خیلی بزرگه؟ »
آدام گفت. « یه قطعه‌ی باریک این جا س. می‌تونم از این طرف به اون
طرف رودخونه برم. تکه زمین خوبیه. »

« همه‌ی زمینا تا اون طرف جاده مال خودتونه؟ »
« آره، درسته. از گفتنش شرمندمام چون بهش نرسیدم. اصلاً
چیزی نوش نکاشتم. شاید وقتی بچه‌بوم خیلی زراعت می‌کردم. »
هم‌آقا وهم‌خانم بیکن به آدام نگاه می‌کردند و آدام می‌دانست
باید توضیح بیشتری در مورد این که به زمینش خوب رسیدگی

نکرده است بدهد. گفت، « به نظرم من به آدم تنبلیم. پدرم اون قدر واسم پول گذاشت که بدون کار کردن بتونم امرار معاش کنم. ولی کار دیگه‌ای واسم نکرد. » سرش را پایین انداخت ولی می‌تواست حس کند خانم و آقای بیکن از این توضیح او آسوده خاطر شده‌اند. اگر او ثروتمند بود دلیلی نداشت تنبل هم باشد چون فقط فقرا تنبلند، همانطور که ناآگاه هم هستند. يك آدم ثروتمند که اطلاعی از هیچ چیز نداشت یا باید آدم فاسدی باشد و یا کاملاً متکی به خود. خانم بیکن پرسید. « کی از بچه‌ها مواظبت می‌کنه؟ »
 آدم خندید. « لی از اونا مواظبت می‌کنه، البته نه زیاد. »
 « لی؟ »

آدم کمی از این سؤال ناراحت شد و به‌طور خلاصه گفت. « تو این خونه فقط به نفر بهم کمک می‌کنه. »
 خانم بیکن که خیلی تعجب کرده بود پرسید. « منظورتون همون چینی‌اس که دیدیم؟ »
 آدم لبخندی به‌اوزد. اول از خانم بیکن ترسیده بود ولی حالا احساس راحتی بیشتری می‌کرد. گفت. « لی بچه‌هارو بزرگ کرد و ضمناً مواظب منم بود. »
 « هیچ وقت زنی از اونا مواظبت نکرده؟ »
 « نه، نکرده. »
 خانم بیکن گفت. « حیوونیا. »

آدام گفت. «اوانا شیطون ولی ضمناً سالم هستن. به نظر همه مون
منه این زمین وحشی شدیم. ولی حالا لی می خواد از این جابره. نمی دونم
چی کار باید بکنیم.»

آقای بیکن سینه اش را صاف کرد تا خلطش هنگام صحبت
کردن بیرون نریزد. آن گاه گفت. «در مورد تعلیم و تربیت پسر اتون
فکر کردین؟»

«نه - به نظر زیاد درباره اش فکر نکردم.»
خانم بیکن گفت. «شوهرم واقعاً به تعلیم و تربیت اعتقاد
داره.»

آقای بیکن گفت. «تعلیم و تربیت کلید آینده ست.»
آدام پرسید. «چه نوع تعلیم و تربیتی؟»
آقای بیکن ادامه داد. «آدمایی که چیز بلدن خیلی موفقن.
آره، عقیده ام همونه که میگن (توانا بود هر که دانا بود.)» بعد
به جلو خم شد و انگار دارد رازی را برملا می کند گفت. «حالا که
نمی خواین تو زمینتون زراعت بکنین، چرا اجازه اش نمیدین و به مفر
استان نمایین - اونجا مدارس دولتی خوبی داریم.»

ناکهان به فکر آدام رسید بگوید. «چرا تو زندگیم فضولی
می کنی؟» ولی به جای آن پرسید. «به نظر شما این فکر خوبیه؟»
آقای بیکن گفت. «فکر می کنم بتونم مستأجر خوب و مطمئنی
واستون پیدا کنم. هیچ دلیلی نمی بینم اکه شما تو زمینتون زندگی

می‌کنین اون جا زراعتم شه. »

لی هنگام آوردن چای سر و صدای زیادی راه انداخت. از پشت در صحبت آن‌ها را شنیده بود و می‌دانست برای آدم خسته کننده است. لی کاملاً مطمئن بود که آن‌ها از چای خوششان نمی‌آید، و اگر هم خوششان می‌آمد با آن نوع چای که خودش دم کرده بود موافق نبودند. دو وقتی چای را نوشیدند و تعریف کردند لی فهمید که خانم و آقای بیکن باید منظوری داشته باشند. لی سعی کرد به نحوی با اشاره به آدم حالی کند ولی موفق نشد. آدم داشت به فرش زیر پایش نگاه می‌کرد. خانم بیکن داشت می‌گفت. « شوهرم سال‌ها عضو انجمن خانه و مدرسه بوده - » ولی آدم متوجه این حرف‌ها نبود و به آن چه گفته می‌شد گوش نمی‌داد.

داشت فکرمی کرد که دنیا از شاخه‌ی یکی از درختان بلوطش معلق و آویزان است. و بدون هیچ دلیلی یک مرتبه به فکر پدرش افتاد، که داشت پاپای چوبی‌اش لنگان لنگان راه میرفت و با عصایی به پایش میزد تا توجه دیگران را جلب کند. آدم می‌توانست صورت خشن و نظامی پدرش را مجسم کند که چگونه پسرانش را وادار می‌کرد تمرین نظامی بکنند و آن‌ها را مجبور می‌کرد بسته‌های سنگین را حمل کنند تا شانه‌هایشان قوی شود. همانطور که خانم بیکن به حرف‌هایش به‌طور یکنواخت ادامه میداد، آدم بسته‌های پر از سنگ را روی پشتش احساس می‌کرد. در خاطر‌اش صورت چارلز را دید که لبخند

مسخره آمیزی به لب داشت - چارلز - چشمان شرور و بی رحمش ، اخلاق تندش. آدام ناگهان احساس کرد می خواهد چارلز را ببیند . فکر کرد مسافرتی بکند - و بچه ها را باخود ببرد. باهیجان به پایش زد.

آقای بیکن هنگام صحبت مکثی کرد و گفت. «مسأله ای پیش

اومده؟»

آدام گفت. « بیخشین، چیزی که فراموش کرده بودم به یادم اومد. » خانم و آقای بیکن با شکیبایی و مؤدبانه منتظر توضیحاتش بودند. آدام فکر می کرد، «چرا نه؟ من که نمی خوام فرمافد اربشم. من که عضو انجمن خانه و مدرسه نیستم. چرا نه؟ » درو به مهمانانش کرد و گفت . « یادم اومد که ده ساله واسه برادرم نامه ننوشتم . » خانم و آقای بیکن از شنیدن این حرف در شگفت شدند و به همدیگر نگاه کردند.

لی داشت فنجان ها را دوباره از چای پر می کرد. همچنان که وارد راهرو شد آدام صدای خنده اش را شنید. خانم و آقای بیکن نمی خواستند در این مورد چیزی بگویند چون می خواستند در غیاب لی با آدام مذاکره کنند.

لی اوضاع را پیش بینی کرده بود . با عجله رفت تا اسب ها را افسار کند و درشکهای چرخ لاستیکی را مقابل در خانه بیاورد.

وقتی آبرا و کال و هارون بیرون رفتند، در کنار یکدیگر توی دالان سرپوشیده ایستادند و به باران که با سروصدا از درختان بلوط پرشاخ و برک فرمی ریخت نگاه کردند. صدای رعد و برق ازدور به گوش می‌رسید ولی کویی باران می‌خواست مدتی طولانی بیارد.

هارون گفت: «اون خانم بهمون گفت که بارون بنداو مده.»

آبرا جواب عاقلانه‌ای به او داد. «داسه این که به بیرون نگاه

نکرد. وقتی حرف میزنه به هیچی نگاه نمی‌کنه.»

کال پرسید. «چن سالته؟»

آبرا گفت. «ده ساله ولی به زودی یازده ساله میشم.»

کال گفت. « ما جقتمون یازده سالمونه ، بهزودی دوازده ساله

میشیم. »

آبراکلاہ آفتابی اش را عقب کشید. کلاہ مثل ہالہ ای دور سرش را گرفته بود. خوشگل بود، موهای تیرہ اش را در دو طرف سرش بافته بود. پیشانی کوچکش گرد و برآمدہ و ابروهایش یکدست بود. دماغش کوچک بود و وقتی بزرگ می شد حتماً دماغ قشنگ و سر بالایی پیدا می کرد. ولی ہمیشہ دو ویژگی در چہرہ اش بہ جا می ماند. چاہ اش محکم و دہانش مثل گل ظریف و لب هایش سرخ بود. چشمان میشی اش نافذ و باہوش و کاملاً ترس بہ نظر میرسید. مستقیماً بہ صورت بچہ ہا نگاہ می کرد و بہ چشمانشان زل میزد و هیچ نشاہ ای از آن کم رویی کہ در داخل خانہ بہ آن تظاهر می کرد در او وجود نداشت.

گفت. « باور نمی کنم شماها دوقلو باشین. شبیہ ہم نیستین. »

کال گفت. « ما دوقلوئیم. »

ہارون گفت. « آره، ما دوقلو ہستیم. »

کال اصرار می کرد. « بعضی از دوقلوہا شبیہ ہم نیستن. »

ہارون گفت. « آره، خیلیا شبیہ ہم نیستن. لی بہ ما گفت چہ جوڑی

دوقلوہا درست میشن. اگہ دوقلوہا از بہ تخم باشن، شبیہ ہمدیگہ ان.

اگہ از دو تخم درست شدہ باشن، شبیہ ہم نیستن. »

کال گفت. « ما از دو تخمیم. »

آبرا از حرف‌های این بچه‌های دهانی خنده‌اش گرفت و گفت. « تخم، آره، تخم. » با صدای بلند یا خشن این حرف‌ها را نمیزد ولی همچنان در فکر نظریه لی در مورد دوقلوها بود که ناگهان گفت. « کدوم یکی تون ییمر و شدین؟ و کدوم یکی تون آب‌یز؟ »

بچه‌ها با ناراحتی به یکدیگر نگاه کردند. این نخستین تجربه‌شان با منطق بی‌رحم زنانه بود چون زن‌ها هر چه بیشتر اشتباه می‌کنند در اشتباهشان مصرّترند. این تجربه برای‌شان تازه، مهیج و ترسناک بود.

کال گفت. « لی چینه. »

آبرا با مهربانی گفت. « اگه این‌طوره چرا نمیگی. شاید شما تخم چینی باشین. همون تخمایی که اونا تولونه میذارن. » کمی مکث کرد تا حرف‌هایش تأثیرش را کرده باشد. دید مخالفت یا دعوایی نمی‌شود. آبرا بر اوضاع مسلط بود. حالا می‌تواست همه چیز را مهار کند.

هارون پیشنهاد کرد. « بیا به اون خونه‌ی قدیمی بریم و اون‌جا بازی کنیم. اون‌جا کمی چکه می‌کنه ولی جای خوبییه. » از زیر درختان بلوط که قطرات باران از شاخه‌هایش می‌چکید به‌خانه‌ی قدیمی‌شانپز رفتند و از در باز آن وارد شدند. در با وجودی که باز بود سرو صدا می‌کرد چون لولاهایش زنگ‌زده بود. خانه‌ی کهنه و گاه‌گلی مرحله دوم تباهی خود را طی می‌کرد. دیوارها به‌طور کامل سفید کاری نشده بود چون از ده سال پیش

کارگران آن جا را رها کرده بودند. و پنجره ها بدون شیشه بود. کف اتاق ها پر از لکه بود و در گوشه و کنارهای اتاق ابوهی از کاغذهای کهنه و پاکت های حاوی میخ دیده می شد و تمام میخ ها زنگ زده بود.

همچنان که بچه ها دم در ایستاده بودند خفاشی از عقب خانه به پرواز درآمد. خفاش خاکستری رنگ از گوشه ای به گوشه دیگر پرواز کرد و از در خارج شد.

بچه ها آبر را راهنمایی کردند تا همه جای خانه را ببیند - درپستورا باز کردند تا آبر و ان و توال و چلچراغ ها را ببیند؛ همه این ها بسته بندی شده بودند تا در موقع لزوم نصب شوند. بوی ناو کاغذ مرطوب در هوا پراکنده بود. سه کودک روی نوک پا راه میرفتند و حرف نمیزدند چون اگر چیزی می گفتند دیوارهای خانه ی خالی صدای شان را منعکس می کرد.

دروست سالن ها رون درحالی که سعی می کرد دیوارها صدایش را منعکس نکند رو به همانش کرد و با ملایمت پرسید. « از این جا خوشت میاد؟ »

آبر با دودلی اعتراف کرد. « آره - ره. »

کال گستاخانه گفت. « بعضی موقعا ما این جا بازی می کنیم ، اگه دلت بخواد می تونی این جا بیای و با ما بازی کنی. »
آبر بالحنی که به بچه ها می فهماند با آدم خیلی مهمی که وقت

برای این نوع خوشی‌های معمولی ندارد طرف هستند گفت. « من تو
سالی‌ها زندگی می‌کنم. »

آبراهام فهمیده بود بچه‌ها را مأیوس کرده است و در حالی که از
نقاط ضعف مردان باخبر بود، باز هم آن‌ها را دوست داشت. وانگهی،
چون خانم بود بامهربانی گفت. « بعضی موقعا، که از این جا رد می‌شیم -
میام و به کمی باهاتون بازی می‌کنم. » بچه‌ها خیلی از حرفش خوششان
آمده بود.

کال گفت. « من خسر گوشمو بهت میدم، می‌خواستم اونو
به پیدرمون بدم ولی حالا می‌خوام اونو به تو بدم. »
« کدام خسر گوش؟ »

« اون خسر گوش که امروز شکار کردیم - تیر درست به قلبش
خورد و بدون این که حرکتی بکنه مرد. »
هارون با عصبانیت نگاهی به او انداخت و گفت. « اون تیر
من - »

کال حرفش را قطع کرد. « تو می‌تونی خسر گوشو با خودت
به خونه ببری. خیلی بزرگه. »

آبراهام گفت. « به خسر گوش مرده خونی که به درد من نمی‌خوره. »
هارون گفت. « اونو می‌شورم و تو به جعبه می‌ذارم و دور شو نخ
می‌بندم. آکه دلت نخواد اونو بخوری - می‌تونی وقتی به سالی‌ها رسیدی
واسش به مراسم تشییع جنازه بر گزار کنی. »

آبرا گفت. «من به تشییع جنازه‌های واقعی میرم. دیروزم به یکی
از او تا رفتم. گلایی آورده بودن که تاسقف میرسید. «
هارون گفت. «حالا خر گوش مارو نمی‌خوای؟»

آبرا به موهای طلایی به هم چسبیده‌اش و به چشمانش که کم‌باقی
بود اشک از آن‌ها جاری شود نگاه کرد، و در درون خود احساس اشتیاق
سوزانی کرد که می‌شود گفت مقدمه‌ی عشق است. می‌خواست دست
به سر هارون بکشد، و این کار را هم کرد. دستش را روی بازویش
گذاشت و یک مرتبه متوجه شد که تمام بدن هارون می‌لرزد. گفت.
«دا که خر گوش تو جمعه بذارین می‌برم.»

حال که آبرا کنترل اوضاع را به عهده گرفته بود، نگاهی
به اطراف انداخت تا ببیند چه مقدار پیشرفت کرده است. از این که
پسرها نمی‌توانستند بر او غلبه کنند احساس غرور می‌کرد. دلش
برای‌شان می‌سوخت. توجهش به لباس‌های تمیز بیچه‌ها که لی بعضی
جاهایش را وصله کرده بود جلب شد. شروع کرد به داستان‌های پریان
گفتن. گفت. «ای بیچه‌های بیچاره، پدرتون شماهارو میزنه؟»

آن‌ها سرشان را به حالت نفی تکان دادند. حاج و واج مانده
بودند آبرا چه می‌خواهد بگوید.

«شماها خیلی وضعتون خرابه؟»

کال پرسید. «منظورت چیه؟»

«شماها مجبورین توخا کا بشینین و یا آب دهیزم بیارین؟»

هارون گفت. « کدوم هیزم؟ »

آبرا جوابشان را لداد و گفت. « حیوونیا. » بعد پیش خودش مجسم کرد عمای سحر آمیز کوچکی در دست دارد که رویش ستاره‌ای چشمک می‌زند. گفت. « نامادری بد اخلاقتون از تون متنفره و می‌خواد شماهارو بکشه؟ »

کال گفت. « ما نامادری نداریم. »

هارون گفت. « ما هیچ‌جور نامادری نداریم، مادرمون مرده. » گفته‌های هارون داستانی را که آبرا در ذهنش ساخته و پرداخته بود به‌هم‌زدولی این حرف‌ها باعث شد فوراً داستان دیگری خلق کند. پیش خود مجسم کرد که کلاه بزرگی بر سر دارد و روی کلاه پر شتر مرغ است و در دست خود سبد بزرگی را حمل می‌کند که از آن پای یک بوقلمون بیرون زده است.

بامهر بانی گفت، « ای بچه‌های یتیم معصوم، من مادرتون می‌شم. شماهارو بغل می‌کنم، تکون میدم و واستون داستان می‌گم. »

کال گفت. « ما خیلی بزرگیم. تو نمی‌تونی مادرمون بشی. »

آبرا از سنگدلی‌اش خجالت می‌کشید. می‌دید هارون تحت تأثیر داستانش قرار گرفته است. تبسم می‌کرد و به نظر می‌رسید مثل بچه‌ای شده که آبرا او را در بغل گرفته است. آبرا دوباره دلش به حال او سوخت و با خوشرویی گفت. « بهم بگو، واسه مادرت تشییع جنازه خوبی گرفتن؟ »

هارون گفت. « بادمون نیاد، ما خیلی کوچیک بودیم. »

« خب، کجا دفنش کردن؟ شما می توین رو قبرش گل بذارین.
ما همیشه این کارو واسه مادر بزرگ و عمو آلبرت می کنیم. »
هارون گفت. « ما نمی دویم. »

چشمان کال برقزد چون فکر جدیدی به ذهنش رسیده بود و
ازاین فکر احساس پیروزی می کرد. از روی سادگی گفت. « از
یدرمون می پرسم قبر مادرمون کجاس تاروش گل بذاریم. »

آبرا گفت. « منم باهاتون میام. من می توئم تاج گل درس کنم.
می توئم بهتون یادبدم چه جوری اونو درس کنین. » بعد متوجه شد
که هارون چیزی نگفته است. رو به او کرد و گفت. « دلت نمی خواد
یه تاج گل درس کنی؟ »

هارون گفت. « آره. »

آبرا دوباره دست به سرش کشید. شانه اش را نوازش داد و بعد
کوفه اش را لمس کرد و گفت. « مامانت ازاین کار خوشش میاد. حتی
تو بهشتم اونو متوجه این کارا میشن. یدرم همینو میگه. یه شعری ام
هست که درباره اش می خونه. »

هارون گفت. « من میرم و خر گوشو بسته بندی می کنم. ادو
تو همون جمعیه ای میذارم که شلوارم توش بود. » بعد از خانه ی قدیمی
بیرون دوید. کال نگاهش می کرد و می خندید.

آبرا پرسید. « چرا می خندی؟ »

کال گفت. « چیزی نیست. » نگاهش به آبرا دوخته شد.

آبراهم نگاهش را به او دوخت. در ازر و بردن دیگران استاد بود ولی کال همچنان خیره نگاهش می کرد. اول خجالت می کشید، ولی حالا خجالتش برطرف شده بود و از این که داشت بر آبراه غلبه می کرد در ته دل می خندید. می دانست آبراه از برادرش بیشتر خوش می آید ولی این موضوع برایش تازگی نداشت. تقریباً هر کس هارون را با آن موهای طلایی و رفتار صمیمانه اش ترجیح میداد. عواطفی را که مدت ها در درونش پنهان کرده بود، بروز داد، و حالا آماده بود تا آن ها را نشان دهد و یا در صورت لزوم پنهانشان کند. می خواست آبراه را به خاطر این که برادرش را بیشتر دوست دارد تنبیه کند، و البته این عکس العمل برایش تازگی نداشت. چون از مدت ها پیش این انگیزه را در خود کشف کرده بود و در موقع لزوم همان طور عمل می کرد. و تنبیه پنهانی تقریباً برایش جنبه ی خلاقیت داشت.

شاید بهترین راه نشان دادن فرق میان این دو پسر چنین باشد. اگر هارون در وسط بیسه به لانه ی مورچه های بر خورد می کرد، روی زمین دراز می کشید و درزندگی آن ها دقیق می شد - می دید چگونه بعضی از آن ها در جاده مخصوص خودشان مشغول حمل غذا هستند و مورچه های دیگر تخم های سفیدی را با خود می آورند. می دید چگونه مورچه ها وقتی باهم روبرو می شوند شاخک های خود را به همدیگر می ساینند و باهم حرف میزنند. ساعت ها روی زمین دراز می کشید و به این منظره نگاه می کرد.

اما از طرف دیگر، اگر کال به همان لانه می‌رسید بالکد آن را خراب می‌کرد و همان‌طور که مورچه‌ها سراسیمه به این طرف و آن طرف می‌دیدند منظره را تماشا می‌کرد. هارون همیشه می‌خواست بخشی از دنیای مورچه‌ها باشد ولی کال می‌بایست آن‌را نابود کند. کال پذیرفته بود که دیگران برادرش را بیشتر دوست دارند، و کاری کرده بود که از این مساله ناراحت نشود. منتظر می‌ماند و نقشه می‌کشید تا در موقع مقتضی آن شخص را گیریاورد، و بعدطوری با او رفتار می‌کرد که هیچ‌گاه نفهمد چرا موردی لطفی قرار گرفته است. از انتقام گرفتن احساس قدرت می‌کرد و از این راه لذت می‌برد. این نیرومندترین و خالص‌ترین احساسی بود که در او وجود داشت. با وجود این که از هارون خوشش نمی‌آمد، ولی زیاد هم از او متنفر نبود چون هارون معمولاً باعث می‌شد به کال احساس پیروزی دست دهد. فراموش کرده بود انتقام می‌گیرد چون می‌خواهد دیگران هم او را مثل هارون دوست داشته باشند. این احساس تا جایی پیشرفت کرده بود که خود را از هارون برتر می‌بیند.

آبرو بادست به سر هارون کشیدن و ملامت نشان دادن به او احساس حسادت کال را برانگیخته بود. عکس‌العمل کال در این مورد غیرارادی بود. در ذهنش دنبال نقطه ضعفی در آبرو می‌گشت. و آنقدر باهوش بود که فوراً در حرف‌هایش آن‌را پیدا کرد. بعضی از بچه‌ها می‌خواهند حالت کودکی‌شان را حفظ کنند و بعضی دیگر می‌خواهند

بزرگ باشند. کمتر اتفاق می افتد که آن ها از سن و سال واقعی شان راضی باشند. آبرا می خواست بزرگ تر از سن و سالش باشد. مثل بزرگترها حرف میزد تا آن جا که می توانست کارهای شان را تقلید می کرد. دیگر نمی خواست بچه باشد و ضمناً هم نمی توانست مثل یکی از بزرگترها که مورد علاقه اش بود رفتار کند. کال این نقطه ضعف را کشف کرده بود و حالا می توانست لایه ی مورچه اش را خراب کند. می دانست مدتی طول می کشد تا برادرش جعبه را پیدا کند. می توانست مجسم کند چه اتفاقی خواهد افتاد. هارون حتما خرگوش را می شست تا خوشش پاك شود و این خودش وقت می گرفت. پیدا کردن نخب هم مدتی طول می کشید، و کره زدن رو بان هم نیاز به وقت بیشتری داشت. ضمناً کال فهمیده بود که دارد برنده می شود چون می دید آبرا مثل سابق به خود مطمئن نیست و او می تواند روی این نقطه ضعف کار کند.

آبرا بالاخره مجبور شد نگاهش را از او بردارد و بگوید: «واسه چی این قدر بهم زل میزنی؟»
 کال سرش را پایین انداخت و تدریجاً شروع به درانداز کردن او کرد. این کار را چنان با خونسردی انجام میداد که کویی آبرا آدم نیست. می دانست این کارش حتی يك آدم بزرگتر را هم عصبی می کند.

آبرا دیگر تحملش را از دست داده بود. گفت: «واست عجیبه؟»

کال گفت. « مدرسه میری؟ »

« البته که میرم. »

« کلاس چندم هستی؟ »

« کلاس پنجم. »

« چن سالته؟ »

« دارم یازده ساله میشم. »

کال خندید.

آبرا پرسید. « چه عیبی داره؟ » کال جوابش را نداد و آبرا

ادامه داد. « حالا بهم بگو! چه عیبی داره؟ » جوابی نشنید و گفت.

« فکر می کنی خیلی زرنگی؟ » و وقتی دید کال هنوز می خندد با

فراحتی گفت. « نمی دونم برادرت واسه چی این همه دیر کرده. ببین،

بارون بند اومده. »

کال گفت. « به نظرم دبلالش می کرده. »

« منظورت اینه که داره خر گوشه رو پیدا می کنه؟ »

« نه. اونو که نباید پیدا کنه - اون مرده. ولی شاید نمی تونه

اون یکی رو بگیره، چون فرار می کنه. »

« چی رو بگیره؟ چی فرار می کنه؟ »

کال گفت. « اون خوشش نمیاد من بهت بگم. می خواد غافلگیرت

کنه. جمعه گذشته اونو گرفته. اون کاز شم گرفته. »

«می‌دونم چی داری میگی.»

کال گفت. «وقتی جمعه‌رو باز کردی خودت می‌فهمی. شرط می‌بندم بهت میگه اوبو فوراً باز نکن.» کال حدس نمیزد چون برادرش را می‌شناخت.

آبرا می‌دانست که نه تنها در مبارزه شکست خورده است بلکه دیگر نمی‌تواند عرض‌اندام کند. احساس تنفیری نسبت به کال در خود حس کرد. در ذهنش دنبال حرف‌هایی می‌گشت تا به وسیله‌ی آن‌ها تلافی کند ولی فایده‌ای نداشت. سکوت کرد. اذدر بیرون رفت و به خانه‌ای که پدر و مادرش آن‌جا بودند نگرست.

گفت. «می‌خوام برم.»

کال گفت. «صبر کن.»

وقتی کال جلو آمد اورویش را برگرداند و با خونسردی پرسید.
«از جوم چی می‌خوای؟»

کال گفت. «عصبانی نشو. تو نمی‌دونی این‌جا چه خبره. تو باید پشت برادرمو بینی.»

تغییر لحنش آبرا را متعجب کرده بود. کال به او مجال نمی‌داد تصمیمش را بگیرد و می‌دانست در موارد عاطفی عکس‌العملش چیست. صدایش بم و اسرارآمیز بود. آبراهم طنین صدایش را پایین آورد تا مثل او صحبت کند.

« منظورت چیه؟ مکه پشتش چی شده؟ »
کال گفت. « همه اش جای زخمه. کار اون چینی اس. »
آبرا به خود لرزید و توجهش جلب شد. « مکه اون چی کار
می کنه؟ اونو میزنه؟ »

کال گفت. « بدتر از اونم می کنه. »
« چرا به بابات نمیگی؟ »
« جرأت نداریم. می دونی اگه بگیم چه اتفاقی میافته؟ »
« نه، چه اتفاقی میافته؟ »
سرش را تکان داد و گفت. « نه. » - با دقت فکر می کرد -
« من حتی جرأتشم ندارم بهت بگم. »

در همین لحظه لی از ابار بیرون آمد و اسب خانم و آقای
بیکن را که به درشکهای چرخ لاستیکی بسته شده بود با خود آورد.
خانم و آقای بیکن از خانه بیرون آمدند و فوراً به آسمان نگاه
کردند.

کال گفت. « حالا نمی توانم بهت بگم چون اگه بگم چینی
می فهمه. »

آقای بیکن صدا زد. « آبرا! عجله کن! داریم میریم. »
لی اسب سرکش را نگاه داشت تا خانم بیکن سوار درشکه
شود.

هارون باعجله درحالی که يك جعبه‌ی مقوایی حمل می‌کرد
باروبان رویش کل درست کرده بود جلو آمد. جعبه‌را فوراً به دست آبرا
داد و گفت. « اینو بگیر، و تا موقعی که خونه نرسیدی بازش نکن. »
کال فوراً متوجه عکس‌العمل آبرا شد. آبرا دستانش را
عقب کشید.

پدر آبرا گفت. « عزیزم، اونو بگیر. زود باش، خیلی دیرمون
شده. » و جعبه‌را به زور به دستش داد.

کال به آبرا نزدیک شد و گفت. « یه چیزی می‌خوام در گوشت
بگم. » بعد دهانش را دم گوش او گذاشت و گفت. « شورتو خیس
کردی. » آبرا از خجالت قرمز شد و کلاه آفتابی‌اش را که روی سرش
بود پایین کشید. خام بیکن زیر بغلش را گرفت تا سوار درشکه
شود.

هنگامی که اسب به سرعت از آن‌جا دور می‌شد لی و آدام و
دو قلوها ایستاده بودند و نگاه می‌کردند.

هنوز درشکه بیچیده بود که دست آبرا از آن بیرون آمد و
جعبه معلق زنان نوی جاده در غلتید. کال به صورت برادرش نگاه کرد
و دید خیلی ناراحت است. وقتی آدام به خانه برگشت و ، لی بایک
تاوه‌کنندم این طرف آن طرف میرفت که به جوجه‌ها دانه بدهد، کال
دستش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت و نوازشش کرد .

هارون گفت. « می‌خواستم باهش ازدواج کنم. توجه به نامه

گذاشته بودم و تو اون نامه ازش تقاضای ازدواج کرده بودم. «
کال گفت. «غصه نخور، ازاین به بعد می‌تونی از تفنگم استفاده
کنی.»

هارون سرش را بر کرداند و گفت. «تو که تفنگ نداری.»
کال گفت. «ندارم؟»

فصل بیست و هشتم

۱

سر میز شام بچه‌ها تغییری در رفتار پددرشان مشاهده کردند .
قبلا پددرشان فقط وجود داشت - گوش‌هایش می‌شنید ولی هیچ‌گاه
بادقت به چیزی گوش نمی‌داد، چشم‌هایش می‌دید ولی به چیزی توجه
نمی‌کرد. پددرشان مثل سایه بود. بچه‌ها هیچ‌گاه در مورد رغبت‌ها و
کشیفات ، ویا نیازهای‌شان به‌او چیزی نمی‌گفتند . لی تنها وسیله‌ی
ارتباطی‌شان بادیای بزرگ‌ترها بود، و، لی نه تنها آن‌ها را بزرگ
کرده، غذا داده، لباس پوشانده، و به آن‌ها آداب معاشرت یاد داده بود،
بلکه به آن‌ها آموخته بود چگونه به پددرشان احترام بگذارند. پدر

برای بچه‌ها موجودی اسرارآمیز بود و سخنان ، و دستورهایش به‌وسیله‌ی لی به‌آن‌ها گفته می‌شد. البته ناگفته نماند که بیشتر این حرف‌ها را لی از خودش درمی‌آورد و آن‌ها را به‌آدام نسبت میداد. آن شب ، که نخستین شب پس از بازگشت آدام از سالیانس بود ، کال و هارون از این‌که پدرشان به حرف‌هایشان گوش میداد ، به‌آن‌ها نگاه می‌کرد و چیزهایی از آن‌ها می‌پرسید درشکفت شدند و کمی هم احساس شرمساری کردند . این تغییر در آن‌ها حالت کم‌رویی به‌وجود آورد.

آدام گفت. « شنیدم امروز رفته بودین شکار. »

بچه‌ها مثل همدی اسان‌هایی کنه با موقعیت جدیدی روبرو می‌شوند، حالت محتاطانه‌ای به‌خود گرفتند. پس از مکثی هارون اعتراف کرد. « بله، آقا. »

« چیزیم شکار کردین؟ »

این بار مکث طولانی‌تری کرد و سپس گفت. « بله، آقا. »

« چی شکار کردین؟ »

« به خورگوش. »

« با تیر کمون؟ کدوم یکی تون اونو شکار کرد؟ »

هارون گفت. « هر دو تامون . نمی‌دونیم تیر کدوم یکی مون

به‌اون خورد. »

آدام گفت. « مگه شما تیراتونو نمی‌شناسین؟ وقتی من به‌پسر

بیچه بودم مارو تیرامون علامت میداشتیم .»

این بار هارون پاسخی نداد چون می ترسید مسأله بفریح شود.
و کال، پس از مدتی انتظار، گفت. « تیر مال من بود، ولی به نظر مون
میآد که ممکنه تو ترکش هارون رفته باشه. »

« واسه چی این فکرو می کنین؟ »

کال گفت. « نمی دونم ، ولی به نظرم هارون خر گوشو شکار
کرد. »

آدام به هارون نگاه کرد و گفت. « نظر تو چیه؟ »

« فکر می کنم شاید من اونو شکار کردم - ولی مطمئن نیستم.»
« خب، منه این که هر دو تا تون خوب بلدین چطوری قضیه رو
ماست مالی کنین. »

بیچه ها دیگر احساس خطر نمی کردند . انگار دیگر غافلگیر
نمی شدند .

آدام پرسید. « خر گوش کجاس؟ »

کال گفت. « هارون اونو به آبرا هدیه داده . »

هارون گفت. « اونم خر گوشو دور انداخت. »

« چرا؟ »

« نمی دونم. تازه، من می خواستم باهاش ازدواجم بکنم. »

« راس میگی؟ »

« بله، آقا. »

« تو چطور، کال ؟ »

کال گفت. « به نظرم اشکالی نداره اون مال هارون باشه. »
آدام خندید، و بچه‌ها تا حالا خنده او را ندیده بودند. پرسید.
« اون دختر بچه‌ی خوبییه ؟ »

هارون گفت. « آره، خیلی خوبه. خوب و خوشگله. »

« خب، خوشحالم که می‌خواد عروسم بشه. »

لی میز را تمیز کرد و پس از این که مختصر سر و صدایی در
آشپزخانه راه انداخت بر گشت و به بچه‌ها گفت. « حاضرین برین
بخوانین ؟ »

بچه‌ها چپ‌چپ به او نگاه کردند. آدام گفت. « بشین و بنذار
اولام کمی بشینن. »

لی گفت. « من حسابارو کردم. بعداً می‌تویم دوتایی به اونا
رسیدگی کنیم. »

« چه حسابی، لی ؟ »

« حسابای مربوط به خونه و مزرعه. شما گفتین می‌خوانین
بدوین وضع مالی از چه قراره. »

« لی، من که نگفتم حساب ده سال گذشته رو بده ا »

« قبلا که نمی‌شد مزاحمتون شد. »

« به نظرم درست میگی. ولی یه کم بشین. هارون می‌خواد با »

اون دختره که امروز این‌جا بود عروسی کنه. »

لی برسید. « مگه نامزد کردن؟ »

آدام گفت. « هنوز فکر نمی کنم دختره قبول کرده باشه. حالا

خیلی فرصت داریم. »

کال فوراً بر اوضاع مسلط شد و با دقت داشت لانه‌ی مورچه‌ها

مورد بررسی قرار میداد و دنبال راهی می گشت تا ویرانش کند. بالاخره

نصیبتش را گرفت.

گفت. « واقعاً دختر خوبییه. من ازش خوشم می‌آد. می‌دونین

چرا؟ واسه این که ازم خواست از شما بیرسم قبر مادرمون کجاس تا

گل اون جا بیریم. »

هارون پرسید. « پدر، میشه؟ اون گفت بهمون یاد میده چه -

جوری دسته گل درست کنیم. »

منز آدام داغ شده بود. نمی‌توانست دروغ بگوید، چون تمرین

نداشت. راه حل این قضیه او را به وحشت می‌انداخت، ولی هر طور بود

فوراً آن‌دا سر هم بندی کرد و گفت. « بیچه‌ها، ای کاش می‌شد این کارو

بکنیم. ولی باید بهتون بگم که قبر مادرتون درست در شرق امریکاست،

یعنی در همون ایالتی که خودش از اون جا اومده بوده. »

هارون پرسید. « چرا؟ »

« خب، بعضیا خوششون می‌آد توزاد گاهشون دفن بشن. »

کال پرسید. « چطور این همه راه اونو بردین؟ »

« لی، ما اونو تو قطار گذاشتیم و فرستادیمش به شرق - مکه

« ۹۴ »

لی سرش را تکان داد و گفت. « مام همین کارو می کنیم. تقریباً همه ی چینیا وقتی که مردن به چین فرستاده میشن.»

هارون گفت. « اینو می دوستم. قبلا بهمون گفته بودی. »
لی گفت. « راست میگی؟ »

کال گفت. « آره، بهمون گفته. » کال تقریباً نا امید شده بود.
آدام فوراً موضوع را عوض کرد و گفت. « آقای بیکن امروز بعد از ظهر به پیشنهاد کرد. دلم می خواد شما بچه ها در باره اش فکر کنین. گفت که بهتره ما به سالیناس نقل مکان کنیم چون اون جامدرسه های بهتری داره و شما می تونین با بچه های دیگه بازی کنین. »
این فکر دوقلو ها را متعجب کرد. کال پرسید. « این جارو چی کار کنیم؟ »

« این جارونگه می داریم تا اگه خواستیم برگردیم جایی واسه موندن داشته باشیم. »

هارون گفت. « آبرا تو سالیناس زندگی می کنه. » این برای هارون کافی بود. دیگر آن جعبه ی هدیه را که روی زمین افتاده بود و معلق میزد فراموش کرده بود. تنها چیزی که در ذهنش بود پیش بند کوچک و کلاه آفتابی وانگشتان نرم و کوچک دختر بود.

آدام گفت. « شماها در باره اش فکر کنین. شاید حالا وقت

خوابتون باشه. امروز چرا مدرسه رفتین؟»

هارون گفت. «معلممون مریضه.»

لی حرفشان را تصدیق کرد و گفت. «سه روزه که میس کالیپ

مریضه. تا دوشنبه اونا تعطیلن. بچه‌ها، بیاین.»

بچه‌ها سرشان را پایین انداختند و دنبالش حرکت کردند.

۲

آدام درحالی که لبخندی بر لب داشت کنار چراغ نشست و با انگشت
سبابه اش به زانویش می زد تا لی بر گشت. آدام گفت: « اونا چیزی
می دونن؟ »

لی گفت: « نمی دونم. »

« خب، شاید دختره باعث شد. »

لی به آشپزخانه رفت و يك جعبه ی بزرگه مقوایی آورد و
گفت: « حسابا اینجان. دور حساب هر سال يك كش لاستیکی بستم.
اونارو مرور کردم. کاملن. »

« منظورت اینه که تمام حسابا آماده ان؟ »

لی گفت. « حساب هر سال تویه کتابچه نوشته شده و واسه هر چیزی که خرج شده رسیدی ام وجود داره. می خواستین بدوین اوضاع مالی چطوریه. همه اش اینجاس - همه اش. حالا جدأ می خواین از اینجا برین؟ »

« آره، دارم درباره اش فکر می کنم. »

« ایکاش می تونستین به جوری به بچه ها حالی کنین. »

« آره، لی، اگه این کارو بکنم دیگه خیال نمی کنن مادرشون به آدم ایده آله. »

« در مورد خطر دیگه فکر کردین؟ »

« منظور ت چیه؟ »

« فرض کنین اونا بفهمن واقعیت چی بوده. چون خیلیامی دونن. »

« خب، شاید وقتی بزرگ شدن درکش واسشون آسون تر

بشه. »

لی گفت. « من این جور ی فکر نمی کنم. ولی خطرش خیلی

خیلی زیاد نیست. »

« لی، منظور تو نمی فهمم. »

« منظورم اون دروغیه که بهشون گفته شده. اون می تونه همه

چیزو خراب کنه. اگه اونا بفهمن که شما بهشون دروغ گفتین خیلی

ناراحت میشن. دیگه هیچی رو باور نمی کنن. »

« آره، متوجهم. ولی چی می تونم بهشون بگم؟ راستشو که

نمی‌تولم بهشون بگم .»

« شاید لازم نباشه همه شو بهشون بگین، همون قدر بگین تا وقتی خودشون فهمیدن شما دیگه ناراحت نشین.»

« لی، باید درباره‌اش فکر کنم.»

« آگه واسه زندگی کردن به سالیناس برین وضع خطرناک‌تر

میشه.»

« باید درباره‌اش فکر کنم.»

لی مرتباً اصرار می‌کرد. « وقتی خیلی بیجه بودم پدرم همه چیز و درباره‌ی مادرم بهم گفت. همون‌طور که بزرگ می‌شدم جریان تو چندین بار واسم تعریف کرد. البته هر بار که تعریف می‌کرد منته‌سابق نبود، ولی داستان به‌طور کلی خیلی وحشتناک بود. اما خوشحالم که بهم گفت. دلم می‌خواست بدوم.»

« می‌خواهی بهم بگی؟ »

« نه، نمی‌خوام بگم. ولی ممکنه وادارتون کنه تا در وضعیت بیجه‌هاتون تغییراتی بدین. شاید آگه فقط می‌گفتین اون فرار کرده و نمی‌دونین کجاست ممکن بود قضیه کمی حل می‌شد.»

« ولی من میدونم اون کجاست.»

« آره، مشکل همینه. مجبورین یا همه‌ی حقیقتو بگین و یا

به‌خورده دروغ بگین. من که نمی‌تونم مجبور تون کنم.»

آدام گفت. « درباره‌اش فکر می‌کنم. حالا بهم بگو داستان مادرت

چی بوده؟»

« واقماً دلتون می‌خواد بشنوین؟»

« اگه دلت بخواد بهم بگی، آره.»

لی گفت: «خلاصه شو واستون تعریف می‌کنم. اولین خاطره‌مو به یاد می‌آرم. تویه کلبه‌ی تاریک که در وسط مزرعه‌ی سیب‌زمینی قرار داشت با پدرم زندگی می‌کردم، بعد یادم می‌آد پدرم داستان مادرمو واسم تعریف کرد. لهجه‌اش کانتوسی^۱ بود، ولی هر وقت که داستانو تعریف می‌کرد لهجه‌ی شیرین ماندارین^۲ به کار می‌برد. بسیار خب. بذارین بهتون بگم - «، ولی خاطرات گذشته‌اش را مجسم کرد.

« اول باید واستون بگم وقتی شما امریکایا در قسمت غرب مملکتتون خط آهن کشیدین تمام زحمتاشو هزاران هزار چینی کشیدن. اونا کم پول می‌گرفتن ولی سخت کار می‌کردن، و اگه می‌مردن کسی غصه‌شو نمی‌خورد. اونا راز کانتون استخدام می‌کردن، چون کانتونی‌ها کوتاه‌قد و قوی و پر طاقتن و ضمناً بد اخلاق نیستن. اونا رو با قرارداد می‌آوردن، و شاید تاریخچه‌ی زندگی پدرم تقریباً استثنایی بود.

« باید تا حالا دوسته باشین که روز تحویل سال نو یا قبلش

۱- لهجه‌ی مردم جنوب چین. ۴.

۲- لهجه‌ی متداول و زبان تحصیل کرده‌های مردم چین. زبان رسمی

و اصلی چینی‌ها. مثلاً لهجه‌ی مردم پکن. ۴.

به چینی باید همه‌ی قرضاشو بده ، چون هر سال تو باید حسابشم پاک باشه. اگه این کارو نکنه، جلوی دوست و آشنا نمی‌تونه سرشو بلند کنه؛ البته فقط خودش نیست - بلکه خانواده‌شم خجالت‌زده میشه . هیچ راهیم واسه توجیه کردن قضیه وجود نداره. «
آدام گفت. « بد فکری نیست. »

« خب، چه خوب باشه چه بد، همین‌ه که هست. پدرم بدشاسی آورد. نتونست قرضاشو بده. افراد فامیل جمع شدن و راجع به این قضیه بحث کردن. خانواده‌مون خیلی محترمه . بدشاسی تقصیر هیچ کی نبود، ولی تمام افراد خانواده باید در پرداخت قرض سهیم می‌شدن . اونا قرضای پدرمو دادن و بعد پدرم مجبور بود پولاشونو پس بده ، و این تقریباً غیرممکن بود.

« کاری که بنگاههای استخدام کارگر برای شرکت‌های خط آهن می‌کردن این بود که موقع امضای قرارداد پول هنگفتی پرداخت می‌کردن. از این راه می‌تونستن خیلیارو که مقروض بودن استخدام کنن. همه‌ی این کارا منطقی و محترمانه بود . فقط به‌دبختی وجود داشت.

« پدرم به‌مرد جوونی بود که تازه ازدواج کرده بود و خیلی به‌زنش متکی و علاقمند بود . زنشم حتماً اونو خیلی دوست داشت . معذالک جلوی بزرگای خانواده باهم خداحافظی کردن. همیشه فکر کردم آداب دینی و تشریفات مربوط به اون وسیله‌ای برای فراموش

کردن زخمائی که تودل میشینه.

د آدمه کله کله منه حیوونا وارد ابار کشتی می شدن، وهمون جا می موندن تا شیش هفته دیگه به سانفرانسیسکو برسن. می توین تصور کنین اون ابارا چه جوری بودن. کالاهارو می بایست سالم تحویل میدادن. و مردم ما طی سالیان دراز یاد گرفته ان چطوری نزدیک هم زندگی کنن و با وجود این خودشونو تمیز نگه دارن. اونا میدونن چطوری در شرایط غیر قابل تحمل زندگی و تغذیه کنن.

د هنوز به هفته از مسافرتشون تودریا نگذشته بود که پدرم مادرمو پیدا کرد. مادرم منه مردا لباس پوشیده بود و منه مردا واسه خودش یه کیس پشت کله اش بافته بود. ساکت می نشست و حرف نمیزد، بنابراین کسی نمی فهمید که اون زنه، والته اون موقعا از معاینه و مایه کوبی خبری نبود. مادرم حسیرو نزدیک پدرم کشید. اونا نمی نوشتن درست و حسابی حرف بزبن، فقط تو تاریکی درگوشی حرف میزدن. پدرم از این که مادرم از اون سرپیچی کرده بود عصبانی بود، ولی ضمناً خوشحالم بود.

د آره، قضیه از این قرار بود. اوتارو محکوم کرده بودن که پنج سال کار شاق کنن. وقتی تو امریکا بودن فکر فرار به سرشون نزد چون اونا آدمای محترمی بودن و ضمناً قرارداد امضا کرده بودن. « لی مکث کرد. گفت. « فکر کردم بتونم با چند جمله داستانو واستون تعریف کنم، ولی شما که زمینه ی قبلی شو نمی دونین. حالا

می‌خوام برم به فنجان آب بیارم - دلتون آب می‌خواد؟
آدام گفت. «آره، ولی به چیزیه که من نمی‌فهمم. به زن چطور
می‌توشت کار سخت انجام بده؟»

لی گفت. «من فوراً برمی‌گردم.» بعد به آشپزخانه رفت.
فنجان‌های حلبی آبدا با خود آورد و روی میز گذاشت. پرسید.
«حالا بگین بیستم چی می‌خواستین بدونین؟»

«مادرت چطور می‌توشت کار به مرد و انجام بده؟»
لی لبخند زد و گفت. «پدرم گفت اون به زن نیرومندی بوده، و
من عقیده دارم به زن نیرومند می‌تونه از به مرد هم قوی‌تر باشه،
منخصوصاً آگه تو دلش عشق باشه. فکر می‌کنم به زن عاشق تقریباً
نابود نشدیه.»

آدام اخم‌هایش را درهم کشید.
لی گفت. «به روز می‌فهمین.»
آدام گفت. «فکرای بد نمی‌کردم. چطوری می‌توستم از به
تجربه همه چیز و بفهمم؟ حالا ادامه بده.»

«در طول اون مسافرت سخت، مادرم به چیز در گوش پدرم نکفت.
و چون خیلی از مسافرا حالشون بهم خورده بود، کسی نفهمید که مادرم
مریضه.»

آدام گفت. «حامله که بودا»
لی گفت. «آره، بود، ولی نمی‌خواست پدرمو بیشتر نگران

بکنه.»

« مادرت از اول می دونست که حامله است؟ »
« نه، نمی دونست. من در بدترین شرایط چشم به این دنیا گشودم.
داستان خیلی طولانی شده. »

آدام گفت. « خب، حالا که نمیتونی قطعش کنی. »
« نه، دیگه همیشه قطعش کرد. تو سائفر ایسکو گله گله از
این آدمارو سوار ماشینای مخصوص حمل چارپایان کردن و بالای
کوهها بردن. اونارو می بردن که تو کوههای مزرع^۱ تپه هارو بکنن
و زیر قله هاشون تونل بزندن. مادرمو تو به ماشین دیگه گذاشتن، و
پدرم دیگه اورو ندید تا این که تو اردو گاهی روی چمن بالای کوه
باهم روبرو شدن. چمن خیلی قشنگ بود، چون سبزه و گل همه جا
بود و دور و ورشو کوههای پر برف احاطه کرده بود. اون موقع بود که
مادرم راجع به من به پدرم گفت.

« اونا سر کارشون رفتن. عضلات به زن مته عضلات مرد محکم
میشه و ضمناً مادرم روحیه ی قوی داشت. بیل و کلنگ میزد و البته این
کار وحشتناک بود. همون طورم جفتشون نگران بودن که بچه چه
جوری به دنیا میآد. »

آدام گفت. « مکه اونا نمی فهمیدن؟ چرا مادرت پیش رئیس
رفت و نگفت که اولایه زنه و ثانیاً حامله است؟ آکه می گفت اونا

۱- منظور از آنها کوههای نوادا است. م.

حسابی ازش مواظبت می کردن. «

لی گفت. «می دونین؟ من همه چیز و بهتون نگفتم و واسه همینه که داستان این قدر طولایه. اونا احمق بودن. این گله های انسانو فقط واسه یه چیز وارد کرده بودن - واسه این که کار کنن. وقتی کار نموم می شد اونی که هنوز زنده بودن باید به وطنشون فرستاده می شدن. فقط مردارو می آوردن - زناحق نداشتن بیان. دولت نمی خواست اونا زاد و ولد کنن. به مرد و به زن و به بچه موندگار میشن، زمین و صاحب می کنن، و واسه خودشون یه خونه دست و پامی کنن. بعد خیلی مشکل میشه اونا رو بیرون کرد. اما یه عده مرد عصبانی، بی قرار، تقریباً مریض که تشنه ی زن - هر جا تصور شو بکنین ممکنه برن، مخصوصاً به ولایت خودشون. و مادرم تنه ازنی بود که تو این همه مردای نیمه دیوونه و نیمه وحشی بر خورده بود. هرچی مردا بیشتر کار می کردن و غذا می خوردن بی قرارتر می شدن. رؤسا آدم حسابشون نمی کردن بلکه اونا رو حیوونایی می دونستن که اگه کنترل نشن خطرناک خواهند بود. حالا می فهمین چرا مادرم نمی خواست از کسی تقاضای کمک بکنه. واسه این که اونا از اردر گاه بیرون می کردن و - چه کسی میدونه؟ - شاید اونا مته یه گاو بیمار می کشتن و دفنش می کردن. پونزده نفر و واسه یه کسی یاغی گری کشتن.

د نه - اونا طوری نظمو برقرار می کردن که همه ی ما آدمای بدبخت بلدیم. ماهیسه خیال می کنیم راهای بهتری واسه حفظ نظم

وجود داره ولی هیچ وقت اونارو یاد نمی گیریم- همیشه شلاق، طناب،
وتفنکک به کار می بریم. ای کاش این حرفارو بهتون نمیزدم -

آدام پرسید. « چرا نبایست این حرفارو بهم میزدی؟ »

« وقتی پدرم داشت داستانو بهم می گفت قیافه اش یادم میآد .
به بدبختی گذشته، پراز درد و مصیبت دوباره داشت تکرار می شد. وقتی
پدرم داشت اینو می گفت چندبار مجبور شد حرفاشو متوقف کنه تا
حالش جایاد، ووقتی که ادامه داد خیلی خشن بود و با به کار بردن
لغتای تند و خشونت آمیز انکار داشت به خودش زخم میزد.

« اون دو تا مجبور شدن بگن که مادرم برادرزاده پدرمه و واسه
همین به اونا اجازه دادن باهم باشن. ماهها گذشت و خوشبختانه شکم
مادرم زیاد بالا نیومد ، باوجود این سخت کار می کرد . پدرم معذرت
می خواست . می گفت ، (برادرزاده ام جوونه و استخواناش هنوز رشد
نکرده .) و با گفتن این حرف می تونست یه کمی به مادرم کمک کنه .
اونا هیچ نقشه ای نداشتن و نمی دوستن چی کار کنن.

« بعد پدرم یه نقشه کشید . اونا قرار گذاشتن بالای کوههای
بلند برن و درست اون بالا بالاها توی چمن کنار بر که زمینو بکنن
تا مادرم بچه رو اون جا متولد بکنه ، و وقتی که جای امن پیدا شد و
بچه متولد شد، بعد پدرم بر کرده و به جای اون تنبیه بشه . و مجبور
بشه پنج سال دیگه قرارداد ببنده چون برادرزاده اش مجرمه . با تمام
این بدبختیا که نقشه شون خوب از آب درمیومد خوشحال می شدن.

نقشه دوشرط اساسی داشت. یکی این که زمانش درست باشه و دیگه این که به اندازه کافی غذا باخودشون بیرن. «

لی گفت. « پدر و مادرم » - بعد از حرف زدن باز ایستاد و از گفتن « پدر و مادرم » لبخندی زد، انگار خوشش آمد چون گفت - « پدر و مادر عزیزم و سایلشونو مهیا کردن. قسمتی از جیره برنج روزانه شونو کنار گذاشتن و زیر بالششون قایم کردن. پدرم مقداری نخ و یه قلاب سیمی باخودش برداشت چون تو بر که های بالای کوهها می شد ماهی گرفت. دیگه سیکار نکشید تا جیره کبریتاشو باخودش بیره. و مادرم هر تکه پارچه ای که گیرش میومد جمع می کرد و از اون نخ می کشید و کهنه هارو با یه تکه چوب تیز بهم می دوخت تا واسم قنداق درست کنه. ای کاش من اونو دیده بودم. «

آدام گفت. « ای کاش منم دیده بودمش. این جریانو هیچ وقت واسه سام هامیلتون تعریف کردی؟ «

« نه. نکردم. ای کاش می کردم. از این جور حرفا، که حاکی از عظمت روح انسان بود، خوشش میومد و به آدم بودن افتخار می کرد. « آدام گفت. « حالا اونو سالم اون جا رسیدن؟ «

« یادم میاد وقتی پدرم داستانو واسم تعریف می کرد بهش می گفتم. (نزدیک اون بر که برو - مادرمو دردار بیار - نذار دوباره این اتفاق بیفته. فقط یه بار دیگه واسم تعریف کن که شما چطوری به اون بر که رسیدین و از شاخه های کاج واسه خودتون خونه درست

کردین.) و پدرم ژست چینی به خودش می گرفت و می گفت. (حقیقت زیباست اگر چه زیبایی اش وحشتناک باشه. داستان سراهایی که دم دروازه شهر نشستن زندگی رو اون قدر تغییر میدن که واسه آدمای تنبل و احمق وضعیف زیبا باشه. و این باعث میشه بی ثباتیاشون تقویت بشه، ولی چیزی بهشون یاد نمیده، دردی رو دوامی کنه، و باعث جهش فکری شون نمیشه.)

آدام با تندی گفت. « ادامه بده. »

لی بلند شد و کنار پنجره رفت و به ستاره هایی که در برابر باد بهاری چشمک میزدند نگاه کرد و به داستان خاتمه داد.

« به سنگ از بالای تپه اومد و به پای پدرم خورد و پاشوشکست. اونا استخون پاشو جا انداختن و کار مخصوص چلاقارو بهش دادن، که عبارت باشه از صاف کردن میخای کج و معوج با چکش. حالانمی دووم به علت کار شاق بود یاد لهره - به هر حال مهم نیست - درد زایمان مادرم زودتر شروع شد. و اون آدمای نیمه دیوونه فهمیدن و همه شون دیوونه شدن. اونا پراز عقده بودن، گرسنه بودن، پس مجبور بودن دست به هر کاری بزنن. جنایتایی که در حق اونا شده بود، اگه رو هم میذاشتی تبدیل به یه جنایت بزرگ و وحشیانه می شد.

« پدرم شنید که همه شون فریادزدن (زن) و شستش خبردار شد. خواست بدوئه که پاش دوباره پیچ خورد و شکست ولی هر جور بود خودشو به معر که رسوند.

« وقتی اونجا رسید همه جارو غم گرفته بود. و مردای کاتولی همه فراز می کردن تا بفهمن که آدما می تونن این طوری باشن. پدرم اونور تو ده سنگه ها پیدا کرد. مادرم حتی چشم نداشت که جایی رو ببینه، ولی دهنش هنوز تکون می خورد و نوشت به چیزایی به پدرم بگه. پدرم منو با چنگال از لابلای گوشت پاره تن مادرم در آورد. همون روز عصر مادرم رو سنگا مرد. »

آدام به سختی نفس می کشید. لی همچنان به طور یکنواخت به حرف هایش ادامه میداد. « قبل از این که از اون مردا بدتون بیاد باید اینو بدونین. پدرم همیشه اینومی گفت: واسه هیچ بچه ای این قدر زحمت نکشیدن که واسه من کشیدن. تموم آدمای اردو گاه مادرم شدن. این خیلی قشنگه - زیبایی اش وحشتناکه. حالا شب به خیر. دیگه نمی تونم حرف بزنم. »

۳

آدام بابتی فراری در کمدها را باز کرد و به قفسه‌ها نگاهی انداخت و در جمبه‌هایی را که در خانه بود باز کرد و سرانجام مجبور شد لی را صدا کند و بپرسد. « قلم و جوهر کجاس؟ »

لی گفت. « اصلاً نداریم. سال‌هاست که یه کلمه‌ام ننوشتین. اگه دلتون بخواد مال خودمو بهتون قرض میدم. » بعد به اتاقتش رفت و شیشه‌ی جوهر و قلم کوچکی همراه یک دسته کاغذ و پاکت آورد و روی میز گذاشت.

آدام پرسید. « از کجا فهمیدی می‌خوام نامه بنویسم؟ »

« می‌خواین واسه برادرتون نامه بنویسین ، مکه نه؟ »

« درسته. »

لی گفت. « بعد از به مدت طولانی نوشتن کار سخته. »
و واقعاً کار سختی بود. آدام با دندان قلم را می جوید و دهانش
را کج و معوج می کرد. جملاتی نوشت ، بعد کاغذ را دور انداخت و
دوباره شروع کرد. با دسته ی قلم سرش را خاراند و گفت. « لی ، اگه
بخوام به شرق امریکا برم ، پیش دوقلوها می مونی تا بر گردم؟ »
لی گفت . « پس معلوم میشه رفتن از نوشتن آسون تره. معلومه
که وای میستم. »

« نه. بهتره نامه بنویسم. »

« چرا از برادرتون نمی خواین که بیاد این جا؟ »

« آره ، فکر خوبیئه ، لی. فکرشو نکرده بودم. »

« اگه این کارو بکنین دلیلی واسه نوشتن نامه دارین ، واین

خودش خوبه. »

حالا آدام به راحتی می توانست نامه را بنویسد و پاکنویس
کند. قبل از آن که نامه را داخل پاکت بگذارد آهسته آن را برای
خودش خواند.

نامه از این قرار بود. « برادر عزیزم چارلز ، از این که پس از
مدتها نامه ای برات می نویسم تعجب خواهی کرد. بارها فکر نوشتن
نامه به سرم زد ، ولی میدولی چطور آدم این جور کارهارو به تعویق
میاندازه. »

« نمی‌دویم وقتی این‌نامه به‌دستت برسه چه‌حالی خواهی داشت. امیدوارم سلامت باشی. انشاءالله تاکنون صاحب پنج و یا حتی ده‌بچه شده باشی. ها! ها! من دوپسر دارم و اوفا دوقلوئند. مادرشون این‌جا نیست. زندگی روستایی بهش نساخت. اون حالا توشهری در این نزدیکی‌ها زندگی می‌کنه و من گاهگاهی اونو می‌بینم .

« مزرعه‌ام خیلی عالی‌ه، ولی با شرمساری باید بگم که بهش نمی‌رسم. شاید از این به‌بعد بیشتر بهش برسم . من همیشه عزم راسخی داشتم. ولی سال‌ها بود که حالم زیاد خوش نبود. حالا حالم خوبه.

« کاروبارت چطوره؟ دلم می‌خواد تورو ببینم . چرا نمی‌آیی این‌جا؟ جای بزرگیه و ممکنه خورش بیاد همین‌جا بمونی . این‌جا زمستوناش سرد نیست. واسه (بیرمردایی) منه ماخوبه. ها!ها!

« خب ، چارلز، امیدوارم در مورد او مدن این‌جا فکر کنی و بهم اطلاع بدی. مسافرت واست لازمه. دلم می‌خواد تورو ببینم. خیلی چیزاس که می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌تونم بنویسم.

« خب ، چارلز ، یه‌نامه واسم بفرست و خبرای خوبه‌ی پدری‌مونو بده. می‌تونم حدس بزیم خیلی اتفاقا افتاده. همون‌طور که آدم پایه‌سن می‌ذاره می‌شنوه دوست و آشنا هاش مردن. دنیا این‌جوریه. فوراً واسم نامه بده و بهم بگو بالاخره این‌جا می‌آیی. برادرت آدم. »
آدم نشست و نامه‌را در دستش گرفت و درپیش خود صورت تیره برادرش را با پیشانی‌ی که رویش جای زخم بود مجسم کرد. می‌توانست

گرمای چشمان قهوه‌ای رنگش را ببیند، و همچنان که نگاه می‌کرد دید لب‌هایش کناری رفتند و دندان‌هایش نمایان شدند و حالت حیوانی مغز بی به خود گرفتند. سرش را نکان داد تا دیگر این منظره را مجسم نکند. کوشید برادرش را در حالی که لبخندی به لب دارد مجسم کند. کوشید پیشانی‌اش را قبل از زخم برداشتن مجسم کند ولی موفق نشد. قلم را برداشت و زیر امضایش نوشت. «چارلز، هر کاری کردی بازم هیچ وقت ازت متنفر نشدم. همیشه دوستت داشتم چون تو برادرم بودی.»

آدام نامه را تا کرد و با ناخن‌های لبه‌هایش را فشار داد. با مشتش محکم به در پاکت زد تا بسته شود و بعد لی را صدا کرد.
لی در آستانه‌ی در ایستاده بود.

«لی، چقدر طول می‌کشد تا این نامه به شرق آمریکا برسه؟»
لی گفت. «نمی‌دونم، شاید دو هفته.»

فصل بیست و نهم

۱

بعد از اولین نامه‌ای که پس از ده سال به برادرش نوشت و پست کرد
آدام بی‌صبرانه منتظر جواب بود. یادش رفته بود چه مدت گذشته
است. قبل از این که نامه حتی به سائفرانسیسکو هم برسد مرتباً ازلی
می‌پرسید، «نمی‌دونم چرا جواب نمیده. شاید چون داسش نامه ننوشتم
یا هام خوب نیست. ولی اونم که واسم نامه نداد. نه - نمی‌دونست
به کجا نامه بفرسته. شاید به جای دیگه‌ای نقل مکان کرده.»
لی جواب داد. «هنوز چند روزی نگذشته. تحمل کنین.»

آدام از خود می پرسید. « نمی‌دوم واقعاً این‌جا می‌آد یا نمی‌آد؟ »
و نمی‌دانست واقعاً دلش می‌خواهد چارلز پیشش بیاید یا نه. حال که
نامه‌را فرستاده بود، می‌ترسید چارلز دعوتش را بپذیرد. مانند کودک
بی‌قراری به هر چیزی دست می‌زد. در کار بچه‌ها دخالت می‌کرد و
سوالات بی‌شماری در مورد مدرسه از آن‌ها می‌کرد.

« خب، امروز چی یاد گرفتین؟ »

« هیچی! »

« شوخی نکنین. به چیزی باید یاد گرفته باشین. چیزی

خوندین؟ »

« بله، آقا. »

« چی خوندین؟ »

« همون داستان قدیمی در مورد ملخ و مورچه. »

« خب، این‌که جالبه. »

« به داستان دیگه‌ام درباره عقابیه که به بچه‌رو با خودش می‌بره. »

« آره، این یکی یادم می‌آد. ولی جزئیاتشو فراموش کردم. »

« ماهنوز بهش نرسیدیم. فقط عکساشو دیدیم. »

بچه‌ها از سوال پیچ شدن متنفر بودند. در ضمن همین حرف‌ها

کال چاقوی جیبی پدرش را از او گرفت و فکر می‌کرد پدرش مجدداً

آن را از او نخواهد گرفت. شیره درختان بید مرتباً بیرون می‌زد

به طوری که به راحتی می‌شد پوسته‌ی شاخه‌ها را جدا کرد. آدام چاقویش

رایس گرفت تا به آن‌ها یاد بدهد چگونه از چوب درخت بید برای خودشان سوت درست کنند، چون لی سه سال پیش به بیچه‌ها همین کار را یاد داده بود. متأسفانه آدام فراموش کرده بود چگونه شاخه را ببرد و در نتیجه از سوت‌هایش صدایی در نمی‌آمد.

یک روز نزدیکی‌های ظهر ویل‌هامیلتون با ماشین فورددیدش توی دست‌انداز جاده باسرصددا وارد شد. موتور بادنده‌ی سنسکین غرش می‌کرد و بدنه‌ی ماشین مانند کشتی که در توفان گیر کرده باشد تلو تلو می‌خورد. رادیا تور برنجی و رکاب‌ها را آن‌قدر براق کرده بودند که چشم‌را خیره می‌کرد.

ویل ترمز دستی را کشید، ماشین را خاموش کرد و در صدلی چرمی نشست. چون موتور ماشین داغ کرده بود بعد از خاموش کردن مدتی لرزید.

ویل با حراتی کاذب فریاد زد. «ماشینو آوردم!» از ماشین‌های فوردد خیلی بدش می‌آمد و لسی از راه فروش آن‌ها هر روز پول دادتر می‌شد.

وقتی ویل‌هامیلتون باشکم برآمده‌اش که حکایت از آن می‌کرد تا زگی وزن اضافه کرده است، موتور ماشین و طرز کار آن را، که خودش هم نمی‌فهمید، برای دیگران توضیح میداد آدام ولی نگاه می‌کردند.

امروزه تصور مشکل یاد گرفتن روشن کردن اتومبیل، داندن و

نگه‌داریش غیر ممکن است. نه تنها این کارها پیچیده بود، بلکه هر کسی می‌بایست از اول شروع کند. بچه‌های امروز در کهوره تمام ویژگی‌های هوشی ثوری‌های مربوط به موتور اتومبیل را می‌دانند، ولی در آن روزگار کسی باور نمی‌کرد که اتومبیل به همین سادگی‌ها حرکت کند، و گاهی اوقات همین طور هم می‌شد. برای روشن کردن ماشین‌های امروزی فقط دو کار لازم است، گرداندن سوئیچ و زدن استارت. هر کار دیگر به صورت اتوماتیک انجام می‌شود. در آن روزگار مساله پیچیده‌تر بود. آدم نه تنها می‌بایست حافظه‌ی خوبی داشته باشد، بلکه می‌بایست دست قوی، خونسردی و امید واهی داشته و حتی جادوگری هم بلد باشد. تصور میرفت کسی که موفق بشود یک ماشین فورد قدیمی را هندل بزند واقعا کار خارق‌العاده‌ای انجام داده است.

ویل هامیلتون چندین بار طرز کار اتومبیل را برای ناظرین توضیح داد.

چشمان مشتری‌ها گرد شده بود و چنان سراپا گوش بودند که هیچ چیز نمی‌گفتند، ولی وقتی برای بار سوم توضیح داد کاملاً فهمید کسی متوجه نشده است.

هوشمندانه گفت: «بذارین به چیزی بهتر بگم. این رشته‌ی خودم نیست. فقط می‌خواستم قبل از تحویل، شما ماشینو بینین و صداشو بشنوین. حالا، به شهر برمی‌گردم و فردا به مکانیک همراه ماشین می‌فرستم و اون در عرض چند دقیقه همه چیز و استون می‌کند. من فقط

می‌خواستم شما اونو ببینین. »

ویل خودش هم نمی‌دانست با ماشین چکار کند. مدتی آن را
هندلزد و وقتی مأیوس شد يك كالسكه ويك اسب از آدام قرض کرد و
وبه شهر رفت، ولی قول داد فردا مكانيك بفرستد.

۲

روز بعد لزومی نداشت در مورد فرستادن دو قلوها به مدرسه پافشاری شود چون آنها نمی خواستند بروند. ماشین فوراً زیر درخت بلوطی که ویل آن را پارک کرده بود محکم و استوار ایستاده بود. مالکین جدیدش دور آن ایستاده بودند و همان طور که گاهگاهی به اسب خطرناکی دست میزنند تا آرامش کنند، به ماشین دست می کشیدند. لی گفت: « نمی دونم می تونم بهش عادت کنم یا نه. »

آدام بدون این که بخواهد متقاعدش کند گفت: « البته که عادت می کنی، به محض این که رانندگی یاد گرفتی همه جا میری. »
لی گفت: « سعی می کنم بفهمم چه جور کار می کنه ولی هیچ

وقت رانندگی نمی کنم .

پسرها مرتباً سرشان را داخل ماشین می کردند تا به چیزی دست بزنند و بعد فرار کنند. « پدر، این چیه؟ »

« بهش دست زن. »

« ولی اون واسه چیه؟ »

« نمی دونم، ولی بهش دست زن. معلوم نیست چه اتفاقی ممکنه بیفته. »

« مکه اون آقا واستون شرح نداد؟ »

« یادم نیاد چی گفت. حالا بچه‌ها از ماشین دور بشین و گرنه مجبورم شمارو به مدرسه بفرستم. کال، می شنوی چی میگم؟ اونو باز نکن. »

آن‌ها صبح زود از خواب بلند شده و آماده بودند. در حدود ساعت یازده دچار بی‌قراری عجیبی شدند. مکانیک در حوالی ظهر برای صرف غذا با کالسکه آن‌جا آمده بود. کفش ورزشی و شلوار ابریشمی پوشیده بود و کت گشاد پشمی‌اش تقریباً ناسر زانوهایش می‌آمد. کنارش در کالسکه خرچینی بود که در آن لباس کار و آچارهایش قرار داشت. نوزده ساله بود و نوتون می‌جوید و پس از سه‌ماه دوره دیدن در آموزشگاه رانندگی دیگر برای کسی ارزشی قائل نبود. تکی انداخت و دهنه‌ی اسب‌را به طرف لی پرت کرد.

گفت. « این یونجه حروم کنو از این جا بیس، آدم نمی‌تونه

بفهمه سرش بادمش چه فرقی داره. « بعدمانند سفیری که از قطار دولتی
بیاده می شود از کالسکه پیاده شد. ریشخندی به دوقلوها زد و با سردی
به آدام رو کرد و گفت. « امیدوارم واسه ناهار دیر نکرده باشم. »
لی و آدام به یکدیگر خیره نگاه کردند. یادشان رفته بود که
وقت ناهار است.

در داخل خانه مکانیک مغرور، با اکراه نان و پنیر و کالباس و
کلوچه و قهوه و قدری کیک شکلاتی خورد.

گفت. « من عادت دارم غذای کرم بخورم. اگه می خواین از
اون ماشین چیزی بمونه بهتره نذارین اون بچه ها نزدیکش بیلکن. »
بعد از صرف غذا و استراحت کوتاهی در دالان، مکایک خرچینش را
به اتاق خواب آدام برد. پس از چند دقیقه با لباس کار راه راه و کلاه
سفیدی که روی آن نوشته شده بود «فورده» وارد شد.

گفت. « بسیار خب، خوردیش؟ »

آدام پرسید. « چی رو خوردم؟ »

« بروشور ماشینو که زیر صندلی بود نخوردی؟ »

آدام گفت. « نمی دوستم اون اون جا بود. »

مکایک جوان با ناراحتی گفت. « خدای من. « در حالی که
سمی می کرد عصبانی نشود با عزم راسخی به سوی ماشین رفت و گفت.
« بهتره شروع کنیم. چون بروشور و نخوردین خدا میدونه چقدر
طول می کشه تا یاد بگیرین. »

آدام گفت. « خود آقای هامیلتونم دیشب تنوست ماشینوروشن
کنه. »

مکانیک با لحن دانشمندانه‌ای گفت. « اون همیشه از آفتامات
ماشین شروع می‌کنه. بسیار خب! حالا بیاین. شما اصول موتور درون
سوز می‌دورین؟ »

آدام گفت. « نه. »

« اوه، خدای من! » بعد کاپوت ماشین را بالا زد و گفت. « به این
میکن موتور درون سوز. »

لی به آرامی گفت. « به این جوونی چقدر وارده. »
مکانیک جوان در حالی که اخم کرده بود روبه‌لی کرد و گفت،
« چی گفتی؟ » و بعد از آدام پرسید. « اون چینیہ چی گفت؟ »

لی در حالی که لبخند ملایمی بر لب داشت آهسته گفت. « آقا
خیلی باهوش. شاید دانشگاه تحصیل کرد چون خیلی عاقل بود. »

مکانیک بدون هیچ دلیلی گفت. « منو فقط جو صدا بزنی
دانشگاه! اونا هیچی سرشون نمیشه. اونا حتی نمی‌تونن به موتور
اتومبیل تنظیم کنن! نمی‌تونن پلاتین ماشینو تنظیم کنن! دانشگاه! »
و بعد تف بزرگی روی زمین انداخت. دوقلوها با تحسین به او نگاه
می‌کردند، و کال آب دهانش را جمع کرد تا مثل او تف کند.

آدام گفت. « لی داشت از معلومات شما تعریف می‌کرد. »
جوان مکانیک تغییر حالت داد به طوری که دیگر آن حالت

خشونت سابق را نداشت. گفت. « منو فقط جو صدا کنین . من باید به کارم وارد باشم . تو شیکاگو به آموزشگاه رانندگی رفتی . آموزشگاه خویبه - مته دانشگاه نیست . پدرم میگه چینیای آدمای خویبن - مته همه خوبن. روراستن. »

لی گفت. « ولی نوشون بدم پیدا میشه. »

« نه، منظورم اون عوضیا نیست، بلکه چینیای خوبه. »

« امیدوارم منم جزو خوبا باشم؟ »

« به نظر میآد تو از اون خوبا باشی . ولی منو فقط جو صدا

کن . »

آدام از این حرفها درشکفت بود، ولی دوقلوها متمجب بودند.

کال به هارون گفت . « منو فقط جو صدا کن. » هارون لب هایش را

به حرکت درآورد و سعی کرد بگوید. « منو فقط جو صدا کن. »

مکانیک دوباره حالت جدی و حرفهای به خود گرفت ، ولی

لحش ملایم تر شده بود. حالت تحقیر آمیز سابق را از دست داده بود

حالا رفتاری دوستانه داشت . گفت. « اینو می بینین - این به موتور

درون سوزه . » آن ها با احترام خاصی به توده‌ی زشت آهن نگاه

می کردند.

جوان مکانیک به سرعت با واژه‌های جدیدی که برای دیگران

مفهوم نبود ادامه داد. « موتور با احتراق بنزین در جای سر بسته کار

می کنه. نیروی احتراق به پیستون فشار میآره و از طریق شاتون ها و

میلننگه منتقل میشه به گیربکس و چرخای عقب. حالا فهمیدین؟
آن‌ها بدون این که چیزی بفهمند سرشان را تکان دادند چون
می‌ترسیدند حرف مکانیک قطع شود. «دو نوع ماشین داریم، دوزمانه
و چهارزمانه. این ماشین چهارزمانه اس. فهمیدین؟»

آن‌ها دوباره سرشان را تکان دادند. دوقلوها هم که با تحسین
به مکانیک نگاه می‌کردند سرشان را تکان دادند.
آدام گفت. «خیلی جالبه.»

جو باعجله ادامه داد. «فرق اصلی یه ماشین فورد باماشینای
دیگه اینه که ماشین فورد گیربکس مکانیکی داره که با دور موتور کار
می‌کنه.» کمی مکث کرد و صورتش درهم شد. «وقتی چهارشونده‌اش
دوباره سرشان را تکان دادند به آن‌ها گوشزد کرد. «فکر نکنین همه
چیزو بلدین. فراموش نکنین که گیربکس مکانیکی همون گیربکس
دور موتوریه. بهتره بروشورو بخوین. حالا، آکه همه چیزو فهمیدین
ماشینو به کارمیندازیم.» این حرف‌ها را خیلی شمرده و واضح می‌گفت.
ظاهر آ خوشحال بود که قسمت اول سخنرانی‌اش را ایراد کرده است،
ولی شنونده‌هایش از او خوشحال‌تر نبودند. آن‌ها هر چه به خودشان
فشار می‌آوردند چیزی از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردند.

مکانیک گفت. «حالا این‌جا بی‌آین. اونو اون‌جا می‌بینین؟
اون سوئیچ استارته. وقتی اونو بچرخوین موتور روشن میشه. حالا
این یکی رو به طرف چپ بچرخوین. باطری روشن میشه. بینین

روش نوشته باطری. « همه به داخل ماشین کردن کشیده بودند. دوقلوها روی کاب ایستاده بودند.

ده - حالا صبر کنین. خیلی تندرتم. اول باید گاز بدین و پانویو یواش از رو کلاچ بردارین و گرنه ماشین چنان پس میزنه که ممکنه دستتون قطع بشه. اینو می بینین. این کلاچ ماشینه. اوو بالا می کشین - فهمیدین؟ - کاملاً بالا بکشین. اینم گازشه - اون فشار بدین. حالا اینو توضیح میدم ولی بعد خودم این کارو می کنم. می خوام خوب دقت کنین. بچه ها کنار برین. جلوی ماشینو گرفتین. پیاده شین، زود باشین. « بچه ها بای میلی از رکاب پایین آمدند؛ فقط از شیشه نگاه می کردند.

مکانیک نفس عمیقی کشید. « حاضرین؟ کلاچ بالا، گاز پایین. حالا برق ماشینو روشن کنین - طرف چپ - یادتون نره. « صدای وزوزی شبیه صدای زبوردرشتی به گوش رسید. « شنیدین؟ این صدا مال اینه که تو کوئل کوتاکت ایجاد شده. اگه این کار فایده ای نداشته باشه، پلاتین باید تنظیم بشه، و باید سنبله اش بزین. « آدام بهتش زده بود و مکانیک متوجه این حالت شد و بامهربانی گفت. « اگه بروشورو بخوین می فهمین. «

بعد جلوی ماشین رفت. « این هندلشه - و این سیم کوچیکو که از رادیاتور بیرون زده می بینین؟ - اون ساسانشه. حالا که دارم بهتون نشون میدم خوب نگاه کنین. هندلو این طوری می گیرین و

فشار میدین تاجا بیفته. می بینین انگشت شستم کجا قرار گرفته؟ اکه او تو برعکس می گرفتم و موتور پس میزد ممکن بود انگشتم قطع بشه. فهمیدین؟»

این بار سرش را بلند نکرد چون می دانست همه دارد سرهای شان را تکان می دهند.

گفت. «حالا، خوب نگاه کنین. من فشارش میدم و میآرمش بالا تا تراکم ایجاد بشه، و بعد، این سیمو یواش می کشم تا بنزین وارد کاربرات بشه. صدای اومدن بنزینو می شنوین؟ اذن ساساته. ولی اونو خیلی بیرون نکشین چون موتور خفه می کنه. حالا، سیمو ول می کنم و می چرخونمش، و به محض این که ماشین روشن شد کلاچو تو می برم و کمی گاز میدم و فوراً سر پیچو به آفتامات وصل می کنم - حالا می بینین چه اتفاقی میافته.»

شنونده هایش دیگر خسته شده بودند. بعد از همه ی این حرف ها تازه موتور روشن شده بود.

مکانیک به آن ها گفت. «می خوام هرچی میکم بعد از من تکرار کنین تا یاد بگیرین. کلاچ بالا - گاز پایین.»

همه باهم دسته جمعی تکرار کردند. «کلاچ بالا - گاز پایین.»

«باطری روشن.»

«باطری روشن.»

« انگشت شست پایین، هندل بزین. »

« انگشت شست پایین، هندل بزین. »

« ساسانو یواش بکشین. »

« ساسانو یواش بکشین. »

« بیچر خوین. »

« بیچر خوین. »

« کلاچ پایین - گاز بالا. »

« کلاچ پایین - گاز بالا. »

« برقو وصل کنین. »

« برقو وصل کنین. »

« حالا دوباره تکرار می کنیم. منو فقط جو صدا کنین. »

« نورو فقط جو صدا می کنیم. »

« منظورم این بود. کلاچ بالا - گاز پایین. »

هنگامی که آن‌ها برای بار چهارم این دعا را تکرار می کردند

آدام احساس خستگی کرد. از این همه تکرار احمقانه خسته شده

بود. وقتی بعد از مدت کوتاهی ویل هامیلتون باماشین شکاری قرمز

آمد آدام راحت شد. مکانیک به ماشینی که از راه میرسید نگاه کرد

و با احترام گفت. « اون ماشینو می بینین - اون شونزده تا سوپاپ

داره. اختصاصیه. »

ویل سرش را از ماشین بیرون آورد و گفت. « چطوره؟ »

مکانیک گفت. « عالیه. او تا چقدر زود یاد می گیرن. »

« بین، روی،^۱ باید باهام بیای. ماشین نعلش کش جدید یا ناقان سوزونده. باید روش خیلی کار کنی تا ساعت یازده فردا واسه خانم ها کس حاضر بشه. »

روی خیلی جدی گفت. « برم لباسمو بیارم. » و به طرف خانه دوید. همچنان که باخر جینش برمی گشت کال جلویش را گرفت. کال گفت. « بین، مکه نکفتی اسمت جوته؟ »
« منظورت چیه؟ »

« تو کفتی باید جو صدات کنیم، حالا آقای هامیلتون بهت میکه روی. »

روی خندید و به درون ماشین شکاری پرید و گفت. « می دونی چرا میکم منو جو صدا کنین؟ »
« نه، چرا؟ »

« واسه این که اسم رویه. » در وسط خنده هایش مکثی کرد و باقیافه‌ی جدی به آدام گفت. « اون بر وشودی که زیر صندلیه بردار و بخونش. شنیدی چی گفتم؟ »
آدام گفت. « حتماً. »

فصل سی ام

۱

حتی در آن روزگار ، چون زمان مورات ، معجزاتی روی زمین به وقوع می پیوست . يك هفته پس از آموزش داند کسی يك اتومبیل فورد باسرو صدا از خیابان اصلی شهر کینگسیتی گذشت و در مقابل پستخانه توقف کرد . آدام پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و در کنارش لی دیده می شد و دو قلوها در صندلی عقب شق ورق انشسته بودند .

آدام به زیر پایش نگاه کرد ، دهر چهار نفر يك صدا گفتند ، « پاتو رو ترمز بذار - گاز بنده - خاموش کن . » موتور کوچک فرشی کرد و بعد بی حرکت ماند . آدام لحظه ای درنگ کرد و بعد با

اقتضار از اتومبیل پیاده شد.

مسئول پستخانه از لابیلائی میله‌ها نگاه‌ها به آن‌ها انداخت و گفت. « بالاخره شمام یکی از اون لعنتی‌ارو خریدین. »
آدام گفت. « چی کار کنم، مده. »

« آقای تراسک، می‌تونم پیش‌بینی بکنم روزی برسه که به‌اسبم
پیدا شه. »

« شاید همین طور بشه. »

« این لعنتیا وضع روستارو عوض می‌کنن. سر و صداشون همه‌جا
شنیده‌میشه. » مسئول پستخانه به حرف‌هایش ادامه داد. « تأثیرش تو
پستخونه‌ام ظاهر شده. قبلاً آدمی داشتیم که هفته‌ای به بار این جاسر میزد
تا بیینه نامه‌داره یانه. حالا هر روز می‌آد، گاهی اوقاتم دوبار در روز.
مردم صبر ندادن. ددری شدن. حتی منتظر کاتالوگک نمبر شونم
نمی‌مونن. » مسئول پستخانه بقدری از اتومبیل نفرت داشت که آدام
فوراً فهمید او هنوز ماشین فورد نخریده است. انگار حسودی‌اش
می‌شد. مسئول پستخانه گفت. « اگه گردنمو بزین ماشین نمی‌خرم. »
و از حرف‌هایش معلوم بود که زنش مرتب به او فشار می‌آورد که
اتومبیل بخرد. زن‌ها همیشه در این موارد به مردها فشار می‌آوردند
چون می‌خواهند شون اجتماعی‌را حفظ کنند.

مسئول پستخانه در جعبه‌ای که روی آن حرفت نوشته شده بود
با عصبانیت دنبال نامه گشت و بعد پاکت درازی را بیرون کشید و با

بدجنسی گفت. « انشاء الله شمارو توی بیمارستان بینم. »

آدام لبخندی به او زد و ناممرا برداشت و رفت.

کسی که زیاد نامه دریافت نمی کند، اگر نامه ای به دستش برسد فوراً آنرا باز نمی کند. اول وزنش می کند، نام فرستنده و نشانی اش را می خواند، به خط فرستنده نگاه می کند و تمبر و تاریخ باطل شدن آنرا و ارسی می کند. آدام تا وقتی که از پستخانه خارج شد و از پیاده رو گذشت و به اتومبیل خود نزدیک شد همه ای این کارها را کرده بود. در گوشه ای چپ پاکت نوشته شده بود، بلوز و هاروی و کلاهی دعاوی، و نشانی شان زادگاه آدام در ایالت کنتیکت بود.

بالحن خوشآیندی گفت. « من بلوز و هاروی رو خیلی خوب می شناسم. نمی دونم چی می خوان ؟ » بعد نگاه جدی تری به پاکت انداخت و گفت. « اونا چطور آدرس منو گیر آوردن ؟ » پاکت را بر کرداند و به پشتش نگاه کرد. لی لبخندی به او داشت و نگاهش می کرد. گفت. « شاید اکه نامه رو واز کنین خودتون بفهمین. »

آدام گفت. « به نظرم باید همین کارو بکنم. » وقتی تصمیم گرفت نامه را باز کند چاقوی جیبی اش را بیرون آورد، تیغه ای بزرگش را باز کرد و دنبال سوراخی در پاکت گشت تا نوکش را در آن فرو برد، پیدایش نکرد، آنرا در مقابل نور آفتاب گرفت تا هنگام باز کردن نامه پاره نشود. پاکت را تکان داد تا نامه به گوشه ای برود و آن طرف پاکت را که جای خالی داشت برید، توی آن فوت کرد و نامه

را بادوانگشت بیرون کشید. آهسته نامه را خواند.

نامه این طور شروع می شد. «آقای آدام تراسک، کینگستی، کالیفرنیا. آقای عزیز. در عرض شش ماه گذشته کوشش های بسیار کردیم تا نشانی شما را پیدا کنیم. به تمام روزنامه های کشور آگهی دادیم ولی فایده ای نداشت. فقط هنگامی که نامه ی شما به برادران از طریق پست شهری به دست ما رسید نشانی شما را پیدا کنیم.» آدام می توانست احساس کند آن ها بردباری شان را از دست داده اند. در پاراگراف بعدی لحن نامه کاملاً عوض شده بود. «با کمال تأسف به اطلاع شما می رسانیم که برادران، چارلز تراسک، فوت شده است. ایشان در دوازده اکتبر بعد از دو هفته بستری شدن از بیماری ریوی درگذشتند، و مقبره ایشان در کورستان آدفلوز قرار دارد. سنگ قبری ندارد. استنباط ما این است که خودتان بار این مسئولیت سنگین را به دوش خواهید کشید.»

آدام نفس عمیقی کشید و ناموقی که این جملات را دوباره می خواند نفسش را نکه داشت. به آهستگی نفسش را پس داد تا تبدیل به آه نشود. بعد گفت. «برادرم چارلز مرده.»

لی گفت. «متأسفم.»

کال گفت. «اون عموی ماست؟»

عضو انجمن نیکوکاری که در سده ی 1- ODD FELLOW
هجدهم در انگلستان تاسیس شد. م.

آدام گفت. « اون عمو چارلز نو بود. »

هارون پرسید. « هموی منم بود؟ »

« مال نوام بود. »

هارون گفت. « من نمی دونستم که عموام داریم. شاید بتویم چند دسته گل رو قبرش بذاریم. آبرا می تونه بهمون کمک کنه. خوشش میاد این کارو بکنه. »

« قبرش از این جا خیلی دوره - درست اون طرف امریکاست. »
هارون باهیجان گفت. « می دونم! وقتی سرقبر مادرمون گل می بریم، همون موقع سرقبر عمومون گل می بریم. » و بعد با صدای محزونی گفت. « ای کاش قبل از این که می مرد می دونستم عمو دارم. » احساس می کرد که همه ی اقوامش مرده اند. هارون پرسید. « اون آدم خوبی بود؟ »

آدام گفت. « خیلی خوب بود. تنها برادرم بود، همون طور که کال تنها برادر توئه. »

« شمام دوقلو بودین؟ »

« نه - دوقلو نبودیم. »

کال پرسید. « اون پولدار بود؟ »

آدام گفت. « البته که نبود. واسه چی این حرفو میزنی؟ »

« واسه این که اکه پولدار بود ارتش به ما میرسید، مگه

آدام با خشونت گفت. « وقتی یکی می‌میره خوب نیست آدم حرف پولو بزنه. ما از این که اون مرده متأسفیم. »
کال گفت. « من چطور می‌تونم متأسف باشم؟ من که هیچ وقت ادبو ندیدم. »

لی دستش را روی دهانش گذاشت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. آدام دوباره به نامه نگاه کرد و این بار باز هم لحن نامه تغییر کرده بود.

بقیه‌ی نامه این چنین بود: « به عنوان وکلای آن مرحوم و وظیفه‌ی خود می‌دایم به اطلاع شما برسانیم برادران با کار و کوشش زیاد ثروت هنگفتی به هم زده است. این ثروت شامل زمین، وجه نقد و سهام می‌شود که جمعاً از صد هزار دلار تجاوز می‌کند. وصیت نامه‌اش که در دفتر ما نوشته و امضا شد در دست ماست که اگر بخواهید ارسال می‌شود. طبق این وصیت نامه وجه نقد، املاک و سهام به‌طور مساوی بین شما و همسران تقسیم می‌شود. در صورت این که همسران فوت شده باشد، تمام دارایی برادران به شما تعلق می‌گیرد. در این وصیت نامه همچنین قید شده است که در صورت مرگ شما، تمام دارایی به همسران تعلق می‌گیرد. از نامه‌تان معلوم است که هنوز در قید حیات هستید، بنابراین تبریکات ما را بپذیرید. ارادتمندان، بلوز و هاروی. تهیه شده به وسیله‌ی جورج بی هاروی. » و در زیر نامه نوشته شده بود. « آدام عزیز: در هنگام خوشبختی نوکرات را فراموش

نکن. چارلز يك شاهيم خراج نكرد. واسه يه دلار حاضر بود چون
بده. اميدوارم تو و همسرت از اين پول لذت بيري. اون طرفاً واسه
يه و كيل خوب كار پيدا ميشه؟ منظورم خودمه. دوست قديمي ات
جورج هاروي.»

آدام از بالاي نامه به بيچه ها د، لي نگاه كرد. هر سه منتظر بودند
كه چيزي بگويد. آدام لب هاش را به هم فشرد. نامه را تا كرد و
آن را درپاكت گذاشت و پاكت را با دقت در جيبش قرارداد.

لي پرسيد. « مساله اي پيش اومده؟ »

« نه. »

« به نظرم مي آد كه ناراحت شدين. »

« نه، نشدم. فقط دلتم واسه برادرم مي سوزه. » آدام مي كوشيد
مطالب نامه را در ذهنش منظم كند و اين كار برايش مشكل بود. احساس
مي كرد براي هضم مطالب آن بايد تنها باشد. سوار ماشين شد و با
حواس پرتي به دنده ويدال ها نگاه مي كرد. نمي دانست چطور ماشين
را به حركت دريا آورد.

لي گفت. « كمك مي خواين؟ »

آدام گفت. « عجيبه! نمي دونم چطوري روشنش كنم. »
لي و بيچه ها به ملايمت گفتند. « كلاچ بالا - گاز پايين، باطري
روتن. »

« اوه، بله، بله. » و درحالي كه سر و صداي ماشين بلند شده بود

آدام آن‌را هندل‌زد و روشنش کرد.

آن‌ها روی جاده پر دست‌انداز نزدیک خانه‌شان زیر درختان بلوط آهسته می‌راندند که لی گفت: «یادمون رفت گوشت بگیریم.»
«نگرقتیم؟ فکر می‌کنم گرفته باشیم. حالا همیشه به چیز دیگه بخوریم؟»

«چطوره تخم مرغ و گوشت خوک خشک شده بخوریم؟»

«عالبه. خیلی خوبه.»

لی گفت: «فردا که می‌خواین جواب نامه‌رو بفرستین گوشتم می‌توین بخرین.»

آدام گفت: «همین کارو می‌کنم.»

در حالی که شام آماده می‌شد آدام به نقطه‌ای خیره شده بود. می‌دانست، حتی اگر لازم باشد لی به حرفهایش گوش بدهد تا درد دلش خالی‌شود، به این کمک او نیاز دارد.

کال و برادرش از خانه خارج شدند و به انبار رفتند تا به اتومبیل فرود نگاه کنند. کال در اتومبیل را باز کرد و پشت فرمان آن نشست و گفت: «بیاتوا!»

هارون با لحن اعتراض آمیزی گفت: «پدر گفت بهش دست نزنیم.»

«اون که نمی‌فهمه. بیاتوا!»

هارون با ترس و ارز سوار اتومبیل شد و در صندلی لم داد.

کال فرمان ماشین را چپ دراست کرد و صدای بوق از خودش درآورد
و بعد گفت . « می‌دونی چی فکر می‌کنم ؟ فکر می‌کنم عمو چارلز
پولدار بود. »

« نه، نبود. »

« حاضرم هرچی بخوای شرط ببندم که بود. »

« فکر می‌کنی پدرمون دروغ میگه . »

« من اینو نمیگم. فقط میگم عمومون پولدار بوده . » آن‌ها
مدتی ساکت بودند . کال همان طور که اتومبیل در حال توقف بود
فرمانش را چپ دراست می‌کرد و از پیچ‌های خیالی می‌گذشت. گفت.
« شرط می‌بندم از ته و توی قضیه سردریارم. »

« چطوری؟ »

« چقدر حاضری شرط ببندی؟ »

هارون گفت. « هیچی. »

« چطوره روسوت شرط ببندیم؟ منم رو تیله‌ام شرط می‌بندم که
امشب بعد از شام فوراً مارو تو رختخواب می‌فرستن . شرطو قبول
داری؟ »

هارون به‌طور مبهمی گفت. « شاید همین طور باشه. چرا مارو

به رختخواب نفرستن. »

کال گفت . « امشب پدر بالی صحبت می‌کنه . و منم می‌خوام

گوش بدم. »

« تو جرأتشو نداری. »

« فکر می کنی گوش نمیدم؟ »

« آکه چفلیتو بکنم چی؟ »

چشمان کال حالت بی تفاوت به خود گرفت و صورتش درهم شد. نزدیک هارون رفت و درگوشی گفت. « تو چغلی نمی کنی. چون آکه بکنی - من میکم کی چاقوشو دزدیده. »
« هیچ کی چاقوشو ندزدیده. چاقوش پیش خودشه. نامه رو با اون باز کرده. »

کال لبخند اندوه باری زد و گفت. « منظورم فرداست. » و هارون فهمید منظورش چیست و می دانست که دیگر نمی تواند چغلی بکند. دیگر کاری نمی توانست بکند چون کال درمانیت کامل بود.
کال حالت کیجی و بیچارگی را در صورت هارون دید و احساس قدرت کرد و خوشحال شد. همیشه می توانست در هر کاری از برادرش پیشی گیرد. داشت فکر می کرد که همین کار را با پدرش بکند. ولی نمی توانست سر لی کلاه بگذارد چون او با شخصیت آرام خود همیشه می توانست قضایا را تشخیص بدهد و با شکیبایی مسائل را درک کند و در لحظه ی آخر به آرامی به او بگوید. « این کارو نکن. » کال برای لی احترام قائل بود و ضمناً هم کمی از او می ترسید. ولی در این جا هارون بود که مظلومانه نگاهش می کرد و مانند یک توده گل نرم در مشتش بود. کال ناگهان علاقه ی زیادی نسبت به برادرش در خود حس

کرد و ناخود آگاه می‌خواست در هر وضعی از او حمایت کند. دستش را دور گردن هارون گذاشت .

هارون عکس‌العملی از خود نشان نداد. کمی خود را عقب کشید تا صورت کال را ببیند.

کال گفت. « چیه ، مگه شاخ در آوردم؟ »

هارون گفت. « نمی‌دونم چرا می‌خوای این کارو بکنی. »

« منظورت چیه؟ چه کاری بکنم؟ »

هارون گفت. « حقه‌بازی و کلاه گذاشتن. »

« منظورت از این حرف چیه؟ »

« مثلاً در مورد اون خرگوش و بدون اجازه سوار این ماشین

شدن. و اون رفتاری که با آبرا کردی. نمی‌دونم چی کار کردی، ولی

می‌دونم تو باعث شدی که آبرا اون جعبه‌رو بیرون بندازه. »

کال گفت. « دلت نمی‌خواد بدونی چرا؟ » و ناراحت به نظر

میرسید.

هارون آهسته گفت. « نمی‌خوام بدونم چرا. ولی می‌خوام بدونم

چرا این کارارو می‌کنی. همش نقشه می‌کشی. نمی‌دونم چرا این

کارارو می‌کنی و فایده‌اش چیه؟ »

کال خیلی ناراحت شد و نقشه‌هایش ناگهان به نظرش شوم و

بدآمد. فهمید که برادرش او را شناخته است و آرزو می‌کرد هارون

او را ببخشد و دوستش داشته باشد. احساس می‌کرد تنه‌است و نیاز

به محبت دارد ولی نمی‌داند چکار کند.

هارون در اتومبیل فورده را باز کرد و از آن پیاده شد و از ارباب بیرون رفت. کمال چند لحظه فرمان ماشین را چرخاند و کوشید تصور کند با سرعت از جاده سرازیر شده است. ولی فایده‌ای نداشت، و طولی نکشید که دنبال هارون به خانه برگشت.

۲

وقتی شام تمام شد و، لی ظرف‌ها را شست آدم گفت . « شما بچه‌ها
بهنتره برین تو رختخواب. امروز خیلی خسته شدین. »
هارون فوراً به کال نگاه کرد و سوتش را آهسته از جیبش
درآورد.

کال گفت. « اونو نمی‌خوام. »

هارون گفت . « مال تو باشه. »

« نمی‌خوامش. گفتم که نمی‌خوام. »

هارون سوت‌را روی میز گذاشت و گفت. « اوبو واست این‌جا

گذاشتم. »

صدای آدم بلند شد. « واسه چی دعوا می‌کنین ؟ مکه نکفتم

بخوابین.»

کال قیافه‌ی حق به جایی به خود گرفت و گفت. «آخه حالا خیلی زوده.»

آدام گفت. «راستشو بخوابین، می‌خوام خصوصی با لی صحبت کنم. حالام هوا تاریک شده و شما نمی‌تونین بیرون برین، پس بهتره برین به رختخواب - اگلا برین تو اتاق خودتون. فهمیدین؟»

هر دو پسر يك صدا گفتند. «بله، آقا.» و دنبال لی به اتاق خوابشان که در عقب خانه واقع شده بود رفتند. با لباس خواب برگشتند و به پدرشان شب به خیر گفتند.

لی به اتاق نشیمن آمد و در راهرو را بست. سوت بچه‌ها را برداشت و نگاهش کرد و سر جایش گذاشت و گفت. «نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.»

«لی، منظورت چیه؟»

«قبل از شام یه شرط‌بندی شده، و درست بعد از شام هارون شرطو باخت. مگه ما دوباره چی حرف میزدیم؟»

«فقط یادم میاد که بهشون گفتم برن تو رختخواب.»

لی گفت. «شاید بعداً فهمیدیم.»

«به نظرم میاد تو به کارای بچه‌ها خیلی اهمیت میدی. شاید منظوری نداشته.»

«آره، منظوری داشتن.» بعد گفت. «آقای تراسک، شما فکر

می‌کنین آدما دریه‌سن معین دارای افکار مهم میشن ؟ فکر می‌کنین
حالا افکار و احساساتون خیلی از سن ده سالگی تون بهتر شده ؟ حالا
می‌توین به خوبی سابق بینین، بشنوین و بچشین ؟

آدام گفت. « شاید راست میگی. »

لی گفت. « به نظرم این یکی از اشتباهات بزرگه، که زمان
به آدم جز پیری و افسردگی چیز دیگه‌ای نمیده. »
« و خاطرات. »

« آره، خاطرات. بدون خاطرات زمان درمقابل ما خلع سلاح
میشه. حالا چی می‌خواستین بهم بکین؟ »

آدام نامه‌را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت. « می‌خوام
اینو بخونم، بادقت بخونم، و بعد - می‌خوام درباره‌اش باهات حرف
بزنم. » لی عینک مخصوص مطالعه‌اش را به چشمش گذاشت. نامه را
زیر نور چراغ باز کرد و خواند.

آدام پرسید. « نظرت چیه؟ »

« این جا واسه به‌وکیل کار پیدا میشه؟ »

« منظورت چیه؟ آره، فهمیدم. داری شوخی می‌کنی؟ »

لی گفت. « نه، شوخی نمی‌کردم. به همون روش مؤدبانه و
متواضعانه‌ی شرقی خودم داشتم غیر مستقیم بهتون می‌گفتم قبل از این
که عقیده خودمو ابراز کنم می‌خوام نظر شمارو بدونم. »

« داری زرنگی می‌کنی؟ »

لی گفت. « آره ، حالا دیگه سعی می کنم شرقی باشم . دارم
پیر و فتنه جو میشم . دارم شکیبایی مو از دست میدم . نشنیدین که
لوکرای چینی وقتی پیر میشن به اربابشون وفادار می موند ولی در
عین حال بدجنس میشن؟ »

« نمی خوام احساساتو جریحه دار بکنم . »

« شما این کارو نکردین . شما می خواین درباره این نامه حرف
بزنین . پس بزین ، و از حرفاتون خواهم فهمید که می تونم عقیده مو
خالصانه ابراز کنم و یا به جوری نظر مو بگم که موافق سلیقه ی شما
باشه . »

آدام ناامیدانه گفت. « نمی فهم چی میگویی . »

« بسیار خب ، شما که برادرتونو می شناختین . اگه شما متوجه
قضیه نمیشین ، من که هیچ وقت برادرتونو ندیدم چطوری می تونم از
قضیه سر دریی آرم؟ »

آدام از جایش بلند شد و در راهرو را باز کرد ولی متوجه
سایه ای که از پشت آن خزیده بود نشد . به اتاقش رفت و برگشت و یک
صویر قدیمی رنگ و رو رفته ی قهوه ای روی میز جلوی لی گذاشت و
گفت. « این برادرم چارلز . » دوباره به طرف در راهرو رفت و آن
را بست .

لی عکس کهنه را زیر نور چراغ گرفت و آن را خوب و ارسی
کرد و بعد آدام گفت . « این خیلی قدیمیه . قبل از این که من برم

نظام. «

لی عکس را نزدیک تر گرفت و گفت. « همیشه تشخیص داد ولی از قیافه اش معلومه آدم خوش رویی بوده. »

آدام گفت. « اصلاً خوش مشرب بوده. هیچ وقت نمی خندید. «
« خب ، منظورم واقعاً این بود . وقتی وصیت نامه برادر تو نو
خوندم به نظرم اومد که آدم بی احساسی بوده. شمارو دوست داشت؟ »
آدام گفت. « نمی دونم . بعضی وقتا به نظرم منو دوست داشت و
به بارم خواست منو بکشه. »

لی گفت. « آره، تو قیافه اش پیداست - هم عشق وهم جنایت.
و این دو ادو تو تبدیل به آدم خسیسی کرد، و آدم خسیس کسیه که وحشت
خودشو از زندگی پشت سنگر پول پنهون می کنه . خانمتو نو
می شناخت؟ »

« آره. »

« اونو دوست داشت؟ »

« ازش متنفر بود. »

لی آهی کشید و گفت. « مهم نیست. این مشکل شما نیست، مگه
هست؟ »

« نه، نیست. »

« دلتون می خواد به مساله به طور جدی نگاه کنین؟ »

« می خوام همین کارو بکنم. »

« پس، شروع کنین. »

« مفزم در این مورد درست کار نمی کنه. »

« دلتون می خواد قضیه رو واستون حلاجی کنم؟ کسی که تو جریان باشه گاهی اوقات می تونه این کارو بکنه. »

« من همینو می خوام. »

« بسیار خب. » لی زیر لب چیزی گفت و صورتش حالت متعجب به خود گرفت. بادیست کوچک لاغرش چانه‌ی گردش را گرفت و گفت.
« خدای من! تا حالا فکرشو نکرده بودم. »

آدام با ناراحتی در صندلی اش جا به جا شد و گفت. « ای کاش راحت با هم حرف میزدیم، چون انگار اصلاً باهمدیگه ارتباط برقرار نمی کنیم. »

لی چیقی از جیش در آورد. دسته‌ی چیق بلند و باریک و آبنوسی و سرش برنجی و کوچک و به شکل فنجان بود. توی چیق توتونی ریخت که مثل رشته‌های موزریف و نازک به نظر میرسید. بعد چیق را روشن کرد و چهارپیک محکم زد و سپس آنرا خاموش کرد.

آدام پرسید. « تریاک می کشی؟ »

لی گفت. « نه، این به نوع خیلی ارزون توتون چینی و مزه اش بده. »

« پس چرا اولو می کشی؟ »

لی گفت. « نمی دوم، شاید این منو به یاد چیزی میندازه. یاد

چیزی که ذهن آدمو روشن می‌کنه و از پیچیدگی درمیآره .
پلک‌های چشم لی به‌حالت نیمه بسته بود و او همچنان ادامه میداد .
« بسیار خب - دارم سعی می‌کنم افکارتونو رشته رشته ازمغزتون خارج
کنم و بذارم زیر نور آفتاب خشک بشه . اون‌زن هنوز همسرتونه و
هنوزم زنده اس . طبق وصیت‌نامه در حدود پنجاه هزار دلار بهش ارث
میره . این خیلی پوله . با این پول هر کاری میشه کرد . فکر می‌کنین
برادرتون اگه می‌دونست اون کجاست و چی کار داره می‌کنه بازم
دلش می‌خواست این پول بهش برسه؟ داد گاه‌ها همیشه طرف‌موصی‌رو
می‌گیرن . »

آدام گفت . « برادرم اگه زنده بود نمی‌خواست این کار انجام
بشه . » و سپس به یاد دخترهایی که در طبقه‌ی بالای میخانه بودند افتاد
و یادش آمد چارلز مرتباً به آن‌ها سر میزد .

لی گفت . « شاید لازم باشه خودتونو جای برادرتون بذارین .
کاری که همسرتون می‌کنه نه خوبه نه بد . آدم خوبم تو دنیا پیدا
میشه . شاید اون بخواد با این پول کار خوبی بکنه . واسه انسان دوستی
هیچ مالعی مئه ناراحتی وجدان وجود نداره . »

آدام به‌خود لرزید و گفت . « اون بهم گفته اگه پول بهش برسه
چی کار می‌کنه . کاری که اون می‌خواد بکنه بیشتر شبیه جنایته
ناصداقه . »

« پس به‌نظر شما پول نباید بهش برسه؟ »

«اون گفته خیلی از آدمای سرشناس سالیناسوی آبرو می کنه.
پس این کارم می تونه بکنه.»

لی گفت: «حالا فهمیدم و خوشحالم که چون بامساله درگیر
یستم می توتم خوب اونو بررسی کنم. اون آدمای خودشون باید
نقطه ضعف داشته باشن. از لحاظ اخلاقی به نظر تون صحیح نیست که
پول بهش داده بشه؟»
«آره.»

«دخ، حالا خوب توجه کنین. اون نه اسم داره و نه خانواده.
یه فاحشه از زیر بوته درمیاد. بنابراین باید انتظار داشته باشین که
اون، اگر کم خیرش بهش برسه، بدون کمک شما صاحب پول بشه.»
«به نظرم درست میگی. آره، می توتم بفهمم که بدون کمک من
می تونه پولو تصاحب کنه.»

لی چپقش را برداشت و باسنجاق کوچک برنجی تو تون سوخته اش
را خالی کرد و دوباره تو تون در آن ریخت. همانطور که پک های طولانی
به چپقش میزد پلک های سنگین چشمش بلند شد و نگاهی به آدام
انداخت.

گفت: «مساله ی اخلاقی خیلی پیچیده ایه. با اجازه شما می خوام
با فامیلای محترم خودم در این مورد مشورت کنم - البته اسم نمی برم.
همون طور که به پسر بچه بدن به مسکو و ارسی می کنه تا کنه هاشو پیدا
کنه اونام مساله ی شمارو بررسی می کنن. مطمئنم نتایج خوبی به دست
میآرن.» چپقش را روی میز گذاشت. «ولی شما چاره ای ندارین، مگه نه؟»

آدام پرسید. « منظورت چیه؟ »

« مگه چاره‌ای هم دارین؟ مگه تا حالا خودتونو اونطور که باید و شاید شناختین؟ »

آدام گفت، « نمی‌دوم چی کار کنم. باید خیلی درباره‌اش فکر کنم. »

لی با عصبانیت گفت. « به نظرم وقتم تلف کردم. شما به خودتون دروغ می‌گین یا فقط به من دروغ می‌گین؟ »

آدام گفت. « با من اینطوری صحبت نکن! »

« چرا نه؟ من همیشه از فریب بدم می‌اومد. معلومه چی کار بایس بکنین. کاملاً روشنه چه قدمی باید بردارین. من هر طور دلم بخواد حرف می‌زم. حالا کیج شدم. انگار پوست هندونه زیر پام گذاشتن. دلم می‌خواد بوی کتابای کهنه به مشامم بخوره و راحت فکر کنم. وقتی آدم بر سر دو راهی اخلاقی گیر کنه باید اون چه که به نظرش درسته انجام بده. تفکر اونو عوض نمی‌کنه. این که همسرتون تو سالیناس فاحشه است مساله‌رو عوض نمی‌کنه. »

آدام از جایش بلند شد. عصبانیت در سیمایش دیده می‌شد. فریاد زد. « حالا که داری از این جامیری قصد توهین داری. بهت می‌گم که تصمیمو در مورد پول نگر فتم. »

لی آه عمیقی کشید. دست‌هایش را روی زانوش گذاشت و

بلند شد. باختگی به طرف در رفت و آن را باز کرد. برگشت و در حالی که به آدام لبخند میزد گفت. «مزخرفه!» این حرف را از روی مهربانی زد و بعد بیرون رفت و در را بست.

۳

کمال به آرامی از راه روی تاریک گذشت و به اتاق خوابش رفت. روی تختخواب دو نفره سر برادرش را که روی بالش بود می دید ولی نمی توانست بفهمد هارون خواب است یا بیدار. به آرامی کنارش خزید و غلت زد و انگشتانش را پشت سرش قلاب کرد و به تاریکی خیره شد. کر کره ها آهسته تکان خوردند و بعد باد شبانه وزیدن گرفت و کر کره به آرامی به پنجره خورد.

احساس افسردگی می کرد. با تمام وجودش آرزو می کرد که هارون در انبار از پیشش نمی رفت. با تمام وجودش آرزو می کرد که پشت در راهرو نمی ایستاد و گوش نمی کرد. لب هایش را در تاریکی

تکان داد و چیزهایی گفت ولی خودش هم نفهمید چه می گوید.
گفت. « خدای بزرگ، بذارمته هارون باشم. نذار بدجنس باشم. نمی خوام بدجنس باشم. اگه کاری کنی که همه از من خوششون بیاد، هر چی بخوای بهت میدم و اگه چیزی نداشتم میرم و اونو واست تهیه می کنم. نمی خوام بدجنس باشم. نمی خوام تنها باشم. ای عیسی مسیح، کمکم کن، آمین. » اشک گرم آهسته از گونه هایش فرو می ریخت. عضلاتش منقبض شده بود و سعی می کرد گریه نکند.

هارون در تاریکی آهسته گفت. « سردت میشه. سرما می خوری. »
و بعد دستش را به طرف دست کال دراز کرد و دید موهای تن برادرش سیخ شده است. با ملایمت گفت. « بالاخره عمو چارلز پول داشت؟ »
کال گفت. « نه. »

« تو که اون جا خیلی موندی. پسر دربارہ چی می خواست صحبت کنه؟ »

کال آرام دراز کشیده بود و می کوشید نفسش را کنترل کند.
هارون پرسید. « نمی خوای بهم بگی؟ اگرم نکنی واسم مهم نیست. »

کال آهسته گفت. « بهت میگویم. بعد به پهلوغلتید دبه برادرش پشت کرد و گفت. « پدر می خواد به تاج گل واسه مادرمون بفرسته. به تاج گل بزرگ گل میخک. »

هارون روی تخت خواب نشست و با هیجان پرسید. « راس میگی؟ »

چطوری می‌خواد اونو تا اون جا بفرسته؟»

« باقطار. این قدر بلند حرف نزن. »

هارون دوباره در کوشی گفت. « کلاتو راه خراب نمیشن؟ »

کال گفت. « اونارو تو بیخ میذاره. دور و ورشون بیخ میذارن. »

هارون پرسید. « خیلی بیخ لازم نداره؟ »

کال گفت. « آره، خیلی بیخ. حالا بخواب. »

هارون ساکت شد ولی دوباره گفت. « امیدوارم وقتی گل اون جا

میرسه تازه باشه. »

کال گفت. « آره، تازه اون جا میرسه. » توی دلش فریادمی زد،

« نذار بدجنس باشم. »

فصل سی و یکم

۱

آدام تمام صبح در خانه ماند و فکر کرد و نزدیکی های ظهر دنبال لی که در باغچه بیل میزد و سبزی های بهاری چون هویج ، چغندر ، انواع شلغم، نعود، لوبیاسبز و کلم می کاشت رفت. سبزیجات رازی را نخی که محکم بسته بود ردیف می کاشت و روی گل میخی که در انتهای صخ بود پاکت تخم سبزی گذاشته بود تا بداند در هر ردیف چه نوع سبزی کاشته است. در لبه های باغچه دسته های فلفل سبز، کوجه فرنگی و کلم گذاشته بود تا آنها را در جای دیگری بکارد چون اگر آنها

را زودتر می کاشت سرما میزدند.

آدام گفت. « به نظرم کار احمقانه‌ای کردم. »

لی به بیلش تکیه داد و به آرامی نگاهش کرد.

پرسید. « کی می‌خواین برین؟ »

« می‌خوام سوار قطار ساعت دو و چهل دقیقه بشم. بعد با قطار

ساعت هشت می‌تونم برگردم. »

لی گفت. « اوه می‌تونین تو به نامه بذارین. »

« فکرشو کردم. ممکنه به نامه بنویسی؟ »

« نه. حق باشماست. من خیلی احمقم. احتیاجی به نامه نیست. »

آدام گفت. « مجبورم برم. فکر همه چیزو کردم ولی بازم

نتونستم حرکت کنم. »

لی گفت. « شامی‌تونین تو خیلی کارا رو راست باشین ولی دراین

مورد باید درستکار باشین. براتون آرزوی موفقیت می‌کنم. دلم

می‌خواد بدونم کیت چی می‌گه و چی کار می‌کنه. »

آدام گفت. « من بادرشکه میرم. اوه تو اصطبل کینگ‌سیتی

میذارم. اعصاب درست نیست که بتونم تنها سوار ماشین فورد بشم. »

ساعت چهار و پانزده دقیقه بود که آدام از پله‌های شکسته‌ی

خانه‌ی کیت بالا رفت و ضربه‌ای به در آفتاب خورده اش زد. شخص جدیدی

درو باز کرد، یک فنلاندی با صورت گرد بود که پیراهن و شلوار

پوشیده بود؛ بند ابریشمی قرمزی در بازویش بسته بود تا آستین‌هایش

پایین بیاید. همان‌طور آدام را جلوی ایوان منتظر نگه‌داشت و رفت و پس از لحظه‌ای برگشت و او را به‌اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

اتاق بزرگ و بدون تزیین بود. دیوارها و قفسه‌های چوبی به‌رنگ سفید بودند. در وسط اتاق میز بلند چهار گوشه‌ای قرار داشت و روی رومیزی مخمومی سفید بشقاب‌ها، فنجان‌ها و نعلبکی‌ها و فنجان‌هایی که روی نعلبکی‌ها بر گردانده شده بودند قرار داشتند.

کیت در انتهای میز نشسته بود و رو بر ریش دفتر محاسبات قرار داشت. لباس ساده‌ای پوشیده بود. به چشمانش سایه‌ی سبز زده بود و مداد زردی را بایستی قرار می‌بافتنش می‌چرخاند. نگاه سردی به آدام که در آستانه‌ی در ایستاده بود انداخت.

پرسید. «حالاچی می‌خواهی؟»

مرد فنلاندی پشت سر آدام ایستاده بود.

آدام پاسخی نداد. به طرف میز رفت و نامه‌ها روی دفتر محاسبات در مقابلش گذاشت.

کیت پرسید. «این چیه؟» و بدون آن که منتظر جوابی باشد فوراً نامه‌ها خواند. بعد به‌مرد فنلاندی گفت. «از این جا برو و درو بپند.»

آدام پشت میز کنارش نشست بشقاب‌ها را به کناری زد تا جا برای کلاهش باشد.

وقتی در بسته شد کیت گفت. «این شوخیه؟ نه، تو که اهل شوخی

یستی. شاید برادرت شوخی می کنه. عطمئتی که مرده ؟؟

آدام گفت. « هر چی هست تو این نامه ست. »

« حالا من چی کار باید بکنم ؟ »

آدام شاهه هایش را بالا انداخت.

کیت گفت. « اگه فکر می کنی من چیزی رو امضا می کنم،

کور خودی. حالا بگو چی می خواهی ؟ »

آدام انگشتش را آهسته دور روبان سیاه کلاهش گرداند و

گفت. « چرا اسم اونارو یادداشت نمی کنی و خودت باهاشون تماس

نمی گیری ؟ »

« در مورد من به اونا چی گفتی ؟ »

آدام گفت. « هیچی. من به چارلز نامه نوشتم و گفتم تو در شهر

دیگه ای زندگی می کنی، چیز دیگه ای نگفتم. وقتی نامه رسید اون

مرد مرده بود. نامه به دست و کلا رسید. تو نامه هم همین نوشته شده. »

« اون کسی که زیر نامه چند کلمه نوشته به نظر می آید دوست

باشه. واسه اون چی نوشتی ؟ »

« من هنوز جواب نامه رو ندارم. »

« وقتی بخوای جوابشو بدی تصمیم داری چی بگی ؟ »

« همون چیز - تو در شهر دیگه ای زندگی می کنی. »

« تو نمی تونی بگی که ما طلاق گرفتیم. ما که طلاق نکرقتیم. »

« نه، تصمیم ندارم بگم. »

« دلت می‌خواد بدوی جقدر باید بدی که سهم منو بخری؟
چل و پنج هزار دلار نقد می‌گیرم. »

« نه. »

« منظور از - نه چیه؟ چونه که نمی‌تولی بزنی. »
« من چونه نمی‌زنم. نامه‌پیش توئه و تو همون نقد از قضیه اطلاع
داری که من دارم. هر چی دلت می‌خواد بکن. »

« چی باعث شده اینقدر خودبین و از خود راضی باشی؟ »

« این جور راحتی نرم. »

از پشت لبه‌ی شیشه‌ای کلاه آفتاب گردان سبزش به او نگاه
کرد. حلقه‌های کوچک مویش چون پیچک بر بام سبز روی صورت
حساب افتاده بود. « آدام، تو احمقی. اگه جلوی دهن‌تو می‌گرفتی هیچ
کی نمی‌فهمید که من زنده‌ام. »

« می‌دونم. »

« تو که اینو می‌دوی بازم فکر می‌کنی می‌ترسم پولو بگیرم؟
اگه این فکر و کردی خیلی احمقی. »

آدام باشکیبایی گفت. « واسم مهم نیست چی کار می‌کنی. »

کیت لب‌خند کنایه آمیزی به او زد و گفت. « واسه مهم نیست؟
پس بذار بهت بگم کلاتر قبلی حکمی تو کلاتری گذاشته، تا هر وقت
از اسم تو استفاده بکنم و با بگم زنت هستم از این ایالت اخراج بشم. این
حرف واسه وسوسه انگیزه؟ »

« داسه چی وسوسه انگیز باشه؟ »

« که باعث اخراجم بشی و بعد همه ی پولارو بالا بکشی. »

آدام باشکیبایی گفت. « من که نامه رو واست آوردم. »

« می خوام بدوم چرا. »

آدام گفت. « برام مهم نیست توچی فکر می کنی یا درباره من

چی فکر می کنی. چارلز تو وصیت نامه اش واست پول گذاشته و هیچ

شرطی ام قائل نشده. من وصیت نامه رو ندیدم، ولی اون دلش می خواست

که تو صاحب پول بشی. »

کیت گفت. « تو داری با پنجاه هزار دلار بازی خطرناکی می کنی

و متوجه عواقبش نیستی. نمی دوم چه کلکی تو کاره ولی می خوام

از ته و تنوی قضیه سر در بیارم. » و بعد گفت. « درباره چی دارم فکر

می کنم؟ تو که زرنک نیستی. مشاورت کیه؟ »

« هیچ کی. »

« اون چنینه مشاورت نیست؟ اون که خیلی زرنکه. »

آدام بدون این که از کوره در برود گفت. « من با اون مشاورت

نکردم. » احساس می کرد که اصلا آن جا نیست. وقتی به کیت نگاه

کرد تغییراتی در چهره اش دید که قبلا ندیده بود. کیت ترسیده بود.

از آدام می ترسید. ولی چرا؟

کیت خودش را کنترل کرد و ترسش ریخت. « تو داری این

کارو می کنی چون آدم روراستی هستی، مگه نه؟ تو خیلی خوبی و

این دنیا واست جای بدیده. «

آدام گفت. « فکر شو نکرده بودم، جریان جریان پول توئه و

من که دزد نیستم. واسم مهم نیست در این باره چی فکر می کنی. «

کیت کلاه آفتاب گردانش را عقب زدو گفت. « تو می خوای

من فکر کنم داری این پولو تودانم می ریزی. باشه، باید بفهمم چه

تفشه ای کشیدی. فکر نکن نمی توئم مواظب خودم باشم. فکر کردی

من گول این جور چیزای احمقانه رو می خورم؟ «

آدام باشکیبایی پرسید. « نامه ات کجا به دستت میرسه؟ «

« به تو چه مربوطه؟ «

« من بهو کلا می توئسم که باهات تماس بگیرن. «

کیت گفت. « اگه جرأت داری این کارو بکن! « بعد نامه را

لای دفتر محاسباتش گذاشت و گفت. « من این نامه رو نگه میدارم.

مشورت حقوقی می کنم. فکر نکن که نمی توئم. حالا دیگه اون قیافه ی

حق به جالبو به خودت نگیر. «

آدام گفت. « این کارو بکن. می خوام اون چه که مال خودته

به دستت برسه. چارلز تو وصیت نامه اش نصف پولو به تو داده. این پول

مال من نیست. «

« من باید بفهمم چه کلکی تو کاره. بالاخره از ته و توی قضیه

سرد می آرم. «

آدام گفت. « به نظرم قضیه رو نمی فهمی. واسم مهم نیست. خیلی

چیز اس که من نمی فهمم. مثلا نمی فهمم چرا بهم تیر اندازی کردی و بعد بچه ها تو را کُردی و رفتی. نمی فهمم چطور تو با هر اسان دیگه ای بتونه تو این وضع زندگی کنه. « و با دست اشاره به خانه کرد.

« کی ازت خواست که بفهمی؟ »

آدام از جای بلند شد و کلاهش را از روی میز برداشت و گفت.

« دیگه بسه، خدا حافظ. » و بعد به طرف در رفت.

کیت از پشت سر صدا کرد. « تو خیلی عوض شدی، آقای بزدل.

بالاخره به زن واسه خودت دست دیا کردی؟ »

آدام ایستاد و آهسته بر گشت و چشماش متفکر به نظر میرسید.

گفت. « قبلا فکر شو نکرده بودم. » و آن قدر نزدیکش رفت که کیت

مجبور شد خودش را عقب بکشد تا بتواند به صورتش نگاه کند. آدام

آهسته گفت. « گفتم از کارات سردر نمی آرم، همین الساعه به نظرم رسید

که تو چی نمی فهمی. »

« من چی نمی فهمم، آقای بزدل؟ »

« تو میدونی که هر آدمی به عیبی داره. تو عکسارو بهم نشون

دادی. مواز نقاط ضعف و بدبختیای آدمها استفاده می کنی و خدایمیدونه

به اسان چه نقاط ضعفی داره. »

« هر کسی - »

آدام در حالی که از افکار خودش در شکفت بود گفت. « ولی تو -

آره، درسته - تو درباره بقیه ی خصوصیات آدمها چیزی نمی دونی. »

باورنداری نامهرو واست آوردم چون که پولتو نمی خوام. باورم نداری دوستت داشتم و اون مردایی که با نقاط ضعفشون پیشت میان ، همون مردایی که عکساشونو بهم نشون دادی - باور نداری که تو وجود اون مردا خوبی و زیبایی باشه . توفقط به طرف قضیه رو می بینی، و فکر می کنی - شایدم میشه گفت مطمئنی - همش همینه. «

کیت درحالی که به او ریشخند میزد گفت . « آقای بزدل تو این اوضاع واحوال چقدر رویایی فکر می کنه! آقای بزدل، به موعظه واسم بکن. «

« نه. من این کارو نمی کنم چون میدونم که تو به دنده نداری. بعضی آدمای توون رنگه سبز و بیینن ، ولی ممکنه هیچ وقتم ندونن که نمی تونن این رنگو بیینن. من فکر می کنم توفقط قسمتی ازیه انسان هستی. از دست منم کاری ساخته نیست. و نمی دونم هیچ وقت احساس کردی به چیز نامرئی درتو وجود داره. وحشتناکه که بفهمی این مساله درتو وجود داره ولی نتونی اونو بیینی یا حس کنی. این خیلی وحشتناکه. «

کیت صدلی اش را عقب کشید و ایستاد. مشت های گره کرده اش را در زیر چین های دامنش پنهان کرده بود. کوشید جلوی فریادزدن خودش را بگیرد.

گفت. « آقای بزدل ما فیلسوفم هست، ولی آقای بزدل ما تو این کارم منه کارای دیگه موفق نیست. هیچ وقت شنیدی که مردم خیالاتی

میشن؟ آكه چیزایی وجود داره كه من نمی‌تومم ببینم، فكر نمی‌كنی
این‌اكا بوسایی هستن كه تو ذهن بیمار خودت درس شدن؟ «
آدام گفت. «نه، فكر نمی‌كنم. وتوام این‌طور فكر نمی‌كنی.»
بعد برگشت وازدر بیرون رفت وآن را بست.
كیت نشست و به‌در بسته خیره‌شد. نمی‌دانست مشت‌های كره
كرده‌اش دارد بی‌اختیار به‌مشمع سفید روی میز می‌خورد. ولی
می‌دانست اشك چشمانش نمی‌گذارد در را درست ببیند و بدنش از شدت
خشم و تأسف می‌لرزید.

وقتی آدام خانه‌ی کیت را ترك کرد دو ساعت به حرکت قطاری که به کیننگ سیتی میرفت مانده بود. ناگهان از خیابان اصلی پیچید و از خیابان مرکزی بالارفت تا به خانه‌ی شماره ۱۳۰، که خانه‌ی بلند و سفید ارنست اشتاین‌بک بود رسید. خانه‌ی تمیز و قشنگی بود، به اندازه کافی بزرگ بود ولی در عین حال ساده به نظر میرسید. در اطراف خانه چمن کوتاه و پرچین سفید قرار داشت و گل‌های رز^۱ دیوارهای آن را احاطه کرده بودند.

۱- در این جا از گل دهگری به نام *Cotoneaster* یاد شده که معادل فارسی برای آن یافت نشده است. م.

آدام از پله‌های ایوان وسیع بالا رفت و زنگک را فشار داد .
آلیو به طرف در آمد و آنرا کمی باز کرد ، ماری و جان در کنارش
ایستاده بودند و نگاه می کردند .

آدام کلاهش را برداشت و گفت . « شما منو نمی شناسین .
من آدام تراسک هستم . پدرتون دوستم بود . گفتم پیام سلامی خدمت
خانم هامیلتون عرض کنم . ایشون به دوقلو هام کمک کردن . »

آلیو گفت . « تشریف بیارین تو . » و درهای بزرگ خانه را
باز کرد و گفت . « ما ذکر خیر تو سو شنیدیم . به لحظه صبر کنین .
میدوین ، ما و اسه مادر به جور خلوتگاه درست کردیم . »

بعد به در اتاقی که بیرون راهروی بزرگ جلوی خانه بود زدو
صدا کرد . « مادر! یکی از دوستان واسه دیدنتون اومده . »

در را باز کرد و آدام را به اتاق قشنگی که لیزا در آن جا
زندگی می کرد راهنمایی کرد . بعد به آدام گفت . « باید منویبخشین .
کاترینا داره جوچه سرخ می کنه و من باید مواظبش باشم . جان ا
ماری ! دیالام بیاین . »

لیزا خیلی کوچک تر از همیشه به نظر میرسید . روی صندلی
راحتی حصیری نشسته بود و خیلی خیلی پیر به نظر میرسید . بلوز و
دامن پشمی سیاه به تن داشت و نزدیک گلویش سنجاقی زده بود که
رویش باحروف طلایی نوشته شده بود . «مادر . »

اتاق قشنگ و کوچک پراز عکس ، شیشه‌های لوازم آرایش ،

جای سنجاقی ، شاه و برس و ظروف نقره و چینی از جشن تولدها و عیدهای گذشته بود .

روی دیوار عکس رنگی بزرگ ساموئل قرار داشت و سیمایش برخلاف زمان حیاتش با وقار و پرابهت بود . خیره نگاه میکرد و نشاط دوران زندگی اش در چهره اش دیده نمی شد . تصویر در قاب سنگین طلا قرار داشت و بچه ها تعجب می کردند چرا هر جا میروند چشمتش آن ها را دنبال می کند .

روی میز چوبی کنار لیزا قفسی قرار داشت که در آن يك طوطی بود . نام این طوطی را از يك ملوان خریده بود . پرند پیری بود ، و می گفتند پنجاه سال از سنش می گذرد . چون قبلا با کسانی مانند ملوانان که بد دهن بودند معاشر بود ، حرف های زشت میزد . هر چه لیزا کوشید نتوانست سرودهای مذهبی را جایگزین حرف های زشتی که این طوطی در جوانی آموخته بود بکند .

طوطی سرش را کج کرد و با دقت آدام را ورنده از کرد و پره های زیر مناقرش را با چنگالش خاراند و بعد خونسردانه گفت .
« حرف بز ، تخم سگ . »

لیزا اخم هایش را درهم کرد و با خشونت گفت . « این حرفت مؤذبانه نبود . »

طوطی گفت . « تخم سگ ! »

لیزا توجهی به حرف های زشت طوطی نکرد . دست کوچکش

را دراز کرد و گفت . « آقای ترامسک ، از ملاقاتتون خوشوقتم .
خواهش می‌کنم بفرمایین بشینین . »
« داشتم از این جا رد می‌شدم گفتم پیام و خدمتتون تسلیت عرض
کنم . »

« کلان‌تون رسید . » و لیزا هر دسته گل را بعد از گذشت این
همه مدت به خاطر سپرده بود . آدام برایش گل همیشه بهار فرستاده
بود .

« باید داستون سخت باشه که دوباره به زرد کیتون سر و سامون
بدین . »

کم باقی بود اشک از چشمان لیزا سرازیر شود ولی سعی کرد
جلوی ضعفش را بگیرد .

آدام گفت . « شاید باید شمارو یاد غم و غصه هاتون بندازم
ولی جای سامونل خیلی خالیه . »

لیزا سرش را برگرداند و گفت . « شما چی کار می‌کنین؟ »
« امسال وضع خوب بود . خیلی بارندگی داشتیم . مزرعه مون
سرسبز شده . »

لیزا گفت . « نام واسم نوشت . »

طوطی گفت . « دگمه تو ببند . » و لیزا همان طور که به
بچه هایش موقع شیطننت اخم می‌کرد به طوطی هم اخم کرد .
لیزا پرسید . « آقای ترامسک ، چطور شد طرفای سالیناس
اومدین ؟ »

آدام گفت . « کار داشتیم . » وقتی روی سندلی حصیری نشست سندلی به صدا افتاد . ادامه داد . « می‌خوام پیام این‌جا زدگی کنم . فکر می‌کنم این‌جا واسه بچه‌هام خوب باشه . اونا نومزرعه تنهان . » لیزا باخشونت گفت . « وقتی ما بچه بودیم تو مزرعه احساس تنهایی نمی‌کردیم . »

« فکر کردم شاید این‌جا مدرسه‌های بهتری داشته باشه و بچه‌هام بتونن از اونا استفاده کنن . »

« دخترم آلیو تو مدرسه‌ی پیچ‌تری دپلی تو و بیگ‌سر درس داد . »
و این حرف را بالحنی گفت که آدام بفهمد از این مدرسه‌ها بهتر پیدا نمی‌شود . آدام دردروش شیردلی این زن را می‌ستود .
گفت . « آره ، داشتم فکر شو می‌کردم . »

« بچه‌هایی که نوده بزرگ میشن در زدگی موفق‌ترن . »
این حرف را چنان زد که انگار وحی منزل است و البته بچه‌هایش دلیل خوبی بر این مدعا بودند . بعد از روی کنجکاوای پرسید . « شما تو سالیناس دنبال خونه می‌گردین ؟ »
« آره ، درسته . »

« پس برین دخترم دسی رو ببینین . دسی می‌خواد با تام به مزرعه بر کرده . به خونه‌ی کوچیک خوشگل بغل تو نوایی ری تو تو خیابون مجاور داره . »

آدام گفت . « حتماً به دیدنش میرم . همین امروز میرم و

خوشحالم که حالتون خوبه.»

لیزا گفت. «متشکرم. راحتم.» آدام داشت به طرف در میرفت که لیزا گفت. «آقای تراسک، هیچ وقت شما پسرم تامومی بینین؟»
«نه، نمی بینم. می دونین، من زیاد از مزرعه خارج نشدم.»
لیزا فوراً گفت. «میل دارم اونو ببینین. فکر می کنم تنهاست.»
بعد مکث کرد، انگار از حرف خودش وحشت کرده بود.

«حتماً میرم بهش سر میزنم. خدا حافظ خانم.»
همچنان که در را می بست صدای طوطی را شنید که می گفت.
«دگمه تو بیند، تخم سگ!» و لیزا گفت. «ای طوطی احمق، اگه مواظب حرف زدنت نباشی، میزنمت.»

آدام از خانه خارج شد و به سوی خیابان اصلی رفت. کنار اتوایی فرانسوی ری توخانهی دسی را دید که در وسط باغ کوچکی قرار داشت. حیاط آن چنان پراز گل و گیاه بود که به آسانی نمی شد خانه را دید. تابلوی قشنگی روی در جلو نصب کرده بودند که رویش نوشته بود:
دسی هامیلتون، خیاط.

رستوران «سافرانسیسکو چاپ هاوس»^۱ در بیش خیابان اصلی و مرکز بود و پنجره هایش به هر دو خیابان باز می شد. آدام برای خوردن شام وارد شد. ویل هامیلتون گوشه ی میزی نشسته بود و تکه های بزرگ استیک را می بلعید، وقتی آدام را دید گفت. «بیا این جا

پیشم بشین. واسه کاری این جا اومدی؟»

آدام گفت. «بله. رفتم مادرتو ببینم.»

ویل چنگالش را روی میز گذاشت و گفت. «من فقط به ساعته که این جام. رفتم مادرمو ببینم چون این کار هیجان زده اش می کنه. و خواهرم آلیو اکه منو ببینه خودشو می کشه تا بهترین غذا رو واسم درس کنه. نمی خواستم مزاحمشون بشم. از طرف دیگه، عجله دارم برم. به استیک واسه خودت سفارش بده. استیکاشون خوبه. مادر چطوره؟»

آدام گفت. «خیلی شهامت داره، خیلی بیشتر از همیشه تحسینش می کنم.»

«درسته. من نمی فهمم اون چطور با وجود همه ی ما با وجود پدرتو نست مشاعرشو حفظ کنه.»

آدام به پیشخدمت گفت. «به استیک که زیاد پخته باشه واسم بیارین.»

«سیب زمینی ام همراهش باشه؟»

«نه - آره، سیب زمینی سرخ کرده. مادرت غصه ی نامومی خوره. اون حالتش خوبه؟»

ویل با چاقو لایه های چربی را از گوشه ی استیکش برید و کنار بشقاب گذاشت و گفت. «مادرم حق داره غصه شو بخوره. تام به چیزیش

میشه. همش تو خودشه، منته به مجسمه می مونه. «

« به نظرم اون خیلی به ساموئل متکی بود. «

ویل گفت. « آره، خیلی، خیلی زیاد. منته این که نمی تونه از

فکرش بیرون بیاد. می دونی، تام هنوز به بیچه است، اما به بیچه‌ی

کنده. «

« میرم که بینمش. مادرت میگه دسی می خواد دوباره به مزرعه

بر کرده. «

ویل کارد و چنگالش را روی رومیزی گذاشت و به آدام خیره شد

و گفت. « باید این کارو بکنه. بهش اجازه نمیدم. «

« چرا نه؟ «

ویل خودش را جمع و جور کرد و گفت. « خب، این جا کاروبارش

خوبه. زندگیش خوب می چرخه. درست نیست که کاروبارشو ول کنه. «

بعد کارد و چنگال را از روی میز برداشت و یک تکه چربی را برید و

در دهانش گذاشت.

آدام گفت. « من باقطار ساعت هشت میرم خونه. «

ویل گفت. « منم میرم. « نمی خواست بیشتر از این حرف بزند.

فصل سی و دوم

۱

همه‌ی افراد خانواده دسی را دوست داشتند. مالی، کربهی ملوس، الیو، یک‌دنده و اونای خیال‌پرداز، همه موردعلاقه بودند ولی دسی ته‌تقاری بود. خنده‌ها و شلوغی‌هایش به‌همه سرایت می‌کرد و آن‌قدر مردم را خوشحال می‌کرد که وقتی به‌خانه می‌رفتند با افراد خانواده خودشان خوش‌رفتاری می‌کردند.

بگذارید این‌طور بگویم. خانم کلیرنس ماریسون، ساکن خانه‌ی شماره ۱۲۲ خیابان چرچ در سالیناس شوهر و سه‌بچه داشت و

شوهرش صاحب مغازه خشکبار فروشی بود. بعضی صبح‌ها، موقع خوردن صبحانه، آگنس ماریسون می‌گفت: «بعد از غذا می‌خوام واسه پروپیش دسی هامیلتون برم.»

بچه‌ها خوشحال می‌شدند و با انگشت پای‌شان آن قدر به پایه میز می‌زدند تا بزرگترها مانعشان شوند. و آقای ماریسون کف دست‌هایش را به هم می‌مالید و به معاف‌اش میرفت و امیدوار بود آن روز پیشه‌وری به او سر بزند. و هر پیشه‌وری که می‌آمد سفارش زیادی به او میداد. شاید بچه‌ها و خانم ماریسون یادشان میرفت چرا آن روز برای‌شان روز خوبی خواهد بود.

خانم ماریسون در ساعت دو به خانه‌ای که در نزدیکی‌های نانواپی ری‌نو قرار داشت میرفت و تا ساعت چهار آن‌جا می‌ماند. وقتی برمی‌گشت چشمانش از اشک خیس بود و دماغش قرمز شده و آب از آن جاری بود. هنگام برگشتن به خانه بادستمال دماغ و چشمانش را پاک می‌کرد و دوباره می‌خندید. شاید تنها کار دسی این بود که چند سنجاق سیاه را طوری تو‌ی‌جا سنجاقی بگذارد تا شبیه کشیش محله شود و موعظه کند. شاید هم ملاقاتش را با پیرمرد نیلر گزارش داده بود. این پیرمرد کسی بود که خانه‌های قدیمی‌را می‌خرید و آن‌ها را خراب می‌کرد تا بالاخره صاحب‌زمین زیادی شد. شاید هم شعری با ادا و اصول از کتاب و راجی خوانده بود. مهم نبود چه کاری می‌کند. هر کاری که می‌کرد خنده‌دار بود.

بیجه‌های ماریون که از مدرسه به‌خانه می‌آمدند می‌دیدند نه کسی سر درد دارد و نه ناراحتی دیگری. سر و صدای‌شان اسباب‌زحمت نمی‌شد و صورت‌های کثیفشان هم توجه کسی را جلب نمی‌کرد و وقتی می‌خندیدند مادرشان هم همراهشان می‌خندید.

آقای ماریون که به‌خانه می‌آمد گزارشات روز را میداد و دیگران به‌حرف‌هایش گوش میدادند و سعی می‌کرد اقبلا بعضی از داستان‌های آن مرد پیشه‌ور را دوباره بگویند. شام خوشمزه بود - املت‌های خوشمزه، کیک‌ها و ویسکویت‌های ترد. هیچ‌کس نمی‌توانست مثل خاتم ماریون به‌خورشت چاشنی بزند. بعد از شام، وقتی بیجه‌ها از شدت خنده خسته می‌شدند و به‌خواب‌میرفتند، آقای ماریون طبق معمول به‌شاه‌ی اکس میزد و آن‌دو به‌رخت‌خواب میرفتند و عشقبازی می‌کردند و خوشحال می‌شدند.

رفتن به‌خیاطی دسی حداقل تا دوروز آن‌ها را خندان نگه می‌داشت و بعد کم‌کم تاثیرش را از دست میداد و صحبت کسادی بازار می‌شد. هر طور بود دسی مثل ساموئل دیگران را می‌خنداند. او عزیز در دانه‌ی خانواده بود.

دسی خوشگل بود. قیافه‌ی معمولی داشت ولی با بذله‌گویی‌هایش مردها را به‌خود جذب می‌کرد. ممکن است فکر کنید او به‌راحتی نتوانسته بود عشق‌اولش را فراموش کند و عشق دیگری را جایگزینش نماید، ولی این‌طور نبود. هیچ‌یک از افراد خانواده‌ی هامیلتون با تمام

مهارت‌های‌شان، مهارتی در عشق‌داشتند. هیچ‌کدامشان از این موهبت برخوردار نبودند و نمی‌توانستند عشق را سرسری بگیرند.

دسی توانست جریان را سرسری بگیرد. کارش دیگر خیلی مشکل شده بود. با سیلی صورتش را سرخ می‌کرد. مردمی که دوستش داشتند سعی می‌کردند به روی خودشان بیاورند از جریان بوبرده‌اند. دوستان دسی خوب و صمیمی بودند، ولی هر چه بود آسان بودند و آسان‌ها می‌خواهند همیشه خوش باشند و دوست ندارند به آن‌ها بد بگذرد. خانم ماریسون خودش را متقاعد کرده بود دیگر به آن‌خانه‌ی کوچک نزدیک نا‌وایی نرود. نمی‌شد گفت آن‌ها صمیمیت سابقشان را از دست داده‌اند بلکه علت این بود که نمی‌خواستند غمگین شوند. و پیدا کردن دلیل قانع‌کننده برای نکردن کاری بسیار آسان است.

کار دسی از رولق افتاد. و زن‌هایی که فکر می‌کردند برای دوختن لباس پیش دسی می‌روند هیچ‌گاه نفهمیدند آن‌چه که واقعاً می‌خواستند خوشی و خنده بوده است. زمان عوض می‌شد و لباس‌های دوخته‌ی آماده داشت مرسوم می‌شد. دیگر مردم پوشیدن این نوع لباس‌ها را دون‌شان خود نمی‌دانستند. اگر آقای ماریسون لباس‌های دوخته‌ی آماده را ابار می‌کرد بد بود که همسرش اگنس ماریسون برای تبلیغ هم شده این لباس‌ها را بپوشد.

افراد خانواده غصه‌ی دسی را می‌خوردند، ولی وقتی او

لمی پذیرفت که ناراحت است چه می شد کرد؟ دسی از درد پهلوش، که تقریباً شدید بود، می نالید، ولی این درد فقط مدت کوتاهی طول می کشید و پس از مدتی دوباره شروع می شد.

پس از مرگ ساموئل زندگی دیگر معنی اش را از دست داده بود. پسران و دختران و دوستانش هر کدام به نحوی کوشیدند جای خالی اش را پر کنند.

دسی تصمیم گرفت مغازه اش را بفروشد و به مزرعه برود تا با نام زندگی کند. چیز زیادی برای فروش نداشت. لیزا از جریان باخبر بود، و آلیو و دسی برای نام در این مورد چیزهایی نوشته بودند. ولی ویل که باقیافه‌ی عبوس پشت میز دستوران سانفرانسسکو چاپ‌هاوس نشسته بود از جریان خبری نداشت. ویل عصبانی شد و بالاخره دستمال سفره اش را کناری گذاشت و از جایش بلند شد و به آدام گفت: «یه چیزی یادم رفته، تو قطار می بینمت.»

ویل به طرف خانه‌ی دسی رفت و از وسط باغ پر گل و گیاه گذشت و زنک در خانه اش را زد.

دسی داشت تنها شام می خورد، وقتی به طرف در آمد دستمال سفره در دستش بود. گفت: «سلام، ویل.» و گونه‌ی سرخاب کرده اش را جلو برد تا ویل آن را ببوسد. گفت: «کی وارد شهر شدی؟»

ویل گفت: «کار داشتم. منتظر قطارم. گفتم حالا که مدتی به رفتن قطار مولده پیام و باهات حرف بزنم.»

دسی ویل را به آشپزخانه که ضمناً اتاق پذیرایی هم بود هدایت کرد، اتاق کوچک گرمی بود که کاغذ دیواری گلدار داشت. فوراً يك فنجان قهوه برایش ریخت و جلویش گذاشت و ظرف شکر و شیر را هم آورد.

پرسید. « مادر و دیدی؟ »

با خشونت گفت. « من فقط چند دقیقه بیشتر این جا نیستم چون منتظر قطارم. دسی، درسته که می‌خواهی به مزرحه برگردی؟ »

« داشتم فکرشو می‌کردم. »

« من نمی‌خوام تو بری. »

دسی با بی‌ارادگی لبخندی زد و گفت. « چرا نرم؟ مکه چی میشه برم؟ نام اون جا تنهاس. »

ویل گفت. « این جا که کاروبارت خوبه. »

دسی جوابداد. « هیچم خوب نیست. مکه نمی‌دونی؟ »

ویل با تشریبی تکرار کرد. « نمی‌خوام بری. »

لبخندش حزن‌آلود بود و لسی کوشید هر طور شده به قضیه جنبه‌ی شوخی بدهد. گفت. « برادر بزرگم خیلی خرس میره، مکه

« .ه »

« اون جا خیلی تنها میشی. »

« اما اون جا دو تا اییم، دلیلی نداره تنها باشیم. »

ویل با عصبانیت لب‌هایش را می‌کشید. بدون این که فکری
بکنند گفت. « نام دیگه اون آدم سابق نیست. شاید بتونه تورو از
تنهایی بیرون بیاره. »

« مکه حالش خوب نیست؟ به کمک احتیاج داره؟ »

ویل گفت. « نمی‌خواستم بهت بگم - فکر نمی‌کنم نام نوشته
باشه مرگ پدرشو فراموش کنه. کاراش عجیب و غریبه. »

دسی از روی مهربانی لبخندی زد و گفت. « ویل، تو همیشه
فکر می‌کردی که اون عجیب و غریبه. فکر می‌کردی چون دلش
نمی‌خواد تو کارای تجارتمی وارد بشه عجیب و غریبه. »

« اون فرق می‌کنه. ولی حالا خیلی تو خودشه. حرف نمیزنه.
شبا تنها رونه‌ها راه میره. به دیدنش رفتم. می‌دونی - این اواخر شعرم
میگه - میزش پر از دفترای شعره. »

« ویل، مکه خودت هیچ وقت شعر نکفتی؟ »

« نه. »

دسی گفت. « من گفتم. رومیزم پر دفترای شعره. »

« من نمی‌خوام تو بری. »

دسی با ملایمت گفت. « بذار تصمیم بگیرم. منم این که به چیزی

کم کردم. می‌خوام دوباره اونو پیدا کنم. »

« حرفای احمقانه میزنی. »

از پشت میز جلو آمد و دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و
گفت. « برادر عزیزم، خواهش می کنم بذار تصمیم بگیرم. »
ویل با عصبانیت از خانه بیرون رفت و وقتی به ایستگاه راه آهن
رسید چیزی به رفتن قطار نمانده بود.

۲

تام برای دیدن دسی به ایستگاه قطار کینگسیتی رفت. دسی از پنجره قطار نام را می‌دید که کوپه به کوپه به دنبالش می‌گشت. سر و رویش را صفاداده بود، صورتش را چنان اصلاحی کرده بود که نیرگی‌اش مثل چوب جلاداده برق میزد. سبیل سرخش را مرتب کرده بود. کلاه جدیدی به سر داشت، کت پوشیده بود و قلاب کمر بندش از جنس صدف بود. کفش هایش در زیر نور آفتاب ظهر چنان برقی میزد که هر کسی متوجه می‌شد قبل از ورود قطار بادستمال آن را پاک کرده‌است. یقه‌ی آهارش به گردن قرمز کلفتش چسبیده بود و کراوات بافتنی آبی کم‌رنگی بسته بود که رویش سنجاقی به شکل نعل اسب دیده می‌شد.

می کوشید باقلاب کردن دستان زمخت آفتاب سوخته اش هیجانش را پنهان کند .

دسی از پنجره قطار دستش را باحرارت تکان داد و فریاد زد . «تام ، من این جام ، من این جام!» باوجودی که می دانست تام نمی تواند به علت سروصدای چرخ های قطار صدایش را بشنود ، باز هم فریاد میزد . از پله ها پایین آمد و دید او دیوانه وار به جهت دیگری نگاه می کند . تبسمی کرد و پشت سرش حرکت کرد .

به آرامی گفت . « غریبه ، بیخشین ، آقای تام هامیلتونو می شناسین ؟ »

تام بر گشت و از روی شعف فریاد زد و درحالی که او را در آغوش گرفته بود روی پاشنه ی پایش چرخید . بایک دست او را از زمین بلند کرد و با دست دیگر به کفلش زد . سبیل زبرش گونه های دسی را می خراشید . بعددسی را پیش رویش گرفت و نگاهش کرد . هر دوی شان قهقهه خندیدند .

مأمور ایستگاه قطار آرنجش را که با آستین های مشکی پوشانده شده بود ، روی لبه ی پنجره گذاشت و به آن ها نگاه کرد . بعد به مأمور تلگراف رو کرد و گفت . « بچه های هامیلتونو ببین ! »
تام و دسی ، درحالی که انگشتان یکدیگر را گرفته بودند ، می رقصيدند و پایکوبی می کردند و آواز می خواندند و همدیگر را در آغوش می گرفتند .

تام به خواهرش نگاه کرد و گفت. « تو دسی هامیلتون نیستی؟
باید به جایی تورو دیده باشم. ولی تو عوض شدی. پس اون کیس
بافته‌ات چی شده؟ »

خیلی طول کشید تا تام چمدان‌های دسی را تحویل بگیرد و
رسید آن‌ها را در جیبش بگذارد. هر وقت در جیبش دنبال آن‌ها
می‌گشت رسیده‌های عوضی دستش می‌آمد. بالاخره سبدهایش را پشت
درشکه گذاشت. اسب‌ها باسب‌هایشان زمین را می‌سائیدند و سرشان
را تکان میدادند، به طوری که درشکه به سروصدا افتاده بود. یراق
اسب‌ها پرداخت شده بود و میله‌ی برنجی درشکه مثل طلا می‌درخشید.
روی شلاق پایبون قرمز بسته بودند و نوارهای قرمزی به یار و دم اسب‌ها
بافته شده بود.

تام به دسی کمک کرد تا سوار درشکه شود و چنین وانمود کرد
که دارد با شرمساری به فوزک پای او نگاه می‌کند. بعد افسار را
کشید و دهنه‌ی اسب‌ها را شل کرد. شلاق را از جایش بلند کرد و
اسب‌ها چنان تکالی خوردند که چرخ‌های درشکه به صدا درآمد.
تام گفت. « دلت می‌خواه تو شهر کینک‌سیتی به گشت بزنی؟
شهر قشنگیه. »

دسی گفت. « نه، شهر یادم نرفته. » بعد تام درشکه را به حرکت
درآورد و به طرف چپ پیچید و پایین رفت.
دسی گفت. « ویل کجاست؟ »

نام باخشونت گفت. « می‌دونم. »

« باهات حرف زد؟ »

« آره، گفت تو نباید این‌جا بیایی. »

دسی گفت. « به منم همینو گفت. جورجو وادار کرد که واسم

نامه بنویسه. »

تام با عصبانیت گفت. « اکه دلت بخواد بیایی این‌جا هیچ‌کی

حق نداره جلو تو بگیره. به‌دیلم مربوط نیست. »

دسی دستش را روی بازوی تام گذاشت و گفت. « اون فکر می‌کنه

تو دیوونه‌ای. میگه تو شعر میگی. »

صورت تام درهم شد. « حتماً وقتی تو خونه نبودم رفته اون‌جا.

ازجورم چی می‌خواد؟ اون حق نداره با کاغذام وربره. »

دسی گفت. « آروم باش، آروم باش. یادت نره، ویل برادرته. »

تام گفت. « اکه من با کاغذاش وربرم چی کار می‌کنه؟ »

دسی بامی نفاوتی گفت. « نمیداره تو این کارو بکنی. اولارو تو

کاوا صندوق قائم می‌کنه. حالانذار با عصبانیت روزمو نو خراب کنیم. »

تام گفت. « سیار خب. دیگه ادامش نمیدم. ولی ازدستش لجم

می‌گیره. اکه من نخوام منه اون زندگی بکنم دیوونم - یالک دیوونم. »

دسی به‌زور موضوع را عوض کرد و گفت. « می‌دونی دس آخر

مادر می‌خواست باهام بیاد. تام، تو هیچ‌وقت کریه مادرو دیدی؟ »

« نه، یادم نمیداد. اون اهل کریه کردن نبود. »

« اون گریه کرد. البته نه زیاد ولی واسش زیاد بود - به بعضی و
دوتا حق حق، بعد دماغ و عینکشو پاک کرد و منته ساعت و ایستاد. «
تام گفت. « خدای من، چه خوبه که تو بر گشتی ! واقماً عالیه .
انکار مریض بودم و حالا حال خوب شده. »

اسبها با سرو صدا از جاده محلی می گذشتند. تام گفت. « آدام
تراسک به ماشینش فوراً خریده . یا به عبارت دیگه ویل به فوراً بهش
فروخته. »

دسی گفت. « اینو نمی دوستم. اون می خواد خوله مو با قیمت
خیلی خوب بخره. « بعد خندید و گفت. « من قیمت زیادی رو خونه
گذاشتم . بعد که مذاکره کردیم حاضر شدم تخفیف بدم ولی آقای
تراسک همون قیمت بالا رو قبول کرد. خیلی تعجب کردم. »

« دسی، تو چی کار کردی؟ »

« بهش گفتم که قیمت خونه بالاس ولی حاضرم تخفیف بدم. اما
واسش مهم نبود. »

تام گفت. « ازت خواهش می کنم که جریاتو هرگز واسه ویل
تعریف نکنی. به خدا اگه بفهمه تورو تو زندون میندازن. «
« ولی من جداً خونه رو گرون فروختم! »

« اون چه درباره ویل گفتم تکرار می کنی. حالا بگو آدام با
خونه ات می خواد چی کار بکنه؟ »

« می خواد به اون جا اسباب کشی بکنه. می خواد بچه هاشو تو

سالیناس مدرسه بذاره .

« بامزرعه اش چی کار می کنه؟ »

« نمی دونم. چیزی نگفت. »

تام گفت . « اگه پدرمون به جای اون زمین خشک و بایرش

به مزرعه مته مزرعه ای آدم داشت چی کار می کرد؟ »

« اربجام اون قدرها بد نبود. »

« واسه همه چی خوب بود جز واسه پول درآوردن. »

دسی بالحنی جدی گفت . « به هیچ خونواده ای مته خونواده ما

خوش می گذشت؟ »

« نه، نمی گذشت . ولی خوش گذشتن به خونواده چه ربطی

به زمین داره؟ »

« تام ، یادت میاد جنی و بل ویلیامز واسه رقصدن سوارمبل

کردی و بر دی مدرسه ی پیچ تری؟ »

« مادر هیچ وقت نداشت فراموشش کنم . بین، چطوره اذنارو

دعوت کنیم. »

دسی گفت . « اگه دعوت کنیم میان. بیا این کارو بکنیم. »

رقتی از جاده محلی خارج شدند دسی گفت . « مته این که این جا

عوض شده. »

« خشک تر نشده؟ »

« آره، درسته. ولی باوجود این چقدر سر سبزه. »

« می‌خوام چن‌رأس گاو و کوسفند بخرم تا این‌جا بچرن. »

« تو باید خیلی پولدار باشی. »

« نه، آگه زمین محصول بده قیمت گوشت ارزون میشه .

لمی دو لم ویل چی کار می‌کنه . اون می‌دونه موقع قحطی چی کار

کنه . یه بار بهم گفت . (همیشه طوری زندگانی کن که انگار قحطی

اومده .) ویل زرنگه . »

جاده‌ی پرازدست انداز تغییر می‌نکرده بود ، فقط دست‌اندازش

بیشتر شده بود .

دسی گفت . « اون کارت رو شاخه‌ی درخت میموزا چی کار

می‌کنه ؟ » همچنان که درشکه از کنار درخت عبور می‌کرد کارت

را برداشت و خواند . رویش نوشته شده بود . « به‌خونه خوش اومدی . »

« نام ، باید این کار تو باشه ! »

« نه ، کار من نیست . یکی این‌جا اومده . »

هر پنجاه یارد که جلو میرفتند کارت دیگری روی بته‌ای

دیده می‌شد و یا از شاخه‌ی درختی آویزان بود و روی همه‌شان نوشته

شده بود . « به‌خونه خوش اومدی . »^۱ هر بار که دسی یکی از آن‌ها را

۱- در این جا نویسنده از درختان محلی که فقط در کالیفرنیا می‌رویند چون

« Mesquite » ، « Madrone » و « Buckeye » نام برده است که چون

معادل فارسی برای آن‌ها پیدا نمی‌شد از ترجمه‌ی این واژه‌ها خودداری

گردید . م .

می دید از خوشحالی فریاد میزد.

از تپه‌ای که بالای دره کوچک مشرف به خانه‌ی قدیمی هامیلتون بود صعود کردند و قام درشکه‌را نگاهداشت تادسی منظره‌اش را ببینند. بالای تپه آنسوی دره، با سنگ‌هایی که روی‌شان را رنگ سفید زده بودند، درشت نوشته شده بود. «دسی، به خواه خوش اومدی.» دسی سرش را روی سینه‌ی برادرش گذاشت. هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد.

نام درحالی که خیلی جدی داشت به جلو نگاه می‌کرد گفت. «فکر می‌کنی این یکی کار کی باشه؟ کسی که اینارو ببینه دیگه دلش نمی‌خواد از این جا بره.»

تزدیکی‌های صبح دسی احساس درد کرد. دردی که به‌طور متناوب گاهی می‌گرفت و گاهی رها می‌کرد. درد گاهی پهلویش را می‌گرفت و گاهی شکمش را، اول مثل این که نیشگونش می‌گرفت بعد چنگ می‌انداخت و سپس محکم می‌گرفت انگار تمام دل و روده‌هایش را می‌فشردند. وقتی درد برطرف می‌شد، احساس سوزشی می‌کرد که زیاد طول نمی‌کشید. ولی وقتی ادامه می‌یافت دنیا در نظرش تیره و تار می‌شد و او انگار به صدای زد و خورد در درون بدنش گوش می‌کرد.

وقتی فقط سوزش به‌جاماند به بیرون نگاه کرد و طلوع قرم‌ای خورشید را از پنجره‌ها دید. نسیم ملایم صبح که پرده‌ها را تکان میداد

و با خود بوی علف و ریشه‌ها و زمین نمناک را می‌آورد به مشامش خورد. بعد سر و صدای پرندگان و چرندگان به گوش رسید. گنجشک‌ها با هم دعوا می‌کردند، صدای گاوی می‌آمد که انگار داشت کوساله‌ی گرسنه‌ای را نکوهش می‌کرد، کلاغی که بی‌خود به هیجان آمده بود جیغ می‌کشید، صدای بلندچین نری که به ماده‌اش اعلام خطر می‌کرد و جوابی که ماده بلندچین از کنار علف‌های بلند به او میداد به گوش میرسید. توی لانه‌ی مرغ‌ها سر یک تخم مرغ سر و صدا بلند شد و یک مرغ بزرگ‌رود آیلندی، که در حدود چهارپوند وزن داشت با صدای اعتراض آمیزش می‌خواست مانع شود یک خرگوش لاغر و مردنی، که می‌توانست بایک بالش او را به هوا پرت کند، سوارش شود.

بفغوی کبوترها خاطرهای به ذهن متبادر می‌کرد. به یاد دسی آمد چگونه پدرش درحالی که پشت میز ناهار خوری نشسته بود می‌گفت. «به‌رایت گفتم می‌خوام کبوتر پرورش بدم و - میدونی؟ - (منظورم کبوترای سفید نیست.) من ازش پرسیدم (چرا نیست؟) و اون گفت، (اونا بدشاسی می‌آرن. اگه آدم چندتا کبوتر سفید بیاره باید منتظر غم و مرگ باشه. بهتره آدم کبوترای خاکستری بیاره.) (من از کبوترای سفید خوشم میاد.) اون بهم گفت. (نه، خاکستری خوبه.) غیر ممکنه کبوترای سفید بیارم مگه این که بخوام بمیرم. »

ولیزا باشکیبایی گفت. «ساموئل، چرا تو همش داری امتحان

می کنی؟ کبوترهای خاکستری همون مزه کبوترهای سفیدومیدن و
بزرگترم هستن.»

ساموئل گفت. «من گول داستانای مزخرف پریانو نمی خورم.»
و لیزا با آن سادگی بیش از اندازه اش گفت. «توقبلا گول
بمعدند کی خودتو خوردی. تومنه به قاطر به دلدای ا!»

ساموئل با ترش رویی گفت. «یه نفر باید این کارارو بکنه و گرنه
نمیشه به سر نوشت تودهنی زد. درغیر این صورت بشر هنوزم باید تو
جنگل زندگی بکنه.»

و کاملاً روشن بود که بالاخره کبوترهای سفید خرید و بی رحمانه
منتظر غم و مرگ شد تا عقیده اش را ثابت کند و حالانوه و نتیجه های
آن کبوترها سر صبح داشتند بغیغو می کردند و مانند شال کردن
سفیدی دور انبار چرخ میزدند.

دسی همچنان خاطرات گذشته را به یاد می آورد و حرف های
گفته شده را می شنید. انگار خانه دوباره پراز آدم شده بود. باخود
فکر می کرد، غم و مرگ و مرگ و غم و در قلبش احساس سوزشی
می کرد. انسان باید به اندازه کافی صبر کند و آن گاه غم و مرگ
می آید.

صدای باد دردم آهنگری و صدای چکش برسدان به گوشش
می آمد. صدای لیزارا شنید که دراجاق را باز کرد و صدای مشت و مال
دادن خمیر روی تخته ی آردبه گوشش رسید. بعد جوسر گردان این طرف

و آن طرف میرفت و در جاهای عجیب و غریب دنبال کفش هایش می گشت و بالاخره آن هارا زیر تخت خواب پیدا می کرد.
صدای نازک و گیرای مالی را در آشپزخانه شنید که انجیل می خواند و او نا تلفظش را تصحیح می کرد.

و نام زبان مالی را با چاقوی جیبی اش برید و وقتی فهمید چه آدم پر جراتی است بکه خورد.

گفت. « او، نام عزیز. » و لب هایش تکان خورد.

مانند اسان های بزرگ، ترس نام به اندازه جرأتش زیاد بود. در وجودش خشونت و ملایمت یکدیگر را تعدیل می کردند، و در دروش همیشه نیروهای مخالف در کشمکش بودند. حالا آدم کیچی شده شده بود ولی دسی می توانست مانند سوارکاری دهنه اش را بگیرد و هدایتش کند تا به همه نشان دهد او چگونه اسب اصیلی است.

دسی هم درد می کشید و هم خواب بود تا این که نور آفتاب از پنجره ی اتاق دیده شد. یادش آمد که مالی می خواهد در مراسم روز استقلال آمریکا سر دسته ی راه پیمایان شود و دو شادوش هاری فوربس، سناتور آمریکایی راه برود دسی هنوز لباس مالی را قیطان دوزی نکرده بود. سعی کرد بیدار شود. ولی در میان پنجهای قیطان گیر کرده بود و نمی توانست بلند شود.

فریاد زد. « مالی، این کارو تموم می کنم. آماده اش می کنم. » از تخت خوابش بلند شد و رو به دو شامبرش را پوشید و پابرهنه در

خانه‌ای که پراز هامیلتون‌ها بود راه رفت. آن‌ها را در راهرو دید که به اتاق خوابشان رفتند. در اتاق خواب‌هایی که تختخواب‌هایش مرتب بود کسی پیدا نمی‌شد، چون همه‌ی آن‌ها در آشپزخانه بودند. و وقتی به آشپزخانه رفت آن‌ها غیبتشان زده بود. غم و مرگ. تمام این تصاویر کم‌کم محو شدند و او بیدار شد.

خانه تمیز بود، يك لکه هم در آن جا پیدا نمی‌شد؛ پرده‌ها را شسته بودند، پنجره‌ها را جلا داده بودند ولی معلوم بود زنی در خانه لیست چون می‌شد گفت مردی آن‌جا را تمیز کرده است. پرده‌های اتو شده کاملاً صاف نمی‌ایستادند و روی شیشه‌ی پنجره‌ها رگه‌های خاك دیده می‌شد و وقتی کتابی از روی میز برداشته می‌شد شخص می‌فهمید چقدر روی میز خاك نشسته است چون جای کتاب به شکل مربع و به رنگ دیگری دیده می‌شد.

اجاق داشت گرم می‌شد و نور نارنجی از آن بیرون می‌زد و شعله می‌کشید. پانددول ساعت آشپزخانه زیر شیشه برق می‌زد و مانند چکش چوبی کوچکی که به يك جمبه‌ی چوبی خالی می‌خورد بيك تارك می‌کرد.

از بیرون صدای سوتی شبیه صدای فلوت به گوش می‌رسید و صدای تاهنجار و عجیب و غریبی میداد. بعد صدای پای‌تام روی ایوان بلند شد و او درحالی که دست‌هایش پراز چوب بلوط بود و نمی‌توانست

جلویش را ببیند وارد شد. تام چوب‌ها را در جعبه مخصوصشان ریخت.
گفت. « بیدار شدی. این سرو صدا واسه این بود که اگه هنوزم
خواهی بیدارت کنم. » صورتش از خوشحالی برق می‌زد. « صبح شده،
بی خود تو رختخواب نمون. »

دسی گفت. « درست منه پدرت حرف می‌زنی. » و هر دو باهم
خندیدند.

خوشحالی‌اش تبدیل به خشوات شد و با صدای بلند گفت.
« آره، و ما سعی می‌کنیم همون خاطراتو این‌جا زنده کنیم. من منه
ماری که کمرش شکسته شده باشه روزمین سینه‌خیز میرفتم. بی خود
نیست که ویل خیال می‌کرد من دیوونه شدم. ولی حالا که برگشتی،
بهت نشون میدم. بهت می‌گم زندگی یعنی چه. شنیدی؟ این خونه باید
دوباره محل‌شادی و سرزندگی باشه. »

دسی گفت. « خوشحالم که برگشتم. » و با دل‌تنگی می‌اندیشید
بر ادرش چقدر شکننده شده و چه زود ممکن است از پا درآید، و او
نباید بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. «

دسی گفت. « باید شب و روز کار کرده باشی که خونه این‌طوری
تمیز شده. »

تام گفت. « ابدأ، فقط یه دستی بهش کشیدم. »
« آره، میدونم، ولی حتماً سطل و زمین شور و دولا راست شدنم
تو کار بوده. مگه این که دستگاهی اختراع کرده باشی که با نیروی

جوجه‌ها^۱ و یا مهار کردن باد این کارا انجام شده باشد. «
« از اختراع دیگه نکو - واسه همینه که من فرصت ندارم .
من به چیزی اختراع کردم که باعث میشه به کراوات راحت زیر بقیه
آهاری بره. »

« تو که بقیه آهاری نمی پوشی. »

« دیروز که پوشیدم. دیر وزم از نو اختراع کردم. اما جوجه‌ها -
مینخوام میلیون‌ها جوجه پرورش بدم - مرغدونی های کوچکی در همه
جای مزرعه دیده خواهند شد و به حلقه هم رو پشت بام میذارم تا از
اونجا اداری تو ظرف آب آهک فروبریم. و تخم مرغها بوسیله سمی
نقاله به دستمون خواهند رسید - حالا نقشه شو واست می کشم.»

دسی گفت . « من می خوام نقشه ی صبحونه رو بکشم . شکل
تخم مرغ نیم رو چه جوریه؟ گوشت خوک چه رنگیه؟ »

نام فریاد زد. « الان واست درست می کنم. » و در اجاق را باز
کرد و آتش را با ابر آنقدر از نزدیک بهم زد که موهای دستش تقریباً
سوخت. مقداری هیزم در اجاق ریخت و شروع کرد به سوت زدن .
دسی گفت . « تو عجب آدم بلهوسی هستی! »^۲

۱- در اینجا دسی با برادرش شوخی می کند و به جای به کار بردن
اصطلاح Horse Power (نیروی اسب) می گوید Chicken Power
(هنی نیروی جوجه‌ها) . م . ۰

۲- اشاره به Satyr یکی از خدایان یونان باستان که نیمه ی پایین
بدنش به شکل بز و قسمت بالای آن شبیه انسان بود و به هوسبازی شهرت
داشت . م . ۰

تام فریادزد. « پس فکر می کنی چی هستیم. »
دسی که اندوهگین شده بود باخود می اندیشید، آکه خوشی
اون واقعه چرا قلب من سبکبار یست؟ چرا من نمی توئم از این لجنزار
زندگی رهایی پیدا کنم؟ بعد انگار دردش فریاد می کشید، باخود
گفت سمیمو می کنم. آکه اون می تونه - چرا من نتونم.

بعد گفت. « تام! »

« بله. »

« من به تخم مرغ سرخ می خوام. »

فصل سی و سوم

۱

قبل از این که علفها زرد شوند تا اوائل تابستان تپهها هنوز سرسبز بودند. جوهای صحرائی آن قدر پر بار بودند که سرشان خم شده بود. چشمه‌های کوچک تا اواخر تابستان جریان داشتند. گله‌های گوسفند فربه شده بودند و پوستشان برق میزد و حکایت از سلامتشان می کرد. آن سال مردم دره سالیانس خشکسالی‌های گذشته را فراموش کرده بودند. کشاورزان تا آن جا که می توانستند زمین خریدند و روی جلد دفتر چهی حساب بانکی شان سودشان را محاسبه می کردند .

نام هامیلتون سخت کار می کرد؛ هم بادیست های زمخت و بازوان
 پیر و مندش و هم با تمام وجودش. در کوره آهنگری دوباره صدای
 چکش بر سندان بلند شد. به خانه ی قدیمی رنگ سفید زد و ابزارها را
 سفیدکاری کرد. به کینگستی رفت و طرز کار توالست سیفون دار را
 یاد گرفت و بعد با چوب و فلز برای خانه اش یکی از آن ها درست کرد.
 چون آب آهسته آهسته از چشمه می آمد، کنار خانه مخزن آب
 گذاشت و بایک آسیاب دست ساز مخزن را از آب پر کرد. این آسیاب
 دست ساز که نقش تلمبه را داشت آن قدر خوب درست شده بود که با
 وزش مختصر بادی به حرکت در می آمد. بعد ماکت این آسیاب را با
 چوب و فلز ساخت و تصمیم داشت در پاییز آن را به اداره ثبت اختراعات
 بفرستد تا به نام خودش ثبت شود.

با تمام وجودش کنار می کرد. دسی هم صبح ها خیلی زود از
 خواب بر میخاست و قبل از این که نام به کارهای خانه دست بزند به او
 کمک می کرد. دسی ناظر خوشحالی بسزادرش بود و لسی می دید
 خوشحالی اش مثل ساموئل طبیعی نیست. نام خوشحالی را به طور
 مصنوعی در خود به وجود آورده بود.

با وجود این که دسی در سراسر دره سالیانس از هر کسی بیشتر
 دوست و رفیق داشت، اما محرم رازی نداشت. هنگامی که دچار مشکل
 شد درباره اش چیزی نگفت. دردش را با کسی در میان نمی گذاشت.
 وقتی نام متوجه شد خواهرش چقدر درد می کشد، به او گفت.

«دسی، چته؟» دسی خودش را کنترل کرد و گفت: «چیزیم نیست، فقط عضلاتم کمی خشک شده. حالا حالم خوبه.» و پس از لحظه‌ای آن‌ها می‌گفتند و می‌خندیدند.

آن‌ها خیلی خندیدند، گویی می‌خواستند به همدیگر اطمینان بدهند. فقط وقتی دسی به رختخواب رفت دچار ناراحتی شد به طوری که دیگر تحملش را نداشت. و تمام درازافش نوی تاریکی دراز کشیده بود و مثل بچه‌ای متعجب بود. می‌توانست صدای پیش قلبش را بشنود. برای این که فکر نکند فکزش را متوجه چیزهای دیگر چون طرح و نقشه‌ی ماشین آلات کرد.

آن دو گاهی مواقع غروب‌های تابستان از تپه بالا می‌رفتند تا پایین رفتن خورشید را از کوه‌های غربی ببینند و وزش نسیم را احساس کنند. معمولاً مدت کوتاهی سکوت می‌کردند و در آرامش نفس می‌کشیدند. چون هر دویشان خجالتی بودند هیچ گاه درباره‌ی خودشان صحبت نمی‌کردند. هیچ یک به هیچ وجه چیزی درباره‌ی دیگری نمی‌دانست.

وقتی دسی يك روز غروب روی تپه گفت: «تام، چرا ازدواج نمی‌کنی؟» هر دویشان تعجب کردند.

تام نگاهی به صورت دسی انداخت و بعد سرش را برگرداند و گفت: «کی زن من میشه؟»

«شوخی می‌کنی یا واقعیتو می‌گی؟»

نام دوباره گفت. « کی زن من میشه؟ کی با آدمی مثنی من ازدواج می کنه؟ »

دسی گفت. « به نظر می آید که جدی میگی. » و بعد برخلاف انتظار هر دویشان گفت. « تا حالا عاشق کسی شدی؟ »

نام به اختصار گفت. « نه. »

دسی انگار جواب نام را نشنیده است گفت. « ای کاش

می دوستم. »

همچنان که از تپه پایین می آمدند نام دیگر چیزی نگفت. ولی وقتی به ایوان خانه رسیدند فوراً گفت. « تو این جا تنهایی. دلت نمی خواد این جا بمونی. » بعد لحظه ای صبر کرد و گفت. « بهم جواب بده. درست نمیگم؟ »

« من بیشتر از هر جای دیگه دلم می خواد این جا بمونم. » بعد پرسید. « تو هیچ وقت بازنا سرو کار داری؟ »

نام گفت. « آره. »

« واسه فایده داره؟ »

« نه زیاد. »

« می خوای چی کار کنی؟ »

« نمی دونم. »

در حالی که حرفی نمیزدند به خانه رفتند. نام در اتاق نشیمن قدیمی چراغ را روشن کرد. مبلی را که تعمیر کرده بود گوشه ای اتاق

قرار داشت، و فرس سبز بین دودر نخلما شده بود.

تام پشت میز گردی که در وسط اتاق بود نشست و دسی روی مبل لم داد و دید برادرش از اعترافات اخیرش هنوز شرمسار است. با خود فکر کرد او چقدر پاك است و برای دیبایی که خودش بیشتر از برادرش می دانست چقدر کثیف است ساخته نشده است. تام روح سلحشوری داشت، کشنده‌ی اژدها و رهایی بخش دوشیزگان دربند بود، و گناهان کوچکش آنقدر برای او بزرگ می نمود که احساس می کرد در این دنیا وصله‌ی ناجوری است. دسی پیش خود آرزو می کرد که پدرش زنده بود. پدرش عظمت را در تام دیده بود. شاید اگر زنده بود می توانست به تام کمک کند تا عظمت نهفته در ویش را آشکار سازد.

دسی دوباره سر صحبت را باز کرد و می خواست با این کار برادرش را به هیجان بیاورد. گفت: «نا اون جایی که ما درباره خودمون حرف زدیم، نا حالا فکر کردی دیبامون به همین دره و چند مسافرت کوتاه به سانفرانسیسکو ختم میشه؟ نا حالا از سان لویی آیسپو پایین تر رفتی؟ من که نرفتم.»

تام گفت: «منم نرفتم.»

«خب، فکر نمی کنی احماقانه باشه؟»

تام گفت: «خیلیا نرفتن.»

«ولی این که دلیل نمیشه. ما می توانیم به یاریس ورم یا به بیت المقدس بریم. من خیلی دلم می خواد اون آمفی تئاتر بزرگ ورمو

بینم.»

تام با سوئزن به خواهرش نگاه کرد و فکر می کرد دارد شوخی می کند. بعد گفت: «چطور می توانیم بریم؟ این که خیلی پول می خواد.»

دسی گفت: «فکر نمی کنم. لازم نیست تو جاهای کرون قیمت بمویم. ما می توانیم سوار از زون ترین کشتیا بشیم و بلیت درجه ی سه بگیریم. پدرمون همین طوری از ایرلند اومد این جا. ما به ایرلند می توانیم سر بزیم.»

تام هنوز به خواهرش نگاه می کرد، و چشمانش شروع کرد به سوختن.

دسی ادامه داد: «می توانیم یه سال کار کنیم، و پول جمع کنیم. من می توانم تو کینگ سیتی خیاطی بکنم. ویل بهمون کمک می کنه و تابستون آینده تومی تویی همه ی کار و کوفنداتو بفروشی، بعد ما می توانیم بریم. هیچ چیزی نمی تونه مانع این کار بشه.»

تام از جایش بلند شد و بیرون رفت و به ستاره هایی چون زهره و مریخ که در شب تابستان می درخشیدند نگاه کرد. مشت هایش را کره می کرد و بازمی کرد. بعد به خانه برگشت. دسی از جایش تکان نخورده بود.

«دسی، دلت می خواد بری؟»

«آره، خیلی دلم می خواد.»

« پس میریم! »

« تودلت می‌خواد بری؟ »

« آره، دلم خیلی می‌خواد. » بعد گفت « چطورره بریم مصر -

فکرشو کردی؟ »

دسی گفت. « آتن بریم. »

« استابول چطورا »

« بیت‌الحم! »

« آره، بیت‌الحم. » و بعد يك مرتبه گفت. « برو بخواب. یه سال

باید کار کنیم - آره، یه سال. برو استراحت کن. می‌خوام از ویل پول

قرض کنم و صد تا خوک بخرم. »

« چطور دی می‌خوای به اونا غذا بدی؟ »

تام گفت. « میوه‌ی درخت بلوط. به‌ماشین اختراع می‌کنم که

میوه‌ی درخت بلوطو جمع کنه. »

بعد از این که به‌اتاقش رفت دسی شنید که تام این طرف و آن

طرف میرود و با خودش حرف می‌زند. دسی از پنجره‌ی اتاقش به‌شب پر

ستاره نگاه کرد و خوشحال شد. ولی ته‌دلش نمی‌دانست واقعا می‌خواهد

برود یا نه و آیا تام واقعا با رفتن موافق است. و همان طور که داشت

فکر می‌کرد در دوش دوباره شروع شد.

وقتی دسی صبح روز بعد بیدار شد دید تام پشت میز نقشه کشی‌اش

نشسته است، با مشت به پیشانی‌اش می‌زند و غرغر می‌کند. دسی از بالای

سرش نگاه کرد و گفت . « این نقشه‌ی ماشین میوه‌ی بلوط جمع کنیه؟ »

نام گفت . « خیلی آسونه ولی نمی‌دوم چوب و سنگو چطوری از میوه جدا کنم . »

« می‌دوم تو مخترعی . ولی من بزرگترین ماشین میوه‌ی بلوط جمع کنی رو اختراع کردم و حالا آماده کار کرده . »
« منظورت چیه؟ »

دسی گفت . « بچه‌ها ، باهمون دستای کوچیکشون این کارو بهتر از ماشینینی انجام میدن . »

« اگه به اونا پولم بدیم این کارو نمی‌کنن . »
« اگه بهشون جایزه بدیم می‌کنن . به هر کدومشون یه جایزه میدیم و واسه برنده یه جایزه بزرگه در نظر می‌گیریم . مثلاً یه جایزه صد دلاری . اونا هرچی میوه‌ی بلوط تو این دره اس جمع می‌کنن . میذارن خودم این کارو بکنم؟ »

نام سرش را خاراند و گفت . « چرا نه؟ ولی میوه‌هارو چطوری میشه جمع کرد؟ »

دسی گفت . « بچه‌ها میوه‌هارو می‌آرن . بقیه‌اش با من . امیدوارم جای کافی واسه ذخیره کردن داشته باشی . »

« فکر نمی‌کنی با این کار از بچه‌ها سوءاستفاده میشه؟ »
دسی گفت . « درسته . وقتی مغازه داشتم دختر بچه‌هایی رو که

می خواستن خیاطی یاد بگیرن استعمار می کردم - وادام منواستعمار
می کردن. به نظرم باید اسمشو بذارم (مسابقه‌ی بزرگ میوه‌ی بلوط
چینی استان ماتری). هر کی رو هم توش راه نمیدم. شاید دوچرخه
جایزه دادم - تو خودت حاضر نیستی واسه یه دوچرخه میوه‌ی بلوط
بچینی؟

تام گفت. «چرا نه. ولی همیشه به اونا پولم بدیم؟»
دسی گفت. «پول نقد نه. چون اگه پول نقد بدیم یعنی اونا کار
می کنن وادام از کار کردن خوششون نمیآد. منم از کار کردن خوشم
نمیآد.»

تام به سندلی اش تکیه داد و خندید و گفت. «منم خوشم نمیآد.
بسیار خب، نومسول میوه‌های بلوطی ومن مسول خو کا.»
دسی گفت. «تام، خنده دار نیست اگه ما دوتا توی همه‌ی این
آدما پول دربیآریم؟»

تام گفت. «ولی وقتی تو سالیناس بودی پول درمی آوردی.»
«یه کمی - نه خیلی زیاد. همش وعده وعید بود. اگه
حق الزحمه هامو همیشه میدادن دیگه لازم نبود ماخوک بخریم. همین
فردا می تونستیم بریم پاریس.»

تام گفت. «می خوام برم با ویل حرف بزنم.» بعد سندلی اش
را عقب کشید و گفت. «دلت می خواد باهام بیای؟»
«نه، همین جا می مونم و نقشه می کشم. فردا ترتیب (مسابقه‌ی
بزرگ میوه‌ی بلوط چینی) رو میدم.»

۲

آن روز بعد از ظهر که تام به مزرعه برمی گشت افسرده و محزون بود. ویل، مثل همیشه ابراز علاقه کرده بود. دستی به لب‌ها و ابرویش کشیده بود، دماغش را خارانده بود، عینکش را پاک کرده بود و سیگار برکش را بریده بود و روشن کرده بود. این پیشنهاد بزرگه نقاط منفی زیادی داشت و ویل روی آن‌ها دست گذاشته بود.

به عقیده‌اش مسابقه میوه‌ی درخت بلوط چینی بی فایده بود ولی به وضوح نمی گفت چرا. می گفت در این اوضاع و احوال نمی شود دست به چنین کارهایی زد. بهترین کاری که ویل می توانست بکند این بود که درباره‌اش فکر کند.

وسط صحبت تام خواست درباره مسافرت اروپا چیزی بگوید ولی فوراً تغییر عقیده داد. بر اعیول پرسه زدن در اروپا، مگر این که شخص بازنشسته شده باشد و با سرمایه اش سهام خریده باشد، بی مورد بود و جز دیوانگی و حماقت نام دیگری نمی شد بر آن گذاشت. تام در این باره چیزی به او نگفت و قرار بر این شد ویل در این مورد فکر کند. « تام هم فهمیده بود ویل با این عقیده ها به طور کلی مخالف است.

تام بیچاره نمی دانست که ریاکاری و دروغ گویی در این جور کارها ضروری است و نمی دانست نباید اشتیاقش را ابراز کند. البته ویل واقعی خواست در این باره فکر کند. از بعضی قسمت های نقشه اش راضی بود چون به نظرش فکر خوبی به مغز تام خطور کرده بود. اگر می شد باوام خوک خرید، هذای ارزان قیمت به آن ها داد و چاقشان کرد و بعد آن ها را فروخت و پول و امرا پرداخت کرد و استفاده برد، خوب می شد. ویل نمی خواست سر برادرش کلاه بگذارد. حتی حاضر بود در سود با او شریک شود، ولی تام شاعر پیشه بود و نمی شد به نقشه هایش اعتماد کرد. مثلاً تام حتی قیمت گوشت خوک و نوسان احتمالی اش را هم نمی دانست. اگر نقشه عملی می شد، امکان داشت ویل به تام هدیه ی خوبی - مثلاً حتی یک اتومبیل فورد - بدهد. یک اتومبیل فورد به عنوان اولین و تنها جایزه برای فروش میوه ی درخت بلوط چه انعکاسی داشت؟ همه ی ساکنین دره میوه ی بلوط می چیدند.

تام درحالی که ازجاده‌ی منتهی به‌خانه‌ی هامیلتون بالامی‌آمد،
باخود فکر می‌کرد چگونه به‌دسی بگوید نقشه‌شان زیاد خوب از
آب دریامده است. بهترین راه این بود که نقشه‌ی دیگری جایگزین
آن کنند. آن‌ها چطور می‌توانستند در عرض یک سال آن قدر پول
دری‌آورند که به‌اروپا بروند؟ و تا گه‌ان نام فهمید که واقعاً نمی‌داند
چقدر پول لازم است. قیمت بلیت کشتی به‌اروپا را نمی‌دانست. آن شب
می‌توانستند حساب‌های‌شان را در مورد مخارج این سفر بکنند.

وقتی به‌خانه رسید انتظار داشت دسی بیرون در منتظرش باشد.
نصمیم گرفته بود به‌روی خودش بی‌آورد و بادسی شوخی کند. ولی دسی
از خانه بیرون نی‌آمد، شاید هم چرت می‌زد. تام به‌اسب‌ها آب داد و
آن‌ها را به‌اصطبل برد و در آخور یونجه ریخت.

وقتی تام وارد شد دسی روی‌میل دراز کشیده بود. تام گفت:
«چرت می‌زنی؟» و بعد متوجه رنگ صورتش شد و فریاد زد. «دسی،
چی شده؟»

دسی درحالی که با درد مبارزه می‌کرد گفت: «دل‌م دردمی‌کنه.
اما دردش شدیدمه.»

تام گفت: «منو تر سوندی. من می‌تونم دل‌م در دو درست کنم.
بعد به‌آشپزخانه رفت و یک لیوان مایع سفید رنگ آورد و به
خواهرش داد.

«تام، این چیه؟»

« اینا نمک‌های خوب قدیمیّه. ممکنه کمی دل‌پیچه بیاره ولی خیلی خوبه. »

دسی مطیعانه دوا را خورد و اخم‌هایش را درهم کشید و گفت :
« این مزه واسم آشناست. مادر از همین دواها بهمون میداد. »
تام گفت. « حالایی حرکت دراز بکش. میرم شام درست کنم. »
سروصدای زیادی از آشپزخانه می‌آمد. درد هنوز شدیداً ادامه
داشت. به‌علاوه وحشت سرپایش را فرا گرفته بود. دارو تا معده‌اش را
می‌سوزاند. بعد از مدت کوتاهی خودش را به توالت سیفون‌دار جدید
کشاند و سعی کرد استفراغ کند. آن قدر از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت
که داشت کور می‌شد. وقتی کوشید کمرش را راست کند، عضلات
معده‌اش آن‌چنان خشک شده بود که نمی‌توانست تکان بخورد.

پس از مدت کوتاهی تام برایش املت تخم‌مرغ آورد. دسی سرش
را آهسته تکان داد و درحالی که لبخند می‌زد گفت. « نمی‌تونم، بهتره
برم بخوابم. »

تام به او اطمینان میداد. « نمک‌ها الان کارشونو می‌کنن. بعد
حالت خوب میشه. » کمکش کرد تا به درختخواب برود و گفت. « چسبی
خوردی که این‌طوری شدی؟ »

دسی در اتاق خواب دراز کشید و تصمیم گرفت با درد مبارزه کند
ولی در حدود ساعت ده شب از پا درآمد. فریاد زد. « تام! تام! » تام در را

باز کرد. سالنمای جهانی^۱ در دستش بود. دسی گفت. «تام، متأسفم.
حالم خیلی بده. خیلی بده.»
تام در تاریکی روی لبه‌ی تخت خوابش نشست و گفت. «دل‌پیچ‌ها
خیلی شدید.»

«آره، خیلی شدید.»

«حالا می‌تونی به دستشویی بری؟»

«نه، حالا نمی‌تونم.»

تام گفت. «به چراغ هی‌آرم و کنارت میشینم. شاید خوابت برد.
دردت فردا صبح بر طرف میشه. نمک‌ها کارشونومی‌کنن.»

دسی دوباره اراده‌اش را به کار بست و درحالی که تام صفحهای از
سالنمارا بلند می‌خواند تا بدین وسیله به او آرامش دهد، بی‌حرکت دراز
کشید. وقتی تام تصور کرد خوابش برده از خواندن باز ایستاد و کنار
چراغ روی صندلی‌اش چرت زد.

فریاد کوچکی او را بیدار کرد. خودش را به دسی که تفلومی کرد
نزدیکتر کرد. چشمان دسی مثل چشمان اسب دیوانه‌ای شده بود. از
کوشه‌ی دهانش حباب‌هایی خارج می‌شد و صورتش مثل آتش‌داغ بود.
تام دستش را زیر پیتو برد و دید عضلات دسی مثل آهن به هم گره خورده
است. سپس دسی بی‌حرکت ماند و سرش پایین افتاد. در زیر نور چراغ
چشمان بیمه‌بازش را می‌شد دید.

تام فقط به اسب افسارزد و بدون این که آن را زمین کند سوارش شد. کمر بندش را کشید و با آن به اسب وحشت زده مهمیززد تا اسب بیچاره روی جاده‌ی پراز سنگلاخ شروع به دویدن کرد.

خانم و آقای دانکن که در طبقه‌ی بالای خانه‌ی دو طبقه‌ای در کنار جاده‌ی ایالتی خوابیده بودند، صدای کوبیدن درشان را شنیدند، ولی شنیدند که در خانه‌شان از جا بالولا و قفل کننده شد. وقتی رد دانکن با تفنگش از پله‌ها پایین آمد دید تام دارد توی تلفن دیواری فریاد میزند. «دکتر تیلسون! الو! الو! اسم مهم نیست، او نوصدش کنین! صدش کنین!» رد دانکن با چشمان خواب‌آلود لوله‌ی تفنگش را به طرف او نشانه گرفته بود.

دکتر تیلسون گفت. «آره! آره - آره، شنیدم. تو تام هامیلتون هستی. چشم شده؟ دلت درد می‌کنه؟ چی کار کردی؟ بهش نمک دادی! احمق بیچاره!»

دکتر خشمش را کنترل کرد و گفت. «تام، تام، پسر م. خوب سردیتو حفظ کن. بر گرد خونه و پارچه‌ی مرطوب - پارچه هر چی سردتر باشه بهتره - روی شولیش بذار. فکر نمی‌کنم به تو خونه داشته باشی. خب، پارچه‌های مرطوبو هم عوض کن. من سعی می‌کنم هر چه زودتر بیام. صدامو می‌شنوی؟ تام، صدامو می‌شنوی؟»

گوشی را سر جایش گذاشت و لباس پوشید. در حالی که خسته

وعصبانی بود قفسه‌ی دیواری را باز کرد و چاقوهای کوچک جراحی و گیره، اسفنج و وسایل بخیه کردن را برداشت و در کیفش گذاشت. چراغ بنزینی فشاری‌اش را تکان داد تا مطمئن شود که بنزینش پر است و در کنارش قوطی اتر و ماسک گذاشت. همسرش بالباس خواب و شبکلاه نگاهش می‌کرد. دکتر تیلسون گفت: «تا کاراژ پیاده می‌رم. به ویل هامیلتون تلفن بزن. بهش بگو می‌خوام منو تا خونه‌ی پدرش ببرم. آگه چونه زد بگو خواهرش - دانه میمیره.»

۳

بعد از يك هفته که از تشریح جنازه دسی گذشت تام سوار اسبش شد و به مزرعه آمد، حالت جدی به خود گرفته و سینه اش را سیر کرده بود، انگار دارد رژه میرود. تام همه ی کارها را با دقت انجام داده بود. اسبش را قشو کرده بود، و کلاهی به سر داشت. آن چنان با وقار به سوی خانه ی قدیمی اسب می راند که سابقه نداشت پدرش ساموئل هم این قدر خودش را گرفته باشد. بازی که با چنگال های آماده اش برای گرفتن جوجه ای به زمین نزدیک شده بود درست از بالای سرش گذشت ولی او حتی سرش را هم برنگرداند که نگاهش کند.

نزدیکی ابارغله پیاده شد، به اسبش آب داد، لحظه ای آن را نزدیک درنگاه داشت، افسارش را بست و در جمبه ی کنار آخور يك

دسته جو ریخت. زمین را باز کرد و پتوی زیرش را پهن کرد تا خشک شود. وقتی جو تمام شد اسب را از آن جا به خارج هدایت کرد تا آزادانه برای خودش بچرد.

انگار در داخل خانه مبل‌ها، صندلی‌ها و اجاق با حالت تنفر آمیزی از او فاصله گرفته بودند. وقتی به اتاق نشیمن رفت گویی چهارپایه از او دوری می‌جست. کبریت‌هایش نرم و مرطوب بودند و او با شرمساری برای برداشتن کبریت‌های بیشتری به آشپزخانه رفت. چراغ اتاق نشیمن حالت انزوا ایجاد می‌کرد. اولین کبریتی که زد، فتنه روشن شد و شعله‌ی زرد رنگی از آن برخاست.

نام در تار یکی شامگاهی ایستاد و به همه جا نگاه کرد. می‌کوشید به مبل نگاه نکند. صدای خش‌خش موش‌ها از آشپزخانه آمد و او سرش را برگرداند و سایه‌اش را در حالی که کلاه سرش بود روی دیوار دید. کلاه را برداشت و آن را روی میز در کنارش قرارداد.

همانطور که کنار چراغ نشسته بود افکار بیهوده به مغزش خطوط کرد و می‌دانست به زودی نامش را صدا خواهند زد و در حالی که خودش قاضی و جنایاتش اعضای هیأت منصفه بودند جلوی میز دادگاه خواهد رفت.

واسمش را واقعا صدازدند؛ این فریاد در گوشش پیچید. ذهنش برای روبرو شدن با شاکیان آماده شد؛ خودبینی، او را متهم به بدلباس پوشیدن و ناهنجار صحبت کردن؛ شهوت، از این که پول‌هایش را خرج

فاحشه‌ها می‌کند؛ بیرنگ، او را متهم به این که مدعی داشتن هوش و استعدادی است که از آن واقعاً برخوردار نیست؛ تنبلی و حرص دست به دست یکدیگر داده و متهمش کرده بودند. نام احساس راحتی می‌کرد چون آن حاجلوی آن گناه بزرگ‌خاکستری رنگ را که در صندلی عقب نشسته بود و انتظار می‌کشید، گرفته بودند - آن گناه وحشتناک خاکستری. گناهان کوچکش را ابراز می‌کرد و حتی در مواقع لزوم برای نجاتش آن‌ها را جزو فضیلت‌های خود می‌شمرد. گناهانش عبارت بودند از چشم طمع دوختن به پول و بل، خیانت به - مقدسات مادرش، دزدی وقت و امید و طرد بیمار گونه‌ی عشق.

ساموئل آهسته صحبت می‌کرد ولی صدایش در اتاق پیچیده

بود. « نام هامیلتون، خوب باش، پاك باش، بزرگ باش. »

نام به پدرش توجهی نکرد. گفت. « الان دارم با دوستانم سلام

علیک می‌کنم. » و سرش را برای بی‌ادبی و زشتی و رفتار ناشایست و

ناخن‌های کثیف تکان داد. دوباره سر صحبت را با خودبینی باز کرد.

آن گناه خاکستری رنگ حالا در جلو نشسته بود. دیگر نمی‌شد

وقت را با گناهان کوچک تلف کرد، چون این گناه بزرگ

خاکستری رنگ همان جنایت بود.

نام با دستش سردی لیوان را حس کرد و مایع سفید رنگ که

به صورت بلورهای کوچکی در حال حل شدن بود، می‌جوشید و

جباب‌های یمه‌شغافی از آن بالا می‌آمد. و او در اتاق خالی بلند بلند تکرار

می کرد. «الان کارشو می کنه. فقط تا صبح صبر کن. حالت خوب میشه.» درست همان حرف‌ها را تکرار می کرد و دیوارها و صندلی‌ها و چراغ شاهد این حرف‌ها بودند. در تمام دنیا جایی برای تام هامیلتون نبود که در آن زندگی کند. ولی نمی شد گفت که او سمیش را نکرده است. او تمام امکانات را مثل ورق بازی بر زده بود. لندن؟ نه! مصر - اهرام مصر و مجسمه‌ی ابوالهول؟ نه! پاریس؟ نه! حالا صبر کن - اون جا خیلی بهتر میشه گناه کرد. نه! خب، کنار وایستا و شاید ما دوباره بهت مراجعه کردیم. بیت اللحم؟ خدای من، نه! اون جا واسه یه غریبه سخت می گذره.

و در اینجا اضافه کرد - چقدر سخت است آدم بفهمد چگونه یا چه وقتی می میرد. شاید مردن به همان سادگی يك چشم به هم زدن و به آرامی يك زمزمه باشد؛ یا در شبی که ستاره‌ها نور می پاشند، کلوله‌ی سربی به درازت راه می یابد و خونت جاری می شود. درست است، تام هامیلتون مرده بود و تنها کافی بود چند کارنيك انجام دهد تا مرگش قطعی شود.

مبل به حالت گلابه آمیزی جیرجیر می کرد، و تام به آن و چراغی که دود می کرد و مبل آنرا مخاطب قرار داده بود، نگاه کرد و به مبل گفت. «متشکرم، متوجه نشده بودم.» و قتیله‌را آن قدر پایین کشید تا دیگر چراغ دود نزد.

مغزش خسته شده بود. جنایت چنان سیلی به گوشش زد تا

حالت سرجا آمد. حالا تام سرخ، تام تفنگدار آن قدر خسته بود که نمی‌توانست خودش را بکشد. خیلی جرأت می‌خواد، هم ممکنه درد داشته باشه وهم ممکنه پدر آدم دریاد.

به یاد آورد که مادرش از خودکشی خیلی متنفر بود، وعقیده داشت سه عامل باعث این کار می‌شود وازهیچ کدامشان خوشش نمی‌آمد. رفتار بد، بزدلی، و گناه. برای او خودکشی مانند زنا یا دزدی کار ناپسندی بود. نباید کاری کند که مورد سرزنش لیزا قرار گیرد. سرزنش لیزا خیلی باعث ناراحتی می‌شد.

ساموئل زیاد اهل سرزنش کردن نبود، ولی از طرف دیگر نمی‌شد وجودش را انکار کرد چون او همه جا حضور داشت. تام می‌بایست قضیه را به ساموئل بگوید. گفت: «پدر، متأسفم. دست خودم نیست. تو خیلی از من انتظار داری. تو اشتباه کردی. ایکاش اون همه عشق و افتخاری رو که واسم هدر دادی می‌توستم توجیه کنم. شاید تو می‌توستی به راهی پیدا کنی، ولی من نمی‌تونم. من نمی‌توم به زندگی ادامه بدم. من دسی رو کشتم و می‌خوام بخوابم.»

در ذهنش به جای پدرش صحبت می‌کرد. «می‌فهمم چرا این طوری شدی. از تولدی تا تولدی دیگه خیلی چیزاست که آدم می‌تونه واسه خودش انتخاب بکنه. ولی بیاب راهی پیدا کنیم که مادر ناراحت نشه. عزیزم، تو چقدر بی‌صبری؟»

تام گفت: «من نمی‌توم صبر کنم، دیگه نمی‌توم صبر کنم.»

« چرا، می‌تونی پسر، عزیزم، همون‌طور که فکر می‌کردم تو
یه آدم بزرگی شدی. کشوی میز و بازکن و ازاون شلفی که میگی
کله‌ی خودته استفاده کن. »

تام کشوی میز را کشید و دید یک‌دسته کاغذ و پاکت و دو مدادی
که سرش را جوینده بودند آن‌جا قرار دارد. خوب که نگاه کرد دید
در عقب کشو چند تمبر وجود دارد. دسته‌ی کاغذ را روی میز گذاشت و
مدادها را با چاقوی جیبی‌اش تیز کرد.

چنین نوشت: « مادر عزیزم، امیدوارم حالت خوب باشه. مصمیم
دارم بیشتر از اینا باتو باشم. آلیو خواست که در روز شکرگزاری
پیشش برم و منم همین کارو می‌کنم. آلیو کوچیکمون می‌تونه
یه بو قلمون و اسمون کباب کنه، شبیه همون بو قلمونایی که خودت
کباب می‌کنی، ولی می‌دونم توهیچ وقت اینو باور نمی‌کنی. من اخیراً
خوش‌شانسی آوردم. یونزده دلار دادم و یه اسب خریدم - یه اسب اخته،
خیلی عجیبه. این اسبو ارزون خریدم و اسه این که اون از آدما
متفکره. صاحب قبلش بیشتر سوار خودش می‌شد تا سوار این اسب
اخته. باید بگم اون چیز جالبیه. تا حالا دو مرتبه منو زمین زده، ولی من
حسابشو میرسم و اگه بتونم رامش کنم میشه گفت تو تمام استان
لنکه نداده. و تو می‌تونی مطمئن باشی اگه لازم باشه تمام زمستونو
صرف رام کردنش می‌کنم. نمی‌دونم چرا اینقدر ازش بدگویی می‌کنم،
فقط می‌تونم بگم صاحب قبلش یه چیز با مزه‌ای گفت. گفت. (این

اسب به قدری بدجنسه که هر کی سوارش بشه اوسو درسته غورت
میده. (خب، یادت میآد وقتی ما به شکار خرگوش میرفتیم پدر چی
میگفت؟) (وقتی برمیگردی سیرت همراهِ باشه.) (روزشکر گزازی
همدیگه رو می بینیم. پسرِت نام.)

نمی دانست آیا نامه را خوب نوشته است یا نه ولی خسته بود و
حوصله‌ی پاکنویس کردن نداشت. زیر نامه نوشت. «شنیدم طوطی‌ات
هنوز اخلاقت خوب نشده. از حرفاش خجالت می کشم.»

روی کاغذ دیگری نوشت. «ویل عزیز، برام مهم نیست چی
فکر می کنی - ولی خواهش می کنم حالا بهم کمک کن. واسه خاطر
مادرم شده - بهم کمک کن. به اسب منو کشت - منو انداخت زمین
و تو سرم لگدزد - خواهش می کنم بهم کمک کن! برادرت نام.»
نامه‌ها را تمبر زد و آن‌ها را در جیبش گذاشت و از ساموئل
پرسید. «همه چی درسته؟»

در اتاق خوابش جمبه‌ی جدید فشنگی را باز کرد و یکی از آن‌ها
را در داخل هفت تیرش گذاشت (هفت تیر کاملاً روغن کاری شده و از
نوع اسمیت و سن کالیبر ۳۸ بود.) و آن را آماده‌ی تیراندازی کرد.
وقتی سوت کشید اسبش که در کنار پرچین، ایستاده چرت میزد
جلو آمد و وقتی سوارش شد اسب هنوز خواب‌آلود بود.

ساعت سه‌ی نیمه شب بود که نامه‌ها را در صندوق پستی کینگکسیتی
انداخت و دوباره سوار اسب شد و به سوی تپه‌های خشک مجاور خانه‌ی
سابق هامیلتون رفت.

او مرد دل‌آوری بود.

بخش چهارم

فصل سی و چهارم

يك كودك ممكن است پيرسد. «داستان ديا از چه قرار است؟» و يك مرد يازن بالغ ممكن است باشكفتى سؤال كند. «دنيا به كجا ميرود؟ پايانش چگونه است، و افسانه‌ى آمدن ما به اين ديا چيست؟»

باورم اين است كه در ديا يك داستان وجود دارد، تنها يك داستان، و اين داستان ما را به وحشت انداخته و الهام بخش مان شده تا جايي كه همواره در شكفتى و حيرت مانده‌ايم. انسان‌ها در كشاكش زندگى كير كرده‌اند و برده‌ى اندیشه‌ها و خواسته‌ها و جاه‌طلبى‌ها، حرص و ستمگرى، عظوفت و سخاوت هستند و خلاصه در دام خوب و بد اسيرند. به نظر من اين تنها داستاني است كه دائماً در تمام سطوح احساس و

اندیشه اتفاق می افتد. یکی وبدی نادر بود نخستین مرحله‌ی آگاهی ما را تشکیل داده‌اند وبافت نهایی انسان بر اساس این دو استوار است. مهم نیست اگر ما می توانیم زمین ورودخانه و کوه، اقتصاد و آداب و رسوم را تغییر دهیم، چون اساس کار ما همان یکی وبدی است. و این افسانه‌ی آفرینش انسان است. هر انسان وقتی به گذشته‌اش می‌نگرد تنها سؤالی که از خود می‌کند این است: خوب بود یا بد؟ معلم درست بوده... یا نه؟

هرودوت، در جنگ‌های ایرانی، داستانی از کروئوس^۱ ثروتمندترین و محبوب‌ترین شاه‌زمان خود نقل می‌کند که يك روز از سولون^۲ آتنی سؤال مهمی کرد. اگر نگران پاسخ سؤالش بود هرگز آن‌دا نمی‌پرسید. سؤالش این بود: «چه کسی خوشبخت‌ترین شخص دنیا است؟» و همان‌طور که در انتظار پاسخش بود دائماً به خود قوت‌قلب میداد نادچار شك و شبهه نشود. سولون گفت درازمنه‌ی قدیم سه نفر آدم خوشبخت پیدا می‌شدند. اما احتمالاً کروئوس آن‌چنان نگران خود بود که به پاسخش گوش نداد. و وقتی کروئوس دید سولون ذکر می‌کرد از نام خودش به‌عنوان یکی از آدم‌های خوشبخت نمی‌کند، به ناچار گفت: «مرا جزو خوشبخت‌ها حساب می‌کنی؟» سولون در پاسخ دادن تردیدی نکرد. گفت: «من چطور

۱ - کروئوس شاه ثروتمند آسیای صغیر. متونی به سال ۵۴۶ قبل

از میلاد م.

۲ - سولون سیاستمدار معروف آتنی. ۵۵۸ - ۶۳۸ قبل از میلاد م.

می‌توانم به این سؤالتان جواب بدهم؟ شما که هنوز نمرده‌اید. «
و همچنان که ثروت کروئوس تمام می‌شد و قلمرواش را از دست
میداد و سرانجام روبه‌بدبختی میرفت درباره پاسخ سولون می‌اندیشید.
و همانطور که او را در آتش می‌سوزاندند درباره این سؤال می‌اندیشید
و شاید آرزو می‌کرده‌یچ‌گاه چنین سؤال‌ی نکرده و جوابش را شنیده
بود.

و در زمان ما وقتی کسی می‌میرد - اگر ثروت و نفوذ و قدرت و
تمام چیزهایی که باعث حسادت می‌شود داشته، بعد از این که زنده‌ها
تمام اموال و دارایی‌اش را تصاحب نمودند و از اسم و رسمش استفاده
کردند - باز این سؤال پیش می‌آید: آیا او در طول زندگی کار نیک
کرد یا بد؟ - که باز همان سوال کروئوس پیش می‌آید. حسادت‌ها
از یاد می‌روند و هنگام ارزشیابی فرامیرسد. همه می‌پرسند: «آیا او را
دوست داشتند یا از او متنفر بودند؟ آیا مرگش فقدانی برای دیگران
است یا آنها از مرگش خوشحالند؟»

به‌وضوح مرگ سه نفر را به‌یاد می‌آورم. یکی از آنها
ثروتمندترین مرد قرن بود که با استثمار دیگران ثروت به‌هم‌زده بود؛
این شخص سال‌ها کوشید جبران‌اذیت و آزاری را که به‌دیگران روا
داشته بود بکند و از این راه خدمت بزرگی به‌دنیا کرد و کوشید
گناهانش را بشوید. وقتی مرد من سوار کشتی بودم. خبر مرگش را
در جمعی از اعلانات آگهی کرده بودند و تقریباً همه از شنیدن مرگش

خوشحال شدند. چند نفر گفتند. «خدا رو شکر که اون نهمسکه
مرد.»

مرد دیگری که در زرنگی دست شیطان را از پشت بسته بود،
و کوچک‌ترین ارزشی برای انسان قائل نبود و به تمام نقاط ضعف و
شرارت‌هایش آگاهی داشت، از اطلاعات ویژه‌اش برای منحرف کردن،
خریدن، رشوه دادن، تهدید کردن و همراه کردن انسان‌های دیگر
آن قدر استفاده کرد تا به قدرت رسید. روی کارهای ناشایست خود
نام فضیلت و تقوی گذاشت و من نمی‌دانم این شخص هیچ گاه فهمید
وقتی عشق به خود را از انسان بگیرند با هیچ ثروتی نمی‌شود هلاقه‌اش
را برای کس دیگری خرید. وقتی از کسی رشوه می‌گیرند آن شخص
از رشوه گیرنده متنفر می‌شود. وقتی مرد تمام ملت ظاهراً او را ستود
ولی در ته دل از مرکش خوشحال بود.

شخص سومی بود که شاید اشتباهات زیادی مرتکب شد ولی
همه‌ی زنده‌گی مؤثر خود را هنگامی که آدم‌ها فقیر و وحشت زده
بودند و شرارت جهان را فرا گرفته بود و آن‌ها را به وحشت می‌انداخت
وقف این کرد تا به آن‌ها شجاعت و عزت و شرافت بدهد. عده کمی از
او متنفر بودند. وقتی مرد همه‌ی مردم در خیابان‌ها به گریه افتادند و
سوگواری کردند و گفتند. «حالا چی کار کنیم؟ چطور بدون اون
زندگی کنیم؟»

با وجود تردیدی که دارم مطمئنم انسان با تمام نقاط ضعف خود

می‌خواهد خوب باشد و محبوب دیگران واقع شود. در حقیقت تمام کارهای بد انسان حاکی از نیاز او به محبت است. وقتی مرگ فرا می‌رسد، دیگر مهم نیست نبوغ و نفوذ و استعداد های شخص چه اندازه بوده است؛ چون اگر کسی از مردنش متأثر نشد زندگی اش بیهوده و مرگش وحشتناک خواهد بود. به نظر من میرسد اگر من یا شما بخواهیم در زندگی انتخابی بکنیم، باید به یاد روز مرگ خود بیاییم و سعی کنیم طوری زندگی نکنیم که مرگمان باعث خوشحالی دیگران شود.

تمام قصه‌ها و شعرها يك مضمون واحد دارند و آن جنگ یا پان-ناپذیر خوب بود در درون ماست. و به نظر من میرسد که در این دنیا بدی همواره رو به افزایش است در حالی که خوبی و فضیلت جاودانی است. بدی همیشه سیمای جوان و تازه‌ای دارد ولی چیزی مانند تقوی و فضیلت در دنیا قابل احترام نیست.

فصل سی و پنجم

۱

لی به آدام و دوقلوهاش کمک کرد تا به سالیناس نقل مکان کنند. در حقیقت همه‌ی کارها، مانند بسته‌بندی کردن اثاثیه و گذاشتنشان در داخل قطار، اتمامش کرده و صندوق‌ها را در آنجا گذاشته بود. او به آدام و دوقلوهاش در خانه‌ی کوچک دسی، را خودش به‌تنهایی انجام داد. وقتی مطمئن شد همه‌ی کارها را برای راحتی‌شان انجام داده و حتی از انجام دادن کارهای جزئی هم صرف نظر نکرده است، یک‌شب بعد از این که دوقلوها به‌درخت‌خواب رفتند مانند

يك پيشخدمت رسمى از آدام پذيرايى كرد. شايد آدام از رسمى بودن
وسردى رفتارش فهميد چه منظورى دارد.

آدام گفت. « خيلى خوب، منتظرش بودم. حالا بگو. »

به محض شنيدن اين حرف لى آن چه را كه از بر كرده بود فوراً
تحويلش داد. « سايلان متماذى به بهترين وجهى خدمتگزارى شمارا
كرده ام و حالا احساس مى كنم - »

لى گفت. « تا اون جايى كه مى توانستم به تعويقتش انداختم. حالا
حرفامو آماده كردم. دلتون مى خواد اونارو بشنوين؟ »
« دلت مى خواد اونارو بگي؟ »

لى گفت. « نه، مى خوام. ولى نطق خوبى آماده كردم. »

آدام گفت. « حالا كى مى خواي برى؟ »

« هر چه زودتر بهتر. مى ترسم آكه فوراً برم نظرم عوض بشه .
دلتون مى خواد اون قدر بموم تا شما به نفر ديگه پيدا كنين؟ »
آدام گفت. « نه، تومى دوونى من چقدر تنبلم. خيلى طول مى كشه
و ممكنه اصلاً حوصله نكنم دنبالش برم. »

« پس، فردا ميرم. »

آدام گفت. « بچه ها داغون ميشن. مى دووم چى كار مى كنن.
بهرتره به جورى برى كه اولاً نفهمن. بصدمن بهشون ميگم. »

لى گفت. « تا اون جايى كه مى دووم بچه ها هميشه با كاراشون
باعث تعجب ما ميشن. »

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه آدام به بیچه‌ها گفت .
« بیچه‌ها، لی داره از این جا میره . »

کال گفت . « که این طور . امشب به مسابقه‌ی بسکتباله ، و رو . به اش
ده‌سننه . می‌نویسم بریم ؟ »

« آره . ولی شنیدی چی گفتم ؟ »

هارون گفت . « آره ، شنیدم . گفتین لی داره میره . »

« ولی اون دیگه نمی‌خواد برگرده . »

کال گفت . « کجا می‌خواد بره ؟ »

« می‌خواد بره تو سا فرانسیسکو زندگی کنه . »

هارون گفت . « تو خیابون اصلی به‌مرده که درست بر خیابون
به‌اجاق کوچولو گذاشته و روش سوسیس سرخ می‌کنه و لای تون
میذاره . هر کدومشو پنج سنت می‌فروشه . آدم هرچی خرد دلش
بخواد می‌تونه برداره . »

لی در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود و به آدام لبخند میزد .

وقتی دو قلوها کتاب‌های‌شان را برداشتند لی گفت . « بیچه‌ها ،

خدا حافظ . »

آن‌ها فریاد زدند . « خدا حافظ ! » و از خانه بیرون پریدند .

آدام به فنجان قهوه‌اش خیره شد و با عذرخواهی گفت . « چه

جو نورایی ! پاداش بیشتر از ده سال زحمت این بود ؟ »

لی گفت . « این جوروی بهتره . آگه اون‌ها تظاهر به ناراحتی

می کردن حتماً دروغ می گفتن. او نا ناراحت نشدن ولی شاید به وقتی که تنها شدن به فکر می یافتن. من نمی خوام او نا غمگین بشن. و فکر نمی کنم اون قدر کومه فکر باشم که دلم بخواد دیگرون پشت سرم کویه بکنن. « بعد پنجاه سنت روی میز جلوی آدام گذاشت و گفت. « امشب وقتی مسابقه ی بسکتبال شروع میشه این پولو از طرف من بهشون بدین و بگین واسه خودشون ساندویچ سوسیس بخرن. هدیه ام ممکنه خیلی ناچیز باشه. »

آدام به چمدان مسافرتی که لی به اتاق نشیمن آورده بود نگاه می انداخت و گفت، « لی، همه بارو بندیلت اینه؟ »

« آره، همه چی به جز کتابام. اونارو بسته بندی کردم و تو زیر زمین گذاشتم. آگه واستون اهمیتی نداره بعداز این که سر جام مستقر شدم یا یکی رو می فرستم اونارو بیاره و یا خودم میام میبرمشون. »

« آره، حتماً. لی، چه بخوای چه نخوای جات خیلی خالی میشه. »

مطمئنی که می خوای کتابفروشی باز کنی؟ »

« آره، همین کارو می خوام بکنم. »

« از حال واحوال ما رو باخبر می کنی؟ »

« نمی دونم. باید در باره اش فکر کنم. میگوین جای زخم تمیز زودتر خوب میشه. هیچ چیز ی واسه من غم انگیز تر از این نیست که آدم فقط به وسیله ی چسب تمبر باهمدیگه ارتباط برقرار کنه. آگه

آدم قنوه به آدم دیگه رو لمس کنه یا بیینه یا صداشو بشنوه، بهتره
که فراموشش کنه. «

آدام از جایش برخاست و گفت. « تا ایستگاه راه آهن بدقهات
می‌کنم. »

لی فوراً گفت. « نه! مزاحمتون نمیشم. خدا حافظ، آقای تراسک.
خدا حافظ، آدام. « آن قدر با سرعت از خانه خارج شد که وقتی آدام
گفت، « خدا حافظ » لی به پایین پله‌های در جلو رسیده بود و وقتی
آدام گفت. « یادت بره نامه بدی » از در اصلی خارج شده بود.

۲

شب بعد از مسابقه‌ی بسکتبال، کال و هارون هر کدام پنج تا ساندویچ سوسیس خوردند؛ برای آدام بد نشده بود چون یادش رفته بود که برای‌شان شام تهیه کند. دوقلوها در راه خاله برای اولین بار مساله‌ی لی را پیش کشیدند.

کال پرسید. « نمی‌دونم اون واقعا رفته یا نه. »

« قبلا هم گفته بود میره. »

« فکر می‌کنی بدون ما چی کار می‌کنه ؟ »

هارون گفت. « نمی‌دونم. شرط می‌کنم برگردنه. »

« منظورت چیه ؟ پدر گفت اون می‌خواد به کتابفروشی باز کنه. »

خنده داره. به کتابفروشی چینی.»

هارون گفت. «برمی گسره. دلش واسه ما تنگ میشه. حالا

می بینی.»

«ده سنت شرط می کنم برمی گسره.»

«تا کی؟»

«تا هر وقتی.»

هارون گفت. «شرط می کنیم.»

هارون شش روز بعد شرط را برد ولی تا حدود يك ماه نتوانست

پولی را که برده بود بگیرد.

لی ساعت ده و چهل دقیقه آمد و با کلیدی که همراه داشت در

را باز کرد. در اتاق پذیرایی چراغی روشن بود ولی آدام داشت در

آشپزخانه جرم سیاه ناوه را با نوک در باز کن می تراشید.

لی چمدانش را زمین گذاشت و گفت. «ا که بذارین یه شب خیس

بخوره جرمش زود در می آد.»

«راست میگی؟ هرچی پخته بودم سوخت. یه دیک چغندر تو

حیاطه. این قدر بوی سوختگی میداد که نمی توانستم تو خونه بذارمش.

لی - چغندر سوخته خیلی بوی بدی میده.» بعد گفت. «اتفاقی

افتاده؟»

لی ناوه آهنی سیاه را از دستش گرفت و آن را در ظرفشویی

گذاشت و شیر آب را رویش باز کرد و گفت. «ا که یه اجاق گازی

جدید داشتیم می‌توانستیم در عرض چند دقیقه به فنجون قهوه درست کنیم.
بهره برم آتیش روشن کنم. »

آدام گفت. « اجاق روشن نمیشه. »
لی در اجاق را برداشت و گفت. « خاکستراشو هیچ وقت جمع
کردین ؟ »

« خاکسترا ؟ »

لی گفت. « حالا برین تو اون یکی اتاق تا من قهوه درست کنم. »
آدام بی‌صبرانه در اتاق پذیرایی منتظر بود اما از روی ناچاری
دستورات لی را اجرا کرد. بالاخره لی دو فنجان قهوه آورد و آنها را
روی میز گذاشت و گفت. « اوو تو تاوله جوش آوردم، چون این طوری
زودتر آماده می‌شد. » روی چمدانش خم شد و طنابش را باز کرد. از
داخل آن شیشه‌ی سنگی را بیرون آورد. و گفت. « این افسنطین چینیه
که تا ده سال دیگه ام قابل استفاده‌ست. یادم رفت بپرسم جای من
کسی رو آوردین یا نه. »

آدام گفت. « داری حاشیه میری. »

« می‌دونم. و ضمناً هم می‌دونم که بهتره جریانو بگم و راحت
شم. »

« پولانو تو قمار باختی. »

« نه. ای کاش باخته بودم. نه، پول دارم. این چوب‌پنبه‌ی لعنتی
شکست - باید اوو بندازم تو بطری. » بعد مشروب سیاه رنگ را در

قهوه‌اش ریخت و گفت. «هیچ وقت اینو این جور نخورده بودم. به به،
چه خوش طعمه.»

آدام گفت. «طعم سیبای کندیده رو می‌ده.»
«آره، ولی یادتون باشه سام هامیلتون گفت مزه‌ی سیبای
کندیده‌ی خوب می‌ده.»

آدام گفت. «کی می‌خوای بهم بگی چه بلایی به سرت اومده؟»
لی گفت. «هیچ بلایی سرم نیومده، فقط دلم تنگ شد. همین
وبس. کافی نیست؟»

«کتاب‌روشیت چطور شد؟»
«لی خواص کتاب‌روشی باز کنم. قبل از این که سوار قطار بشم
اینو می‌دوستم ولی صبر کردم تا مطمئن بشم.»
«پس آخرین آرزوت به باد رفته.»

لی خیلی ناراحت شده بود و دوباره شروع کرد انگلیسی رابه
لهجه‌ی چینی حرف زدن. «آقا تلاسک، چینیه داله مست می‌کنه.»
آدام ناگهان به خود آمد و گفت. «پس دیگه چته؟»

لی بطری را به لب‌هایش نزدیک کرد و جرعه‌ی بزرگی از آن
نوشید و نفسش را بیرون داد ناگلولی سوخته‌اش را تسکین دهد. بعد
گفت. «آدام، من به‌طور باور نکردنی و عجیبی خوشحالم که به این‌جا
برگشتم. هیچ وقت تو زندگی این‌همه احساس تنهایی نکرده بودم.»

فصل سی و هشتم

۱

در سالیناس دومدرسه با ساختمان‌های بزرگ زردرنگ و پنجره‌های بزرگ وجود داشت که از در و پنجره‌هایش بدبختی می‌بارید. نام این مدرسه‌ها «ایست‌اند» و «دست‌اند» بود. چون مدرسه‌ی «ایست‌اند» از شهر دور بود و بچه‌هایی که در ضلع شرقی خیابان اصلی زندگی می‌کردند به آن‌جا می‌رفتند، از آن صحبتی به میان نمی‌آورد. مدرسه‌ی «دست‌اند» ساختمان بسیار بزرگ و دو طبقه‌ای بود که در جلوی درختان کهنسال رویده بود و زمین بازی‌اش در قسمت

داشت؛ یکی برای پسران و دیگری برای دختران. در عقب مدرسه بین این دو قسمت نیغهی بلندی کشیده بودند، و در پشت زمین بازی باتلاقی از آب را کدو وجود داشت که در آن انواع مختلف نی و خیزران روییده بود. کلاس‌های این مدرسه از سوم شروع و به هشتم ختم می‌شد. بچه‌های کلاس‌های اول و دوم به مدرسه‌ی ویژه خردسالان که در فاصله‌ی دورتری قرار داشت می‌رفتند.

در مدرسه‌ی «وست‌اند» برای هر کلاس اتاقی در نظر گرفته بودند. کلاس‌های سوم، چهارم و پنجم در طبقه‌ی هم کف، و کلاس‌های ششم، هفتم و هشتم در طبقه‌ی دوم قرار داشتند. نیمکت‌های بلوطی هر اتاق خراب و شکسته بود و در جلو سکو و روی آن میز معلم قرار داشت؛ در هر اتاق یک ساعت دیواری و یک تابلو هم نصب کرده بودند. از عکس‌ها می‌شد فهمید در چه کلاسی هستید و تأثیر دوران قبل از رافائل^۱ در این عکس‌ها کاملاً مشهود بود. گالاها^۲ که از سر تا پا زره پوشیده بود راه را به کلاس سومی‌ها نشان میداد؛ آتلاتا^۳ ی دونه

منظور گروهی از هنرمندان **1- PRE - RAPHAELITE** انگلیسی است (کسانی چون دانته گابریل روزنی) که با بنیان‌گذاری مکتبشان در سال ۱۸۴۸ می‌خواستند سبک هنرمندان ایتالیایی قبل از رافائل را تجدید حیات بخشند. م.

یکی از سلحشوران قرون وسطی. در باکی **2- GALAHAD** و شرافت معروف بود. م.

زن زیبایی در اساطیر یونان که حاضر **3- ATALANTA** نمی‌شده ازدواج کسی در آید مگر این که خواستگارش در مسابقه‌ی پیاده‌روی بقیه‌ی پاورقی در صفحه‌ی بعد

کلاس چهارمی‌ها را تشویق می‌کرد، و بوی خوش ریحان از گلدانی
حواس کلاس پنجمی‌ها را پرت می‌کرد و خلاصه عکسی از مبارزات
تاریخی به کلاس هشتمی‌ها احساس غرور ملی میداد.

نام کال و هارون را به علت سنی در کلاس هفتم نوشتند و آنها
همه چیز را درباره تصویربرداری که در کلاسشان آویزان بود یاد گرفتند.
این عکس لائوکون^۱ را نشان میداد که اسیر مارها شده است.

دوقلوها که قبلاً در مدرسه‌ی یک اتاقه روستایی درس خوانده
بودند از بزرگی و عظمت مدرسه‌ی «وستاند» در شگفت شدند.
برای‌شان باور کردنی نبود هر کلاس معلم جداگانه‌ای داشته باشد.
این کار را اسراف می‌دانستند. ولی مثل همه‌ی انسان‌ها، روز اول
حیرت کردند، روز دوم تحسین کردند و روز سوم کاملاً فراموش کردند
که قبلاً به مدرسه‌ی دیگری میرفته‌اند.

معلم خوشگل و سبزه بود و اگر دوقلوها به موقع و از روی
حساب دستشان را بلند می‌کردند مساله‌ای پیش نمی‌آمد. کال فوراً

بقیه‌ی پاورقی از صفحه‌ی قبل

از او پیشی جوید. اگر خواستگار در مسابقه برنده نمی‌شد محکوم به مرگ
می‌گردید. هی پومنس تنها خواستگاری بود که با انداختن سه سیب طلایی
در پیش پای او برنده شد. چون آتلانتا ناچار شد بایستد و آن‌ها را از زمین
بردارد. م.

در اساطیر یونان موبدی که به اهالی شهر 1-LAOCOON
تروی اخطار کرد در داخل اسب بزرگ چوبی سربازان دشمن جمع
شده‌اند و بعد مارها او و دو پسرش را کشتند. م.

ازفضیه سردر آورد و جریان را برای هارون توضیح داد. گفت: «اگره
بری تونج اکثر بیجه‌های بینی وقتی بلند باشن جواب بدن، دستاشونو
می‌برن بالا و اگر بلند نباشن میرن زیر میز. حالا میدوی چی کار باید
بکنیم؟»

«نه، چی کار باید بکنیم؟»

«می‌بینی معلم همیشه از کسی که دستشو بالا گرفته سؤال
نمی‌کنه، بلکه از اونایی درس می‌پرسه که بلند لیستن.»

هارون گفت: «درسته.»

«هفته‌ی اول درسامونو خوب می‌خونیم ولی دستمونو بلند
نمی‌کنیم. اون وقتی ازمون درس می‌پرسه جوابشو میدیم. بعدمی فهمه
که ما درسو خواندیم. هفته‌ی دوم درس نمی‌خونیم ولی دستمونو بلند
می‌کنیم ولی دیگه ازمون درس نمی‌پرسه. هفته‌ی سوم ساکت میشینیم،
اون دیگه نمی‌فهمه که ما جوابو بلدییم یا نه. طولی نمی‌کشه که دست
از سرمون بر میداره، چون هیچ وقت نیاد وقتشو تلف کنه و از کسی
که میدونه درس بی‌پرسه.»

روش کال مفید واقع شد. در عرض مدت کوتاهی نه تنها معلم با
آنها کاری نداشت بلکه بیجه‌ها به زرنگی مشهور شدند. اما در حقیقت،
روش کال باعث تلف کردن هم شد چون دوقلوها به اندازه کافی
درس یاد گرفتند.

کال توانست در تیله بازی پیشرفت کند و انواع و اقسام تیله‌ها

را در حیاط مدرسه جمع کرد . وقتی فصل تیله بازی به پایان رسید آن‌ها را با فر فرمه تمویض کرد. يك وقتی در حدود حداقل چهل و پنج فر فرمه به انواع و رنگ‌های مختلف داشت ، از فر فرمه‌های كوچك گرفته تا فر فرمه‌های بزرگ كه خطرناك كه در وسطشان يك سنجاق قرار داشت.

هر كس دو قلوها را می‌دید متوجه فرقتان می‌شد و تعجب می‌کرد. كال سبزه و مومشكي از آب درآمد بود. در كارها تردست و به خود مطمئن و ضمناً آب زیر كاه بود. هر چه می‌كوشید نمی‌توانست زردكي اش را پنهان كند. بزرگ‌ترها تحت تأثیر بلوغ فكری زود رس قرار می‌گرفتند و كمی هم وحشت می‌کردند. هیچ كس كال را زیاد دوست نداشت ولی با وجود این همه ازاد می‌ترسیدند و به علت همین ترس برایش احترام قائل بودند. با وجود این كه دوستانی نداشت ولی همكلاسی‌های متملقش همیشه با خوش رویی ازاد استقبال می‌کردند و در حیاط مدرسه همیشه رهبری مسلم بچه‌ها را به عهده داشت .

همان طوری كه زیر كی اش را پنهان می‌کرد، ناراحتی‌هایش را هم بروز نمی‌داد. همه خیال می‌کردند او پوست كلفت و بی‌احساس- حتی ظالم است.

در عوض همه هارون را دوست داشتند. او خجالتی و حساس بود . پوست سرخ و سفیدش، موی طلایی اش، و چشمان درشت آبی اش جلب توجه می‌کرد. در حیاط مدرسه خوشگلی اش باعث در دسر می‌شد تا

این که دیگران فهمیدند هارون در دعوا کردن کاملاً ترس است ، مخصوصاً وقتی گریه اش می گیرد. خبر به گوش همه رسید و بچه های شروزی که دانش آموزان جدید را اذیت می کردند دست از سرش برداشتند . هارون چون ظاهراً آرام بود، نیازی نداشت شخصیت واقعی اش را از دیگران پنهان کند. وقتی راهی را برمی گزید دیگر تردید نمی کرد. بچه ی زرنگی بود و بدنش همان قدر نسبت به درد بی احساس بود که ذهنش نسبت به زیرکی و حيله گری .

کال برادرش را می شناخت و می دانست چگونه دست به سرش کند ولی همیشه موفق نمی شد. کال یاد گرفته بود چه وقتی در برود. تفسیر جهت هارون را کیج می کرد و این تنها عاملی بود که باعث کیجی اش می شد. راهش را انتخاب می کرد و تا آخرش میرفت و به جز پیش رویش متوجه چیز دیگری نمی شد . احساسات عمیقش زیر سیمای فرشته گونه اش پنهان بود و بنابراین لزومی نداشت در روابطش با دیگران احساس مسوولیت کند .

۲

روز اول کلاس درس هارون مشتاقانه منتظر زنگ تفریح بود. به قسمت دخترها رفت تا با آبرا صحبت کند. دخترها با دیدنش جیغ کشیدند ولی او از رو نرفت. فقط یکی از آموزگاران درشت هیکل توانست او را مجبور کند تا به قسمت پسرها برگردد.

هنکام ظهر موفق شد آبرا را ببیند چون پدرش با درشکه اش آمد و او را برای خوردن ناهار به خانه برد. بعد از این که زنگ خورد بیرون در اصلی مدرسه منتظرش ایستاد.

آبرا در حالی که دخترها درش را گرفته بودند از مدرسه بیرون آمد. قیافه اش آرام بود، کویی ابداً انتظار دیدن هارون را

نداشت. آبرا خوشگل‌ترین دختر مدرسه بود ولی نمی‌شد گفت
هارون واقماً به این نکته توجه کرده است.

دائماً به جمع دخترها اضافه می‌شد. و هارون در فاصله‌ی سه
قدمی، پشت سرشان حرکت می‌کرد. با وجود این که دخترها سرشان
را برمی‌گرداندند و فحشش میدادند ولی هارون اهمیتی نمیداد و
خجالت نمی‌کشید. کم‌کم بعضی از دخترها به خانه‌هایشان رفتند و
وقتی آبرا به درسفید خانه‌اش رسید و داخل شد فقط سه دختر همراهش
بودند. دوستان آبرا لحظه‌ای به هارون خیره شدند، خندیدند و
به راهشان ادامه دادند.

هارون لبه‌ی پیاده‌رو نشست. پس از لحظه‌ای چفت در بالا رفت و
در سفید رنگ باز شد، و آبرا بیرون آمد. نزدیک شد و بالای سرش
ایستاد و گفت: «چی می‌خواهی؟»

هارون سرش را بالا گرفت و با چشمان درشتش نگاهش کرد و
گفت: «نامزد نداری؟»

«چه سؤال احمقانه‌ای.»

هارون به زحمت از جایش بلند شد و گفت: «به نظرم خیلی طول
می‌کشد تا ما بتونیم ازدواج کنیم.»

«دکی می‌خواد ازدواج کنه؟»

هارون جوابی نداد. شاید هم نشنید. در کنارش قدم میزد.

آبرا با قدم‌های محکم و مصمم حرکت می‌کرد و به جلو خیره

شده بود. در سیمایش زیر کی و ملاحظه دیده می شد. به نظر متفکر می آمد. و هارون در کنارش راه میرفت و چشم از او بر نمی داشت. توجهش کاملاً به صورت آبرا جلب شده بود.

آن ها بدون این که چیزی بگویند از کنار مدرسه ی پیچه ها رد شدند و وقتی به اتهای پیاده رو رسیدند آبرا به طرف راست پیچید و به سوی مزرعه ی درو شده یونجه رفت. کلوخ ها زیر پای شان می شکستند و صدا می کردند.

در کنار مزرعه تلمبه خانه ی کوچکی قرار داشت. در اثر ریزش آب، درخت بیدی در کنارش آن چنان رشد کرده بود که شاخه هایش تقریباً به زمین می خورد.

آبرا شاخه های درخت را مانند پرده ای کنار زد و به درون توده انبوه شاخه ها رفت. از میان شاخ و برگ ها می شد به بیرون نگاه کرد ولی از بیرون نمی شد داخل را دید چون آن جا پوشیده و محفوظ و امن بود. نور خورشید بعد از ظهر از بالای برگ ها به رنگ زرد دیده می شد.

آبرا روی زمین نشست و دامنش پف کرد. دستاش را آن چنان در دامنش قلاب کرد که انگار دارد دعا می خواند.

هارون کنارش نشست و دوباره گفت. « به نظرم خیلی طول می کشه تا ما بتویم ازدواج کنیم. »

آبرا گفت. « فکر نمی کنم زیاد طول بکشه. »

« ای کاش حالا ازدواج می کردیم.»

آبرا گفت. « زیاد طول نمی کشه. »

هارون پرسید. « فکر می کنی بابات اجازه بده؟ »

این حرف برای آبرا نازکی داشت، بر گشت و به هارون نگاه

کرد و گفت. « شاید ازش اجازه نگیرم. »

« مامانت چطور؟ »

آبرا گفت. « نذار کاری به کار اونا داشته باشیم. اونا فکر

می کنن این کار بد یا مسخره ست. مگه نمی تونی این رازو واسه

خودت نیگه داری؟ »

« آره، آره. من بهتر از هر کس دیگه ای می توئم رازدار باشم.

و الا من چند تا راز پیش خودم دارم.»

آبرا گفت. « خب، حالا اینم جزواونا بذار. »

هارون شاخه ای را برداشت و روی زمین سیاه خط کشید و

گفت. « آبرا، می دوی به زن چه جووری بچه دار میشه؟ »

« آره، مگه کی بهت گفته؟ »

« لی بهم گفته. همه رو واسم تعریف کرده. به نظر ما حالا حالاها

نمی توئم بچه دار بشیم. »

آبرا نگاهی چون نگاه عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت.

« اونقدر هام طول نمی کشه. »

هارون باحواس پر تنی جواب داد. « یه روزی صاحب خوله میشیم.

میریم تو خونه و درو می بندیم و اون تو بهمون خوش میگذره ولی

خیلی طول می کشه تا اون روز بیاد. «

آبرا دستش را دراز کرد و بازوی هارون را لمس کرد و گفت.
« غصه‌ی چیزایی رو که هنوز اتفاق نیفتاده نخور. همین جا که هستیم
منه به خونه می مونه و همون طور که انتظار می کشیم می نویسیم تصور
کنیم این جا خونه‌ی ماست. می نویسیم نوش بازی بکنیم؛ تو می نویسی
شوهرم بشی و بهم بگی همسرم. «

هارون اول زیر لب و بعد بلند گفت. « همسرم. «

آبرا گفت. « انگار داریم تمرین می کنیم. «
دست هارون لرزید و آبرا ناچار شد آنرا کنار بکشد و در
دامنش بگذارد.

هارون ناگهان گفت. « همون طور که داریم تمرین می کنیم،
شاید بتویم به کار دیگه ام انجام بدیم. «

« منه چی ؟ »

« شاید تو خوشش بیاد. «

« اون کار چیه ؟ »

« شاید بتویم تصور کنیم که تو مادر منی. «

آبرا گفت. « این که آسونه. «

« اشکالی داره ؟ »

« نه، هیچ اشکالی نداره. دلت می خواد همین حالا شروع کنیم؟ »

هارون گفت. « حتماً، چه جور می خواهی شروع کنی ؟ »

آبرا گفت. « این جور. « و بعد صدایش را نازک کرد و گفت.

« بچه جون، بیا، سر تو بذار تو دامن مامانت. پسر کوچولوم بیا. مادر ازت مواظبت می کنه. » بعد سر هارون را پایین آورد و هارون ناگهان زد زیر گریه و نمی توانست جلوی خودش را بگیرد. به آرامی گریه می کرد و آبرا گونه اش را نوازش می داد و قطرات اشکش را با لبه ی دامنش پاک می کرد.

خورشید داشت پشت رودخانه ی سالیانس غروب می کرد و یرندهای در مزرعه ی درو شده طلایی رنگ آواز قشنگی می خواند. بودن زیر شاخه های درخت بیداز هر چیز دیگری در دنیا زیباتر بود. کم کم گریه هارون متوقف شد و احساس گرما و راحتی کرد. آبرا گفت: « بچه ی کوچیک من، حالا بذار مامانت موها تو شونه کنه. »

هارون نشست و تقریباً با عصبانیت گفت: « من تا عصبانی نشم گریه ام نمی گیره. نمی دونم چرا گریه ام گرفت. »
آبرا پرسید: « مامانت یادت میاد ؟ »
« نه. وقتی خیلی بچه بودم اون مرد. »
« یادت نمیاد قیافه اش چطوری بود ؟ »
« نه. »

« عکسشم ندیدی ؟ »

« نه. ما تو خونه عکس نداریم. از لی پرسیدم و اون گفت از عکس خبری نیست -- نه، به نظرم کال این سؤالو از لی کرد. »

« اذن کی مرد ؟ »

« درست بعد از این که من و کال متولد شدیم. »

« اسمش چی بود ؟ »

« لی میگه اسمش کتی بود. بگو بینم. چرا این قدر سوال

می کنی ؟ »

آبرا به آرامی گفت. « قیافه اش چطور بود ؟ »

« چی ؟ »

« موهاش طلایی بود یا سیاه ؟ »

« لمی دو لم. »

« بابات بهت نگفته ؟ »

« ما هیچ وقت ازش پرسیدیم. »

آبرا سکوت کرد، و پس از مدتی هارون پرسید. « چته - چرا

حرف نمیزنی ؟ »

آبرا به غروب خورشید نگاه می کرد.

هارون با ناراحتی پرسید. « ازم دلخور شدی. » - بعد اضافه

کرد - « همسرم ؟ »

« نه، دلخور نیستم. فقط تعجب می کنم. »

« واسه چی ؟ »

آبرا صورتش را درهم کرده بود تا آنچه را که به مغزش خطوط

می کرد ابراز نکند. گفت. « می خواستم به چیزی ازت بپرسم. مادر

نداشتن چه جور به ؟

« نمی‌دونم. منته چیزای دیگه اس.»

« بنظر من فرقش نمی‌دونی.»

« چرا، می‌دونم. چرا حرفاتو نمیزنی. منته معماهای تو مجله‌ها

می‌مونی.»

آبرا با خونسردی ادامه داد. « دلت می‌خواد مادر داشته باشی ؟

هارون گفت. « چه سؤال احمقانه‌ای ؟ البته که دلم می‌خواد.

هر کسی دلش می‌خواد. تو که نمی‌خوای منو اذیت کنی. آره ؟ کال

گاهی وقتا از این حرفا میزنه و بعدش می‌خنده.»

آبرا نگاهش را از غروب خورشید برداشت. خیره شدن به تور

خورشید باعث شده بود نقطه‌های ارغوانی در مقابل چشمانش ظاهر شود

و بنا بر این تاملاتی نمی‌توانست خوب ببیند. گفت. « همین چند دقیقه پیش

گفتی می‌تونی راز نگه‌داری.»

« آره، می‌تونم.»

« خب. به راز خیلی خیلی جدی پیش خودت داری ؟»

« آره، دارم.»

آبرا با ملایمت گفت. « هارون، بهم بگو این رازت چیه.»

لحنش حالت دلجویی داشت.

« چی بهت بگم ؟»

« مهم‌ترین رازی که داری بهم بگو.»

هارون که احساس خطر کرده بود خودش را عقب کشید و گفت.
« بهت نمیکنم. به تو چه مربوطه ازم این سوالو بکنی؟ من به هیچ کی
نمیکنم. »

آبرا در حالی که نازش می کرد گفت. « آره، کوچولو. واسه
مامانت بگو. »

دوباره اشک در چشمان هارون جمع شد ولی این بار اشک هایش
از روی خشم بود. « حالا دیگه نمی دونم می خوام یا هات ازدواج بکنم
یا نه. به نظرم می خوام برم خونه. »

آبرا دستش را روی میج دست هارون گذاشت و آن را محکم
گرفت. دیگر ناز نمی کرد. « می خواستم بدونم. حالا فهمیدم تو سر
نگه دار خوبی هستی. »

« چرا این کارو کردی؟ خیلی عصبانیم. حالم خوش نیست. »
آبرا گفت. « حالا می خوام به راز واست بگم. »
هارون به طعنه گفت. « خب، بگو ببینم، کی نمی تونه راز نگه
داره؟ »

آبرا گفت. « داشتم تصمیم می گرفتم. به نظرم می خوام این
رازو بهت بگم چون واست فایده داره. اگه اونو بشنوی خوشحال
میشی. »

« کی جلونو گرفته؟ »

« هیچ کی. من این رازو فقط به خودم گفتم. »

« خب ، به نظرم این کمی فرق می کنه . حالا بگو ببینم راز قدیمیت چیه ؟ »

نور قرمز رنگ خورشید بام خانه‌ی تالوت را درجاده‌ی بلائکو روشن کرده بود، و دود کش خانه‌ی تالوت درزمینه‌ی قرمز به رنگ سیاه دیده می شد .

آبرا باملابمت گفت : « گوش کن ، بادت می‌آد اون وقتی که ما خونه تون اومدیم ؟ »
« آره ! »

« موقع برگشتن ، تو درشکه خوابم برد ، و وقتی بیدار شدم پدر و مادرم نمی‌دوستان که من گوش میدم . اونا گفتن مادرت نمرده . گفتن فرار کرده و اتفاق بدی بایستی بر اش افتاده باشه . »
هارون با صدای خشنی گفت : « اون مرده . »

« ا که نمرده باشه خوشحال نمیشی ؟ »

« پدرم گفته اون مرده . اون که دروغ نمیکه . »

« شاید بابات فکر می کنه که اون مرده . »

هارون گفت : « به نظرم پدرم می‌دونه . » ولی از لحنش معلوم بود که مطمئن نیست .

آبرا گفت : « ا که ما اونو پیدا کنیم عالی همیشه ؟ شاید اون دچار فراموشی شده . من در این باره یه چیزایی خوندم . وقتی اونو پیدا کردیم گذشته‌هاش یادش می‌آد . » و چنان تحت تأثیر حرف‌های

ماجراجویانه‌اش قرار گرفته بود که دیگر از خود بی‌خود شده بود.

هارون گفت. «از پدرم می‌پرسم.»

آبرا باقیافه‌ی عبوسی گفت. «هارون، اون‌چه که بهت گفتم

بپرداز.»

«کی اینو گفته؟»

«حالا من می‌گم و تو پشت سرم تکرار کن.» (اگه این رازو

به کسی بگم زهر می‌خورم و خودمو می‌کشم.)

هارون پس از کمی تردید تکرار کرد. «اگه این رازو به کسی

بگم زهر می‌خورم و خودمو می‌کشم.»

آبرا گفت. «حالا این‌طوری - تو کف دستت نف کن - درست

شد. حالا دستتو بهم بده - بذار نف به هر دو تا دستمون مالیده بشه.

حالا دستتو بکش به موهاش.» هر دو همین کار را کردند و آنگاه آبرا

متفکرانه گفت. «اگه این رازو به کسی بگی می‌دونی چه اتفاقی

میافته. به دختره رو می‌شناسم که بعد از این قسم رازشو گفت و تو

آتش ابدارغله سوخت.»

خورشید از پشت خانه‌ی مالوت غروب کرده بود و رنگ

طلایی‌اش دیگر به چشم نمی‌خورد. ستاره‌ی شامگاهی در بالای کوه

نور و سوسو میزد.

آبرا گفت. «پوست از سرم می‌کنن. بیا، عجله کن اشراف

می‌بندم پدرم سکو دنبالم فرستاده. خونه برسم شلاق می‌خورم. «
هارون با ناباوری نگاهش کرد و گفت. «شلاقا فکر نمی‌کنم
اون شلاقت بزنی؟»

«تو این جور ی فکر کن!»

هارون باهیجان گفت. «اگه این کارو بکنن و شلاقت بزنی،
بهشون بگو من اونارو می‌کشم.» چشمان درشت آبی رنگش درشت‌تر
شده بود و برق میزد. گفت. «هیچ کی حق نداره زلمو بزنه.»
در تاریکی غروب زیر درخت بید آبرا هارون را در آغوش
گرفت. دهان بازش را بوسید و گفت. «شوهرم، دوستت دارم.» وبعد
برگشت و درحالی که دامنش را بالا گرفته بود و شورت سفید لبه
توریش از آن زیر دیده می‌شد به سوی خانه دوید.

۳

هارون دوباره به سوی درخت بید رفت و روی زمین نشست و به تنه‌ی درخت تکیه داد. احساس گیجی می‌کرد و دلش درد می‌کرد. کوشید احساساتش را با اندیشیدن تعدیل کند تا دردش زائل شود، ولی مشکل بود. ذهنش به آسایی نمی‌توانست همه‌ی این افکار و احساسات را با هم بپذیرد. درد هنوز ادامه داشت. پس از مدتی به‌خود آمد و توانست قضایا را بررسی کند، تا مسائل سرانجام یکی پس از دیگری حل‌جا شد. انگار پتکی به سرش می‌زدند و فکری را به‌زور در کله‌اش فرو می‌کردند. کوشید جلویش را بگیرد.

اول آبر و لباسش را مد نظر قرارداد و سپس صورت و تماس دستش روی گونه‌اش، ربویش که ترکیبی از بوی شیر و علف چیده

شده بود به خاطرش آمد. دوباره در ذهنش او را کاملاً مجسم کرد و باخود فکر می کرد چقدر دست ها و ناخن هایش تمیز است. رفتارش برخلاف رفتاری که در مدرسه داشت جدی و بی ریا بود.

سپس یادش آمد چگونه آبرا سرش را در دست هایش گرفته بود و او گریه می کرد، گریه می کرد چون چیزی می خواست و احساس می کرد آن چیز را دارد به دست می آورد. شاید به همین دلیل بود که گریه کرد.

بعد فکر کرد آبرا چگونه می خواست امتحانش بکند. نمی دانست اگر راز را بگوید او چه خواهد کرد. اگر دلش می خواست، چه رازی را می توانست برای آبرا فاش کند؟ حالا هیچ رازی به یادش نمی آمد، جز آن رازی که هنوز نگفته بود.

دقیق ترین سؤالی که از او کرده بود به ذهنش خطور کرد. «مادر نداشتن چه جوریه؟» و واقعاً مادر نداشتن چه جوریه بود؟ این احساس مثل احساس های دیگر نبود. آه، یادش می آمد که در مدرسه موقع عید کریسمس و هنگام فارغ التحصیلی مادرهای بیچه های دیگر به میهمانی می آمدند و او پنهانی گریه می کرد و آرزو می کرد مادر داشته باشد. مادر نداشتن این طوری بود.

در اطراف شهر سالیناس باتلاق هایی وجود داشتند که از آن ها انواع نی و خیزران روئیده بود و در هر یک از آن ها هزاران قورباغه زندگی می کردند. هنگام غروب صدای شان در فضا پراکنده می شد

و جز غرش آن‌ها چیز دیگری سکوت را درهم نمی‌شکست. بعد از این که رعد و برق می‌آمد ناگهان سکوت برقرار می‌شد و انسان تعجب می‌کرد. اگر صدای قورباغه‌ها در شب متوقف می‌شد، ممکن بود همه‌ی اهالی سالیانس از خواب بیدار شوند و خیال کنند صدای شیدایی می‌آید. وقتی قورباغه‌ها باهم می‌خواندند، صدای‌شان وزن و آهنگ داشت و شاید گوش آدمی این خاصیت را دارد که به صدای قورباغه‌ها وزن و آهنگ بدهد، همان‌طور که چشم آدم کاری می‌کند تا ستاره‌ها چشمک بزنند.

حالا، زیر درخت بید، هوا تقریباً تاریک شده بود. هارون نمی‌دانست آیا برای آن فکر آماده‌گی دارد یا نه ولی در همان لحظه آن فکر به مغزش خطور کرد.

مادرش زنده بود. بارها او را زیر زمین مجسم کرده بود که آرام و سرد بدون این که پیوسد دراز کشیده است. ولی این‌طور نبود. او باید زنده باشد، حرکت کند و حرف بزند و دست‌اش را تکان دهد و چشماش باز باشد. و در وسط این همه خوشی اندوهی به سراغش آمد و احساس فقدان کرد، یک فقدان وحشتناک. هارون آشفته و محزون بود. اگر مادرش زنده بود، پس پدرش دروغ می‌گفت. اگر یکی زنده بود، آن دیگری مرده بود. هارون بلند بلند همان‌طور که زیر درخت نشسته بود گفت: «مادرم مرده. قبرش تو شرق امریکاست.»

در تاریکی صورت لی را دید و حرف‌های ملایمش را شنید. لی

توانسته بود رابطه خوبی با بچه‌ها ایجاد کند . هم مورد احترام بود چون همیشه حقیقت را می گفت و هم از دروغ گفتن بدش می آمد . آن چه که منظورش بود صاف و پوست کنده برای بچه‌ها می گفت . اگر چیزی حقیقی بود یا شخص اطلاع کامل درباره اش نداشت، نباید آن را می گفت . اگر انسان حقیقتی را می دانست ولی آن را تغییر میداد و عکسش را می گفت، هم این کار و هم شخصی که این کار را می کرد مورد تنفر بود .

صدای لی گفت . « می دوم گاهی اوقات مردم از ناچاری دروغ می‌کن . ولی این کار صحیح نیست . دردی که از گفتن حقیقت به وجود می‌آید خوب می‌شود ولی رنج تدریجی و کشنده‌ی دروغ هیچ وقت از بین نمی‌رود . من زخمی می‌مورم که ازش خوبا به می‌چکه . » و ، لی با شکیبایی و به‌طور تدریجی کاری کرده بود که آدم برای بچه‌ها کانون، بنیاد و جوهر حقیقت باشد .

هارون در تاریکی سرش را با نا باوری تکان داد . « آ که پدرم دروغ میگه ، لی هم دروغ میگه . » کیج شده بود . کسی نبود از او بپرسد . کال دروغ می گفت ولی لی متقاعدش کرده بود که کال دروغگوی زندگی است . هارون احساس می کرد یک چیزی باید بمیرد - مادرش یا دیپایش .

راه‌حلش را پیدا کرده بود . آبرو دروغ نرفته بود . فقط آن چه را که شنیده بود به او گفته بود و پدر و مادرش هم آن را شنیده بودند .

بلندشد و مادرش را در ذهنش کشت و کوشید فراموشش کند.
برای خوردن شام دیر کرده بود. وقتی به خانه رسید گفت .
« با آبراهام بودم . » بعد از شام ، وقتی آدام در صندلی راحتی جدیدش
نشست و راهنمای سالیمناس را می خواند، احساس کرد کسی دستش
را روی شانه اش گذاشته است، و وقتی سرش را بلند کرد ، پرسید .
« هارون ، چی شده ؟ »

هارون گفت . « شب به خیر ، پدر . »

فصل سی و هفتم

۱

زمستان سالیناس سرد و مرطوب و ناراحت کننده است . شدیدترین باران‌ها می‌بارد و اگر آب رودخانه طغیان کند، مصیبتی است . در زمستان ۱۹۱۵ بارندگی بسیار زیاد بود.

افراد خانوادگی تراسک به خوبی در سالیناس مستقر شده بودند. لی که دیگر رژی‌بای باز کردن کتاب‌فروشی را در سر نمی‌پروراند، محل جدیدی برای خود در خانه‌ی نزدیک ناوایی ری نو دست و پا کرده بود. وقتی در مزرعه بود هیچ وقت اثاثیه‌اش را بازمی‌گرد چون همیشه مصمم بود به جای دیگری نقل مکان کند. در این جا ، برای

اولین بار در طول زندگی اش، خانه و کاشانه‌ای دائمی برای خود تهیه کرده بود.

بزرگترین اتاق خواب که نزدیک دربیرونی بود نصیبش شد. حالا کم کم پس اندازش را خرج می کرد. قبلاً پولش را بیهوده هدر نمی داد چون همه‌ی آن‌ها را برای کتاب فروشی اش کنار گذاشته بود. ولی حالا برای خودش تختخواب و میز مطالعه خریده، کتابخانه زده و کتاب‌هایش را در قفسه‌ها گذاشته بود. يك قالیچه‌ی نرم خرید و عکس‌هایی به دیوار زد. بهترین چراغ مطالعه که گیرش آمد خرید و يك صندلی راحت و نرم بغلش گذاشت. و بالاخره يك ماشین تحریر خرید و شروع به یاد گرفتن ماشین نویسی کرد.

دیگر قناعت نمی کرد و هر چه داشت خرج خانه‌ی تراسک می کرد و البته آدام در این مورد با او مخالفتی نداشت. يك اجاق گازی، برق و تلفن برای خانه دست و پا کرد. تا می توانست پول‌های آدام را خرج می کرد - مبلمان جدید، فرش‌های نو، و آبگرمکن گازی و یخچال بزرگ تهیه کرد. در مدت کوتاهی آن چنان به خانه‌ی آدام رسید که خانه‌ای به‌مجهزی این خانه در سالیناس پیدا نمی شد. لی کارهایش را این چنین برای آدام توجیه می کرد. « شما خیلی پول دارید. خجالت آورده که از بوتون لذت ببرین. »

آدام بالحن اعتراض آمیزی گفت. « من کله‌ای ندارم. فقط دلم میخواهد به چیز دیگه‌ام بخرم. حالا میگی چی بخرم ؟ »

« چرا به مغازه‌ی آلات موسیقی فردوسی لوگان نمیرین و به یکی از اون گرامافنای جدید گوش نمیدین؟ »

آدام گفت . « فکر می‌کنم این کارو بکنم . » و یک گرامافن خیلی قدیمی خرید و مرتباً به مغازه سر میزد تا ببیند چه صفحات جدیدی رسیده است .

همان‌طور که قرن بیستم از هر لحاظی پیشرفت می‌کرد ، در روحیه‌ی آدام هم دگرگونی‌هایی ایجاد شد و از لاک خودش بیرون آمد . مجله‌های آتلانتيك مانثلی و ناشنال جئوگرافيك را آبونه شد . مرتباً به خانواده‌های میسون و الکس^۱ سر میزد . بیخچال جدید خیلی توجهش را به خود جلب کرده بود . کتابچه‌ای در مورد سرد کردن مواد غذایی خرید و شروع به مطالعه‌اش کرد .

در حقیقت آدام به کار نیاز داشت . از خواب گرانس بر خاسته بود و می‌خواست کاری انجام دهد .

به‌لی گفت . « فکر می‌کنم می‌خوام دنبال کار و کاسبی برم . »

« شما احتیاجی نداین برین . به اندازه کافی پول داین . »

« ولی دلم می‌خواد به کاری بکنم . »

لی گفت . « این فرقی کنه . می‌دوین چی کار می‌خواین بکنین ؟ »

فکر نمی‌کنم بتونین تو کارای تجارتی موفق شین . »

« چرا نه ؟ »

لی گفت. « فقط فکرشو کردم. »

« بین، لی، می‌خوام به مقاله بخوی. نوش نوشته درسیبیر به جسد به ماموتو از زیر زمین در آوردن. هزاران سال زیر یخ بوده و گوشتش هنوز سالمه. »

لی تبسمی کرد و گفت. « منم این که عقلتون پاره سنگ برداشته. تو اون فنجونای کوچیک که تو یخچال چه گذاشتین؟ »
« چیزای مختلف. »

« حالا فهمیدم! بعضی از این فنجونا بوی بدی میدن. »
آدام گفت. « این به فکر به که نمی‌توم از کله‌ام خارج کنم. همش خیال می‌کنم هر چیزی تو یخچال بمونه نمی‌کنده. »
لی گفت. « دیگه قرار نبود تو یخچال مون گوشت ماموت نگهداری کنیم. »

اگر هزاران عقیده به مغز آدام خطور می‌کرد، مانند سام هامیلتون هم‌اش را فراموش می‌کرد و فقط یکی در خاطرش باقی می‌ماند. ماموت یخ‌زده همیشه در ذهنش بود. فنجان‌های کوچک میوه، شیرینی، تکه‌های گوشت، چه پخته و چه خام هنوز در یخچال بودند. هر کتابی که در مورد میکروب‌ها و باکتری‌ها بود خرید و هر مجله یا مقاله‌ی چاپ‌شده‌ای را که کمی جنبه‌ی علمی داشت تهیه کرد و ذهنش همیشه مشغول این مسائل بود.

در شهر سالیانس شرکت یخچال‌سازی کوچکی وجود داشت.

این شرکت بزرگ نبود ولی می توانست به چند خانه یخچال بفرستد و معافه های بستنی فروشی را از این لحاظ تأمین کند. اسب ها هر روز واگن حامل یخ را در جاده به حرکت درمی آوردند.

آدام به این کارخانه سری زد و طولی نکشید که فنجان های کوچک را به سردخانه ها منتقل کرد. با تمام وجودش آرزو می کرد که سام هامیلتون زنده بود تا باهمدیگر در مورد سرما بحث کنند. با خود فکر می کرد اگر سام زنده بود تمام اطلاعات را فوراً به دست می آورد. يك بعد از ظهر بارانی آدام، در حالی که درباره سام هامیلتون فکر می کرد، داشت به خانه بر می گشت که ویل هامیلتون را دید دارد به پیاله فروشی آبوت هاوس میرود. تعقیبش کرد و پشت بار کنارش تکیه داد و گفت. « چرا به شب نیای باهم شام بخوریم؟ »

ویل گفت. « دلم می خواد. حالا سرم شلوغ چون دارم به معامله انجام میدم. اگه سر موعد نمومش کنم به سر بهت میزنم. مگه اتفاق مهمی افتاده؟ »

« نمی دونم. داشتم به فکری می کردم و خواستم نظر تو بدونم. »
ویل هامیلتون تقریباً از هر مسالهی تجاری که در کشور اتفاق می افتاد اطلاع حاصل می کرد. اگر به یادش نمی آمد که آدام ثروتمند است می توانست به نحوی از آن بگذرد. داشتن يك عقیده فقط يك جنبه ی قضیه بود و اگر پول نقد فوراً حاضر می شد جنبه ی دیگر قضیه هم درست می شد. پرسید. « حاضر نیستی مزرعه تو با قیمت مناسب بفروشی؟ »

« بیچه‌ها، مخصوصاً کال، از مزرعه خوششون می‌آد. فکر می‌کنم می‌خوام اونو داشته باشم. »

« من می‌تونم سر و سامونش بدم. »

« نه، اونو اجاره‌اش دادم، پول مالیاتش درمی‌آد. می‌خوام نگهش دارم. »

ویل گفت. « اگه امشب شام نیام، شاید بتونم بعداً سری بهت بزنم. »

ویل هامیلتون یک سوداگر واقعی بود. هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست در کلاش چه پیشرفت‌هایی کرده است، ولی همه می‌گفتند او مرد زیرک و نسبتاً ثروتمندی است. روشش این بود که همیشه خودش را سرگرم و مشغول نگهدارد.

تنها در آبوت‌هاوس شام خورد. بعد از مدتی قدم زنان به طرف خیابان سانترال رفت و زنک خانه‌ی آدام تراسک را به صدا درآورد. بیچه‌ها به خواب رفته بودند. لی در حالی که سبد خیاطی در کنارش قرار داشت نشسته بود و جوراب‌های بلند مشکی را که دو قلوها در مدرسه می‌پوشیدند وصله می‌کرد. آدام مشغول خواندن مجله‌ی ساینتیفیک آمریکا بود. ویل وارد شد و آدام به او تعارف کرد بنشیند. لی یک ظرف قهوه آورد و بعد رفت و به وصله کردن جوراب‌ها ادامه داد.

ویل خودش را در صندلی جمع‌وجور کرد، یک سیگار برگ

درشت سیاه از جیش در آورد و آن را روشن کرد و منتظر ماند تا آدام حرف‌هایش را شروع کند.

آدام گفت. « هوا مدتی خوب شده. حال مادرت چطوره ؟ »
« خیلی خوبه. هر روز جوون‌تر میشه. بچه‌هام دارن بزرگه میشن. »

« آره، دارن بزرگه میشن. کال می‌خواد در نمایشنامه‌های که تو مدرسه اجرا میشه شرکت کنه. اون بازیگر خوبییه. هارون شاگرد واقعاً متمایزه. کال می‌خواد کشاورزی کنه. »

« اگه قدم درست بردارین اشکالی نداره. مملکت به کشاورزی جوون احتیاج داره. » ویل با بی‌قراری منتظر بود. نمی‌دانست آدام واقعاً پولدار است یا درمورد ثروتش اغراق شده. آیا آدام آماده‌ی پول قرض کردن بود؟ ویل در مغزش با سرعت محاسبه می‌کرد حاضر است چقدر پول خرج مزرعه‌ی تراسک بکند و در عوض چقدر روی مزرعه وام بگیرد. محاسبات درست از آب دریا آمد و بهره کافی نبود. و آدام هنوز پیشنهادی نکرده بود. ویل با بی‌قراری گفت. « نمی‌تونم زیاد بمونم. به یکی قول دادم امشب اولو بینم. »

آدام گفت. « یه فن‌جون دیگه قهوه بخور. »

« نه، متشکرم. اگه بخورم دیگه خوابم نمی‌بره. کاری باهام داشتی که گفتمی واسه دیدمت پیام؟ »

آدام گفت. « داشتم فکر پدرتو می‌کردم و یه مرتبه به نظرم

رسید می‌خوام بایکی از هامیلتونا صحبت کنم. «
 ویل کمی درصندلی‌اش لم‌داد و گفت. «اون خیلی حرف‌میزد.»
 آدام گفت. «اون تو نست بیجه‌های خوبی به‌جا بنذاره.»
 لی سرش‌را بالا‌کرد و گفت. «شاید مجلس آراترین شخص تو
 دنیا کسیه که میذاره دیگران حرف بزین.»
 ویل گفت. «می‌دوسی، واسم خنده‌داره که این جووری حرف
 میزنی. یادم می‌آد چه جووری انگلیسی‌رو به لهجه‌ی چینی حرف میزدی.»
 لی گفت. «آره، اکه این کارو می‌کردم فقط به‌خاطر غرورم
 بود.» لبخندی به آدام زد و به ویل گفت. «شنیدی تومیسیریه یه ماموت
 از تو بخوا در آوردن؟ صد هزار سال زیر یخ بوده و کوشتش هنوز
 تازه‌ست.»

«ماموت؟»

«آره، تقریباً. یه نوعی فیل که مدتهاش نژادش ازین رفته.»
 «کوشتش هنوز تازه بود؟»

لی گفت. «منه گوشت خوک خوشمزه بود.» و بعد کلوله‌ی
 چوبی‌را زیر زانوی پاره‌ی یک جوراب مشکی هل داد.
 ویل گفت. «خیلی جالبه.»

آدام خندید و گفت. «لی هنوز تنو بسته عقیده‌مو عوض کنه ولی
 بنظرم تصمیمو گرفتم. مساله‌رو واسه این پیش کشیدم که از بیکار
 نشستن خسته شدم. می‌خوام یه کاری بکنم که دقتمو بگیره.»

« چرا زراعت نمی کنی؟ »

« نه، ازاين كار خوشم نمیآد. می دونی، ویل، من منته کسی که دبال کار می کرده نیستم. من دبال سر گرمی می کردم. به کار احتیاجی ندارم. »

ویل دیگر احتیاط را کنار گذاشت و گفت. « خوب، بگو بینم چی کار می توئم و است بکنم؟ »

« فکر کردم خوبه باهات مشورت کنم و نظر تو بیرسم چون تو در کارای تجارتی تجربه داری. »

ویل گفت. « البته. هر کاری از دستم بریاد می کنم. »

آدام گفت. « مدتی که توجهم به بیخ سازی جلب شده. فکری به نظرم رسیده که می توئم ازش دست بکشم. حتی خوابم می بینم. هیچ فکری تابحال منو این قدر درگیر نکرده بود. فکر خوبی ولی هنوز همیشه اجراش کرد. »

ویل درصندلی اش جا به جا شد و گفت. « اجراش کن - سیکار برک می کشی؟ »

آدام توجهی به حرفش نکرد و ادامه داد. « تمام مملکت در حال تحوله. مردم دیگه نمی خوان منته سابق زندگی کنن. می دونی تو زمستون کجای امریکا پر تقال بیشتر فروش میره؟ »

« نه. کجا؟ »

« شهر نیویورک. اینو تو روزنامه خوندم. فکر نمی کنی تو

جاهای سردسیر مردم تو زمستون چیزای لایاب مئه - نخود و کاهو و گل کلم می خوان؟ در بیشتر جاهای امریکا ماهها می گذره و مردم از این جور چیزا گیرشون نمیآد. اما این جا، تودره سالیناس، ما چهار فصل از این جور چیزا می کاریم. »

ویل گفت. « آره، درسته. حالا چی می خوای بگی؟ »

« لی منو وادار کرد به یخچال کنده بخرم و در نتیجه توجهم جلب شد. انواع سبزیجاتو توش گذاشتم. بعد جاهاشو عوض کردم. میدونی، ویل، اگه یخوریز کنی و کله‌ی کاهورو بایخ سو کاغذ مومی پیچی، سه هفته تو یخچال می مونه و هر وقت بخوای اورو بخوری ترو تازه اس. »

ویل محتاطانه گفت. « ادامه اش بده. »

« خب، میدونی که راه آهن واکنای مخصوص حمل میوه ساخته. رفتم و به نگاهی بهشون انداختم. اونا خیلی مناسبن. میدونی درست وسط زمستون ما می تویم به شرق امریکا کاهو بفرستیم؟ »
ویل پرسید. « از کجا می خوای شروع کنی؟ »

« داشتم فکر می کردم کار خونه‌ی یخ سالیناسو بخرم و بعد همون طور که گفتم سبزیجات منجمد به جاهای دیگه بفرستم. »

« این که خیلی خرج بر میداده. »

آدام گفت. « منم خیلی پول دارم. »

ویل هامیلتون با عصبانیت لبش را کشید و گفت. « حالا چطور

شد پای من پیش کشیده شد؟»

« منظور تو نمی فهمم. »

ویل گفت. « می دوستی، وقتی به نفر باهام مشورت می کنه ، مطمئنم که نمی خواد بدونه نظرم چیه . اون فقط می خواد من باهاش موافقت بکنم . و اگه بخوام دوستی مو باهاش ادامه بدم بهش میکم درست میکه . ولی من تو رو دوست دارم و تو دوست خانوادگی مون هستی، بنابراین مجبورم فضولی کنم. »

لی جوراب ها و سبد خیاطی اش را روی کف اتاق گذاشت و عینکش را عوض کرد.

آدام با تعرض گفت. « چرا ناراحت شدی؟ »

ویل گفت. « تمام افراد خانواده ام مخترع بودن. موقع خوردن صبحونه صحبت اختراع می شد. به جای صبحونه اختراع می خوردیم. اون قدر فرضیه واسه اختراع داشتیم که یادمون میرفت پول دربیاریم و شکمونو سیر کنیم. وقتی به خرده پیشرفت می کردیم، پدرم، یا تام اختراعشو به ثبت میرسوند. جز مادرم، من تنها عضو خانواده بودم که فرضیه ای واسه اختراع نداشتم، ولی من تنها کسی هستم که توست پول دربیاره. تام می خواست به دیگران کمک کنه و بعضی از عقایدش شبیه عقاید سوسیالیستا بود. اگه می خواهی بهم بگی سود بردن داست مهم نیست، این ظرف قهوه رو پرت می کنم تو سرت. »

« خب، میدونی که سود واسم زیاد مهم نیست. »

« آدام، بهتره دست از این کار برداری. من بازم فضولی کردم .
اگه دلت میخواد چل پنجاه هزار دلار ضرر بکنی ، برو همون کاری
که گفتی بکن. ولی حقیقتش اینه که اشتباه می کنی. بهتره فراموشش
کنی.»

« مگه عقیده‌ام چه اشکالی داره؟ »

« همش اشکاله. مردم شرق امریکا عادت ندارن زمستونا سبزی
بخورن. اونا سبزیاتو نمی خرن. واگنات متوقف میشه و ضرر می کنی.
بازار حساب و کتابی داره. خدای من! وقتی بچه‌ها تو کارای تجارتنی
دخالت می کنن خنده‌ام می گیره.»

آدام آهی کشید و گفت. « اگه حرفات درست باشه پس سام
هامیلتون چنایتکار بوده.»

« خب ، اون بابام بود و من دوشش داشتم ولی ای کاش دست از
سر اون فرضیه‌هاش برمی داشت. « وبل به آدام نگاه کرد و دید خیلی
متعجب شده است و از حرف‌های خودش احساس شرمساری کرد. سرش
را آهسته تکلن داد و گفت. « من نمی‌خوام خانواده خودمو دست کم
بگیرم، به نظرم اونا آدمای خوبی بودن. ولی هنوز سر حرف خودم
وایستادم. دست از ینج بازی بردار.»

آدام آهسته سرش را به طرف لی برگرداند و گفت. « از اون
پای لیمو که بعد از شام خوردیم چیزی هم زیاد اومده؟ »

لی گفت. « فکر نمی‌کنم. بنظرم صدای موش از آشپزخانه

میآد! واکه دوقلوها پای لیمورا خورده باشند، فردا بالتر هاشون بوی لیمو میده. از اون بطری ویسکی تون فقط نصفش موند.»

«راست میگی؟ بیار بخوریم.»

ویل گفت. «خیلی به هیجان اومدم.» و سعی کرد بخندد. بعد گفت. «مشروب حالو جا میآره.» صورتش قرمز بود و صدایش به زحمت از گلوش درمیآمد. گفت. «دارم خیلی چاق میشم.»

دولیان مشروب خورد و آرام شد. درحالی که راحت روی صندلی لم داده بود به آدام گفت. «ارزش بعضی چیزا هیچ وقت عوض نمیشه. اکه می خوای رو چیزی سرمایه گذاری کنی باید اول اوضاع دیارو بسنجی. این جنگی که تو اروپاست مدت زیادی طول می کشه. و جنگ باعث میشه مردم کرسنگی بکشن. درست نمی دونم ولی بعید نیست ما وارد جنگ بشیم. من از این ویلسون خوشم نیآد - همش حرف میزنه و فرضیه ارائه میده. و اکه ما وارد جنگ بشیم همیشه ثروت هنگفتی از راه فروش مواد غذایی فاسد شدنی به دست آورد. چرا به جای کاهو برنج و کندم و ذرت و لوبیا به شرق امریکا صادر نمی کنی؟ لازم نیست اوتارو تو سردخونه گذاشت. اونا خراب نمیشن و می تونن غذای خوبی واسه مردم باشن. اکه تو زمینت لوبیا بکاری و بعد اوتارو ابار کنی، بچه هات دیگه نگران آینده نمیشن. قیمت لوبیا حالا در حدود سه سنت بالا رفته. اکه ما وارد جنگ بشیم، تا ده

سنتم ممکنه بالا بره. ولویای خشک همیشه آمادگی عرضه شدن به بازاره.
اگه می‌خوای سود ببری، لویا بکار.»

وقتی ویل از آن جارفت احساس راحتی می‌کرد. دیگر خجالت
نمی‌کشید و مطمئن بود آدم‌را خوب راهنمایی کرده‌ است.

بعد از این که ویل رفت لی یک‌سوم پای لیمورا آورد و آن را
دو قسمت کرد و گفت. «ویل داره خیلی چاق میشه.»

آدم‌باخود فکر می‌کرد. «من فقط خواستم بهش بگم می‌خوام
یه کاری بکنم.»

«کارخونه‌ی یخ چطور شد؟»

«به نظرم اونو می‌خرم.»

لی گفت. «لویام می‌تولین بکارین.»

۲

اواخر آن سال آدم شروع به کار کرد. هم از لحاظ محلی و هم از لحاظ بین‌المللی آن سال استثنایی بود. هنوز کارش را شروع نکرده بود که تجار ازاد به عنوان آینده نگری خوب با فکری مترقی یاد کردند. حرکت شش واکن کاهو که درینح بسته بندی شده بود انعکاس کشوری پیدا کرد. اعضای اتاق بازرگانی هنگام حرکت قطار حضور داشتند. روی واکن ها اعلانات بزرگی زده بودند که روی شان نوشته شده بود، «کاهوی دره ی سالیناس.» وای هیچ کس حاضر نبود در این پروژه سرمایه گذاری کند.

آدم آن چنان بی رویی در خود دید که قبلا نظیرش را بیافته بود.

جمع کردن، تمیز کردن و بایخ بسته بندی کردن و گذاشتن کاهوها درواگن کار سختی بود. هیچ وسیله ای برای این کار وجود نداشت. همه چیز را می بایست از اول شروع کرد. خیلی ها به استخدام درآمدند و به آن ها آموزش داده شد تا بتوانند کار را به عهده بگیرند. همه راه و چاه را نشان میدادند ولی هیچ کس کمکی نمی کرد. دیگران تخمین زده بودند که آدام ثروت هنگفتی را برای بیل به هدفش خرج کرده ولی کسی دقیقاً نمی دانست چقدر خرج کرده است. خود آدام هم نمی دانست. فقط لی می دانست.

عقیده ی آدام جالب بود. فروش کاهو را به تجاری که در نیویورک حق کمیسیون مناسبی می گرفتند واگذار کرده بودند. بعد قطار حرکت می کرد و هر کسی به خواهش میرفت و منتظر می ماند. اگر نتیجه رضایت بخش بود همه می خواستند سرمایه گذاری کنند. حتی ویل هامیلتون هم تردید کرده بود که نکند به آدام راهنمایی نادرست کرده باشد.

انگار تمام عوامل دست به دست هم داده و برضد آدام توطئه کرده بودند. وقتی قطار به ساکرامنتو رسید جاده به علت برف شدید مدت دوازده روز بسته شد و شش واگن در کناری توقف کردند و یخشان آب شد. روز سوم قطار از کوهها گذشت و هوا ناگهان گرم شد، به طوری که چنین گرمایی در ایالت های میانی امریکا سابقه نداشت. درشیکاگو سفارش ها قاطعی شدند - که البته نمی شد گفت تقصیر کسی بوده، بلکه

کاملاً اتفاقی بود - وشش واکن کاهوی آدام پنج روز دیگر در حیات متوقف شدند. همین کافی بود و یازی نیست که شرح جزئیات داده شود. آن چه به شهر نیویورک رسید شش واکن کاهوی گنبدیده بود که تازه مقدار زیادی پول خرج معدوم کردن آن کردید.

آدام تلگرافی را که تبار برایش فرستاده بودند خواند و در سندلی اش تکیه داد و لبخندی از روی شکیبایی زد به طوری که این لبخند عجیب همان طور بر لب هایش به جا مانده بود.

لی خودش را کنار کشید تا آدام فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشد. این خبر در سالیانس به گوش دو قلوها هم رسید. آدام احمق بود. این خیال پردازان همه چیز دان همیشه دچار درس می شوند. تبار از این که وضع را پیش بینی کرده و خود را کنار کشیده بودند به همدیگر بیریك گفتند. تاجر بودن تجربه می خواست. آنهایی که پولشان را از راه ارنیه به دست می آوردند همیشه دچار درس می شدند و اگر کسی دلیلی برای اثبات این مدعا می خواست - کافی بود ببیند آدام مزرعه اش را چگونه اداره کرده است. پول همیشه پیش عاقلان میرود. شاید این درس بزرگی برای آدام بود و البته او تولیدش را یخ سازی اش را دو برابر کرد.

ویل هامیلتون به یاد می آورد نه تنها مخالف این عقیده بوده بلکه پیش بینی کرده بود در آینده چه اتفاقی خواهد افتاد. از این اتفاق خوشحال بود، ولی وقتی شنونده حاضر نیست راهنمایی يك تاجر با

تجربه‌ها بی‌نبرد، چه می‌شود کرد؟ و خدا میداند، ویل با این عقاید تجاری که یک‌شبه به‌مغز آدم‌های ناشی‌خطور می‌کرد زیاد برخورد کرده بود. به‌طور کلی به‌نظر ویل، سام‌هامیلتون احمق و تام‌هامیلتون هم دیوانه بود.

وقتی لی احساس کرد موقع مناسب فرا رسیده، دیگر تأمل نکرد. درست روبروی آدم نشست تا رگ دراست با او صحبت کند

«حالتون چطورمه؟»

«خوبم.»

«شما دیگه قصد دارین تولاک خودتون برین؟»

آدام پرسید. «واسه چی این‌فکرو می‌کنی؟»

«قیافه‌تون مثه سابق شده، انگار شبانه‌می‌خوابین. ناراحتون

کردم؟»

آدام گفت. «نه، تنها چیزی که فکرمو آزار میده اینه که آیا

کاملاً ورشکست شدم یا نه.»

لی گفت. «کاملاً نه. شما مزرعه‌تونو دارین به‌اضافه‌ی نه‌هزار

دلار پول نقد.»

آدام گفت. «دو‌هزار دلار باید واسه دور ریختن کاهوای گندیده

بدم.»

«اینو قبلاً ازپس‌اندازتون کم کرده بودم. بنابراین شما همون

نه‌هزار دلارو دارین.»

« مقدار زیادی پول واسه خرید ماشین جدید ینخ سازی
بدهکارم. »

« پول اون پرداخت شده. »

« من نه هزار دلار پول دارم؟ »

لی گفت. « به اضافه مزرحه. شاید شما بتوین کارخونه‌ی
ینخ‌سازیرو بفروشین. »

عضلات صورت آدام کشیده شد و دیگر لبخند نزد. گفت. « هنوز
عقیده دارم این کارو ادامه بدم. فقط حوادث مانعی پیش آورده.
می‌خوام کارخونه‌ی ینخ‌سازی رویگه دارم. ینخ همه‌چیزو تازه بیگه
می‌داره، وانگهی، کارخونه‌ی ینخ‌سازی خودش پول درمی‌آره. شاید
بتویم راه حلی پیدا کنیم. »

لی گفت. « خواهش می‌کنم راه حلی پیدا نکنین که کلی
واستون خرج تراشی کنه. من نمی‌خوام اجاق گازمو از دست بدم. »

۳

دوقلوها بیشتر از همه شکست آدام را حس کردند. حالا پانزده ساله شده بودند و چون از کودکی به آنها گفته شده بود فرزندان مرد ثروتمندی هستند پذیرفتن این شکست برای شان مشکل بود. بیشتر از این ناراحت شده بودند که همه‌ی مردم از قضیه خبر داشتند. پلاکاردهای بزرگی را که روی واگن‌ها نصب شده بود با وحشت به یاد می‌آوردند. اگر تاجر آدام را مسخره می‌کردند، در مدرسه هم وضع بیچه‌ها بدتر شده بود. در عرض بیست و چهار ساعت به آنها «هارون و کال کاهو»، «یافقط» «کله کاهو» می‌گفتند.

هارون مساله را با آبرادر میان گذاشت و به او گفت. «اوضاع دیکه خیلی عوض شده.»

آبرا بزرگه و خوشگل شده بود. همان طور که رشد می کرد
پستان هایش هم بالا می آمد و صورتش زیباتر می شد. زیبایی اش از حد
معمول بیشتر بود. قوی و از خود مطمئن و ظریف بود.

آبرا نگاهی به صورت نگران هارون انداخت و گفت: « چرا
اوضاع عوض شده؟ »

« خب، معلومه، ما ثروتمونو از دست دادیم. »
« هر طور می شد تو باید واسه خودت یه کار پیدا می کردی، »
« می دونی که من می خوام به دانشگاه برم. »
« هنوزم می تونی. من بهت کمک می کنم. پدنت همه ی پولاشو
از دست داد؟ »

« نمی دونم. این طور میکنم. »
آبرا پرسید: « اونا کی اند که این طور میکنن؟ »
« همه. و شاید بابا و مامانت نذارن تو بامن ازدواج کنی. »
آبرا گفت: « اگه این طوره، بهشون نمیکم. »
« پس تو از خودت خیلی مطمئنی. »
آبرا گفت: « آره، از خودم خیلی مطمئنم. حالا می خوام منو
بیوسی؟ »

« این جا؟ وسط خیابون؟ »
« چرا نه؟ »
« واسه این که همه می بینن. »

آبرا گفت. « منم می خوام همه ببینن. »
هارون گفت. « نه. من نمی خوام این جور چیزا تو محله های
عمومی اتفاق بیفته. »
آبرا در جلویش ایستاد و گفت. « خوب نگاه کن آقا جون ،
حالا باید منو ببوسی. »
« چرا؟ »

آبرا آهسته گفت. « تا همه بدوین که من خانوم کله کاهوام. »
هارون با دستپاچگی صورت آبرا را بوسید و بعد او را مجبور
کرد کنارش بایستد و گفت. « شاید خودم باید کلك قضیه رو بکنم. »
« منظورت چیه؟ »

« خب ، واسه این که من لیاقت نورو ندارم . منم منه پسرای
دیگه می بولم. فکر می کنی متوجه تغییر رفتار بابات نشدم؟ »
آبرا گفت. « نودیورنه ای. » و بعد کمی اخم کرد چون خودش
هم این تغییر را در رفتار پدرش دیده بود.

به مفازه شیرینی فردوسی بل رفتند و پشت میز نشستند. آن سال
رسم بود که همه آب کرفس بخورند. سال قبل همه روت بیر^۱ و بستنی
وسودا می خوردند.

آبرا در حالی که با بی بستنی و سودایش راهم میزد باخود فکر

۱- ROOT BEER يك نوع نوشابه که از ریشه های گیاهان
مختلف به دست می آید و برای دفع تشنگی می خوردند. ۲.

می کرد چگوه پدرش پس از شنیدن خبر ضرر آدام تغییر حالت داده است. به آبرا گفته بود. « فکر نمی کنی واسه تغییرم شده بدیست با یکی دیگه بری بیرون؟ »

« ولی من باهارون نامزد کردم. »

« نامزد کردی؟ » و بعد با عصبانیت گفت. « کجا رسه بچه ها نامزد کنن. بهتره با چند نفر دیگه بری بیرون. تو دریا ماهیای دیگه ام پیدا میشه. »

و آبرا به یاد می آورد که اخیراً اشاره هایی به تجانس خانوادگی می شد و یک بار هم شنید پدر و مادرش غیر مستقیم می گفتند مردم بالاخره نمی توانند یک رسوایی رادردلشان بکه دارند و بازگو نکنند. این اتفاق موقعی افتاده بود که همه جا شایع کرده بودند آدام تمام نروتنش را از دست داده است.

آبرا روی میز خم شد و گفت. « می دوی، کاری که ما واقعاً باید بکنیم اون قدر ساده است که خندهات می گیره. »
« اون کار چیه؟ »

« ما می نویسیم دو سایی مزرعه پدرتو اداره کنیم. پدرم میگه زمینش خیلی خوبه. »

هارون فوراً گفت. « نه. »

« چرا نه؟ »

« نه من می خوام کشاورز باشم و نه تو باید زن کشاورز باشی. »

« من می‌خوام زن هارون باشم ، واسم مهم نیس اون چی کاره‌اس . »

هارون گفت. « من باید دانشگاه برم . »

آبرا دوباره گفت. « بهت کمک می‌کنم . »

« پولشو از کجا می‌آری ؟ »

« دزدی می‌کنم . »

هارون گفت . « می‌خوام از این شهر بیرون برم . همه دارن

مسخره‌ام می‌کنن . دیگه طاقتشو ندارم این‌جا بمونم . »

« اونا به زودی همه چیز و فراموش می‌کنن . »

« نه ، فراموش نمی‌کنن . من نمی‌خوام دو سال آخر دبیرستانمو

این‌جا تموم کنم . »

« هارون ، می‌خوای از پیشم بری ؟ »

« نه ، تف به این زندگی ، چرا بابام تو کارایی که وارد نیست باید

دخالت کنه ؟ »

آبرا سرزنشش کرد . « تقصیر و کردن بابات نداز . اگه نقشه‌ش

می‌گرفت همه بهش تعظیم می‌کردن . »

« خب ، می‌بینی که نگرفت . پدرم دراومد . سرمو نمی‌تونم بلند

کنم . به‌خدا ازش متنفرم ! »

آبرا با محکم گفت . « هارون ، بس کن ! »

« از کجا بدونم در مورد مادرم دروغ نگفته باشه ؟ »

صورت آبر را از عصبانیت فرمزشد و گفت. « تو باید تنبیه بشی،
اگر مردم نمی دیدن خودم تنبیهت می کردم. » لگامی به صورت زیبای
هارون که به علت ناراحتی تغییر شکل داده بود انداخت و غاکهان
روش را تغییر داد. « چرا در مورد حادثه ازش سؤال نمی کنی؟
صریحاً ازش سؤال کن. »

« نمی توانم، بهت قول دادم. »

« توقظ قول دادی اون چه که بهت گفتم به کسی لگی. »

« اگر ازش بیرسم می خواد بدونه اونو کجا شنیدم. »

آبر فریاد زد. « باشه، دوبچه نه ای لازم یس سر قولت

دایستی. می تویی ازش سؤال کنی. »

« نمی دونم این کارو می کنم یا نه. »

آبر گفت. « بعضی وقتا می خوام بکشم، ولی، هارون - من

هاشقم. خیلی عاشقم. » از روی مندلی های نزدیک دستگاه سودا

صدای خنده بلند بود. صدای آبر و هارون بلند شده بود و همسالانشان

شنیده بودند. هارون از خجالت سرخ شد و از شدت خشم اشک در

چشمش حلقه زد. از شیرینی فروشی فرار کرد و در خیابان شروع

به دویدن کرد.

I - SODA FOUNTAIN دستگاهی که از آن به وسیله شیرینی

سودا بیرون می آید. م.

آیرا به آرامی کیفش را برداشت و دامنش را صاف کرد و دستی روی آن کشید. آهسته به سوی آقای بل رفت و پول آب کرفس را داد. موقع برگشتن جلوی بچه‌هایی که می‌خندیدند ایستاد و با خونسردی گفت: « دست از سرش بردارین . » بعد بیرون رفت و زیر لب گفت: « او، هارون، خیلی دوستت دارم. »

وقتی به خیابان رسید شروع به دویدن کرد تا به هارون برسد، ولی نمی‌توانست پیدایش کند. به خانه‌اش تلفن زد. لی گفت که هارون به‌خانه نیامده است. ولی هارون در اتاق خوابش بود، تمام وجودش را خشم فرا گرفته بود. لی دیده بود او چگونه بدون سر و صدا وارد اتاق خوابش شده و در را پشت سرش بسته بود.

آبرآ در خیابان‌های سالیانس بالا و پایین میرفت تا مگر او را پیدا کند. با او قهر بود، ولی به طرز عجیبی احساس تنهایی می‌کرد. هارون تا کنون از دستش این چنین فرار کرده بود. آبرآ دیگر شهامت تنها ماندن را نداشت.

کال مجبور بود با تنهایی خو کند. مدت کوتاهی کوشید به آبرآ و هارون به پیوندد ولی آن‌ها از کال خوششان نمی‌آمد. احساس حسادت می‌کرد و می‌کوشید توجه دختر را به خودش جلب کند ولی فایده‌ای نداشت.

درس‌ها برایش ساده بود ولی علاقه چندانی به آن‌ها نداشت.

هارون می‌بایست برای یاد گرفتن بیشتر زحمت بکشد و وقتی چیزی یاد می‌گرفت خیلی احساس رضایت می‌کرد. از یاد گرفتن خوشش می‌آمد و احترام زیادی برای این کار قائل بود. کال تنبلی می‌کرد و در فعالیت‌ها و مسابقات ورزشی مدرسه شرکت نمی‌کرد. بی‌قراری روز افزونش باعث می‌شد شب‌ها بیرون برود. قدش بلند و باریک‌شده بود و مرموز به نظر میرسید.

فصل سی و هشتم

۱

کال تا آنجایی که به خاطر می آورد مانند هر کسی مشتاق محبت و نوازش بود. اگر او تنها فرزند خانواده بود و یا اگر هارون شخصیت دیگری داشت، کال امکان داشت به راحتی و به طور طبیعی با دیگران معاشرت کند. ولی مردم به علت زیبایی و سادگی فوراً به هارون گردیده می شدند. طبیعتاً کال برای جلب توجه و محبت فقط از تنها راهی که می دانست رقابت می کرد - یعنی با تقلید کردن از هارون. ولی آنچه باعث می شد دیگران به هارون مویلابی جذاب کشیده

شوند باعث سوءظن و ناراحتی نسبت به کال سیه چرده و چشم دریده می‌شد. و چون کال مظاهر می‌کرد، مردم به کارهایش مشکوک می‌شدند. اگر کال و هارون هر دو یک چیز می‌گفتند و یا یک کار انجام میدادند، حرف یا کار هارون پذیرفته می‌شد در حالی که کال مورد انتقاد قرار می‌گرفت.

اگر با اوازش کردن دعاغ یک توله سگ می‌توان شرمندماش کرد با گفتن چند حرف انتقادی می‌توان کاملاً باعث خجالت یک پسر بچه شد. در حالی که توله سگ خودش را به زمین می‌اندازد و غلت می‌زند، یک پسر بچه ممکن است خجالتش را زیر پوشی از بی‌قیدی یا مظاهر، یا در خود غرور رفتن پنهان کند. و هنگامی که مطرود واقع شد، در جایی هم که مطرود نیست چنین احساسی به او دست می‌دهد و یا انتظار دارد مردم با او این چنین رفتار کنند.

این روند در کال چنان طولانی و تدریجی بود که خودش متوجهش نمی‌شد. دور خود دیواری کشیده بود و چنان به آن اطمینان داشت که می‌توانست در مقابل دنیا به داخل آن پناه ببرد. تنها کسانی که می‌توانستند به داخل این دیوار نفوذ کنند، هارون و لی و مخصوصاً آدم بود. شاید وقتی پدرش متوجه او نبود، احساس امنیت می‌کرد. اگر اصلاً به او توجه نمی‌شد برایش بهتر بود تا این که مورد توجه خصماه قرار بگیرد.

وقتی کال خیلی کوچک بود دازی را کشف کرد. اگر آرام

بهجایی که پدرش نشسته بود نزدیک می‌شد و کمی به زانویش تکیه میداد، دست آدم خودبخود بلند می‌شد و انگشتانش شانه‌ی کال را نوازش میداد. احتمال داشت آدم خودش متوجه نشود این کار را کرده‌است ولی این نوازش چنان توفان شدیدی از احساسات در او به وجود می‌آورد که این خوشی را در دل نگاه می‌داشت تا در هنگام ضرورت آن را به کار برد. ابراز علاقه‌ی دیگران اثری جادویی داشت چون مظهر لطف و محبت بود.

با تغییر محیط چیزی عوض نمی‌شود. در سالیناس هم مانند کینگستی کال دوستان زیادی نداشت. آشنایانی داشت که محبتش کنند ولی دوستی به معنای واقعی نداشت. تنها زندگی می‌کرد و تنها راه میرفت.

۲

اگر هم لی می‌دانست کال شبها از خانه بیرون میرود و دیر وقت برمی‌گردد، به‌روی خودش نمی‌آورد، چون نمی‌توانست در این مورد کاری بکند. پلیس‌های شبگرد گاهی او را می‌دیدند که دارد تنها قدم می‌زند. کلاتر هاینرمن در این باره بامسئول حضور و غیاب مدرسه صحبت کرد و او گفت کال نه تنها مرتباً سر کلاس حاضر می‌شود بلکه در حقیقت شاگرد خوبی هم هست. کلاتر البته آدام را می‌شناخت و چون کال پنجره‌ای را شکسته و مزاحمتی ایجاد کرده بود به پاسبان‌ها گفت از دور مواظبش باشند ولی تماشکی پیش نیامده کاری به کارش نداشته باشند.

يك شب تام وامن پير جلوی کال را گرفت و پرسید. چرا شما

این قدر بیرون پرسه میزنی؟

کال باحالتی تدافعی گفت. « من که مزاحم کسی نیستم. »
« می‌دوم مزاحم کسی نیستی ولی حالا باید خونه‌ات تو رو ختنه‌خواب باشی. »

کال گفت. « خوابم نمی‌آد. » ولی این حرفش برای تام پیرمفهوم‌ی نداشت چون شبی در زسد کمی اش نبود که احساس خواب آلودگی نکند. کال گفت قماربازی چینی‌ها را در مرحله‌شان تماشا کرده ولی در بازی شرکت نکرده است. برای تام و اسن این جور چیزها مانند هر چیز ساده دیگری جنبه اسرارآمیز داشت و ترجیح میداد در این امور مداخله نکند.

کال در گردش‌های شبانه‌اش اغلب، صحبت‌هایی را که میان لی و آدام در مزرعه رد و بدل می‌شد به یاد می‌آورد. می‌خواست حقیقت را بداند ولی اطلاعاتش در این مورد تدبیراً کسب می‌شد؛ مثلاً چیزهایی که در خیابان می‌شنید و پیچ‌پیچ‌های سالن بلیارد. اگر هارون این حرف‌ها را می‌شنید توجهی نمی‌کرد ولی کال با دقت به آن‌ها گوش میداد. می‌دانست مادرش نمرده است. از صحبت‌هایی که در این مورد با هارون کرده بود می‌دانست برادرش از پیدا کردن مادرشان خوشش نمی‌آید.

یک‌شب بر حسب تصادف کال با راییت هولمن که مشروب منفصلی در سان آردو خورده و بعد به شهر برگشته بود برخورد کرد. راییت

به رسم دهانی هایی که وقتی با آشنایی در جای غریبی بر خورد می کنند با او سلام علیک گرمی کرد. راییت که هنوز هم شیشه‌ی مشروب در دستش بود در کوچه‌ی پشت خانه‌ی آبوت داشت از آن می خورد، همه‌ی خبرها را به کال داد. قسمتی از زمینش را با قیمت بسیار خوبی فروخته بود و حالا به سالیانس آمده بود که جشن بگیرد و این جشن برایش خیلی مهم بود. حالا می خواست سری به روسی خانه بزند و به آن‌ها نشان دهد که یک مرد چه کار می تواند بکند.

کال آرام کنش نشست و به حرف‌هایش گوش داد. وقتی شیشه تقریباً از ویسکی خالی شد کال فوراً رفت و از لویی اشنا بیدر خواست تا برای راییت ویسکی بخرد. راییت شیشه‌ی خالی‌اش را زمین گذاشت و وقتی آن‌را دوباره بلند کرد پیر بود.

گفت: «عجیبه، فکر کردم فقط به پیمنه ویسکی دارم. حالا

می بینم پیر.»

وقتی نصف شیشه‌ی دوم را سر کشید دیگر یادش رفته بود کال چه کسی است و چند سال دارد. فقط یادش بود که همراهش دوست بسیار صمیمی و قدیمی‌اش است.

گفت: «جورج، بگذار بهت بگو، آگه واسم به خرده بیشتر مشروب تهیه کنی دو تایی به فاحشه‌خونه میریم. بهم نگو پول نداره. من امشب جشن گرفتم. بهت گفتم چل جوریب زمین فروخته نمیشد تعریفی نداشت.»